

آگاتا کریستی

# معمای کارائیب

ترجمه نگین ازدجینی



معمای کارائیب

آگاتا کریستی

ترجمه نگین ازدجینی

چاپ اول - ۳۰۰۰ نسخه - ۱۳۷۳

حروفچینی: مؤسسه همراه - چاپ: سازمان چاپ احمدی

تهران - مقابل دانشگاه - خیابان ۱۲ فروردین - شماره ۱۱ - طبقه دوم

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر روایت می باشد

## داستان سرائی‌های سرگرد پال‌گریو

سرگرد پال‌گریو<sup>۱</sup> گفت: «برای مثال همین موضوع کنیا را در نظر بگیرید، اکثر آدمهائی که ابداً هیچ چیز در اینباره نمی‌دانند و اطلاعی ندارند مدام حرف می‌زنند و داد سخن میدهند. من چهارده سال از عمرم را در کنیا گذرانده‌ام. بهترین سالهای زندگیم را.»  
خانم مارپل<sup>۲</sup> سرش را به نشانه تأیید خم کرد.

حرکت وی حرکتی متین و مؤدبانه بود در همان حالی که سرگرد پال‌گریو، به یادآوری خاطرات نسبتاً بی‌جاذبه و کسل‌کننده زندگیش می‌پرداخت، خانم مارپل در آرامش افکار خویش را دنبال می‌کرد. او به این روش خو گرفته و به خوبی با آن آشنائی داشت. وی بارها و بارها به چنین داستانهائی گوش فرا داده بود. داستان همان بود تنها با این تفاوت که نام محلها عوض می‌شدند. سابقاً همیشه صحبت از هندوستان بود. فرقی نمی‌کرد که داستان از زبان چه کسی نقل گردد،

1 . Palgrave

2 . Miss Marple

سرگردها، سرهنگها، سپهیدها همگی کلماتی آشنا به کار می‌بردند کلماتی نظیر سمیلا<sup>۱</sup>، حاملان، بیرها، چوتا هزری<sup>۲</sup>، نیفین<sup>۳</sup>، خیت<sup>۴</sup>، ماگازر و از این قبیل. اگر چه سرگرد از موضوعات دیگری صحبت می‌کرد موضوعاتی مانند سفری<sup>۵</sup> و سیاحت اکتشافی در آفریقا، کیکویو<sup>۶</sup>، فیلهها، سواهیلی<sup>۷</sup>... و هر چند جملات از زبان سرگرد پال‌گریو اندکی متفاوت بودند ولی با این حال چهارچوب داستان اساساً یکسان و یکنواخت بود. حکایت مردی سالخورده و فرتوت که به شنونده‌ای احتیاج داشت تا بتواند در ذهن خود ایام خوش دوران جوانی خویش را زنده کند روزهایی که پشتش صاف، چشمانش تیزبین و حس شنوایی‌اش قوی بود.

تعدادی از این سخنگویان مردان نظامی مسن و خوش‌قیافه بودند، گاهی هم متأسفانه ابداً جذابیتی نداشتند و سرگرد پال‌گریو با صورتی ارغوانی، یک چشم مصنوعی شیشه‌ای و کلاً با ظاهری شبیه یک قورباغه چاق‌وجه به دسته اخیر تعلق داشت.

خانم مارپل چنین نیکوکاری را به همه آنها ارزانی داشته بود. می‌نشست و ظاهراً با دقت گوش فرا میداد و سرش را هر چند گاه یکبار به نشانه موافقت به آرامی خم میکرد، درحالیکه با افکار خویش سرگرم بود و از چیزهای لذت بخش و مطبوع اطرافش لذت می‌برد که این بار دریای آبی‌رنگ کارائیب بود. خانم مارپل به ریموند<sup>۸</sup>، برادرزاده عزیزش می‌اندیشید و به خاطر محبت و لطف ریموند نسبت به خود

1. Simla

2. Chota Hazri

3. Tiffin

4. Khitmagars

5. Safari

6. Kikuyo

7. Swahili

8. Raymond

سپاسگزار و ممنون بود ریموند عزیز چقدر لطف کرده بود - واقعاً که چه مرد مهربانی - اصلاً چه دلیلی دارد که ریموند اینقدر خود را به خاطر عمه پیرش به زحمت بیاندازد - خانم مارپل واقعاً دلیلش را نمیدانست - احتمالاً از روی وجدان یا احساس خویشاوندی؟!

شاید هم واقعاً به خانم مارپل علاقمند باشد...

خانم مارپل معتقد بود که ریموند به او علاقه دارد - همیشه داشته - البته با همان روش غضبناک و تحقیرآمیز خودش! ریموند دائماً تلاش می کرد که او را به مسائل روز آگاه نماید. مرتب برایش کتاب میفرستاد. داستانهای با سوژه‌هایی جدید که نظیر آنها را سابقاً نخوانده بود. خواندن این قبیل داستانها جداً برایش دشوار بود. این داستانها تماماً از آدمهای ناخوشایندی حکایت می کردند که دست به کارهای عجیب و غریب می زدند و ظاهراً از انجام این کارها لذتی نمی برند.

در دوران جوانی خانم مارپل روابط آزاد زن و مرد به وفور وجود داشت معذالک در این مورد صحبتی به میان نمی آمد و انقدر هم در مورد چنین مسائلی داد سخن نمی دادند. و با این حال چنین روابطی در گذشته به مراتب مطبوع تر و لذت بخش تر از این دوره و زمانه بوده یا لااقل خانم مارپل اینطور فکر می کرد. با وجود اینکه سابقاً به روابط آزاد این چنینی برچسب گناه می زدند، مع الوصف به آن چیزی که امروزه نوعی وظیفه تلقی می گردید ارجحیت داشت.

خانم مارپل برای لحظاتی کوتاه به کتابی که در صفحه بیست و سه روی زانوانش باز بود، نگاه کرد، یعنی تا همانجائی که خوانده بود واقعاً احساس می کرد که بیش از این هم نمی خواهد ادامه دهد و رغبتی به خواندن بقیه داستان ندارد.

در کتاب چنین آمده بود:

- «آیا منظورت این است که تا به حال با کسی رابطه‌ای نداشته‌ای؟ ولی باید تجربه کنی مسئله حیاتی است.»

دختر سرش را با اندوه خم کرده، موهای صاف و چربش روی صورتش ریخته بود.

دختر زیر لب گفت: «میدانم، میدانم.»

پسر او را نگاه کرد، پیراهن کهنه لک‌دار، پاهای برهنه، ناخنهای کثیف پا، بوی گند چربی...

از خود می‌پرسید که چرا چنین دیوانه‌وار مجذوب این دختر شده است.

خانم مارپل نیز دقیقاً همین سؤال را از خود می‌کرد، واقعاً که!

و اداری نمودن انسان به تجربیات این چنینی عیناً به آن شبیه بود که با زور شربت آهن را به آدم بخوراند!

طفلكهای بیچاره ...

ریموند خطاب به خانم مارپل گفته بود: «عمه جین عزیز، چرا باید سرتان را مانند یک شتر مرغ در خاک فرو ببرید؟ تمام مدت در چارچوب زندگی روستائیتان به سر می‌برید. زندگی واقعی - این چیزی است که اهمیت دارد.»

و عمه جین نیز چنانکه باید و شاید شرمگین به نظر رسیده تصدیق کرده بود که بله به گمان خودش نیز اندکی کهنه پرست شده است. اگر چه از نظر خانم مارپل زندگی در دهکده با زندگی روستائی تفاوت بسیاری داشت، مضافاً بر اینکه به نظر وی اشخاصی که مثل ریموند چنین دیدی از زندگی در دهکده و روستا دارند، خیلی نادان و ابله هستند وی در

حین انجام وظایفش در قصبه شان اطلاعات کامل و جامعی در مورد وقایع روزمره زندگی روستائی کسب کرده بود. او ابداً میل نداشت در این مورد صحبت کند، چه برسد به نوشتن چنین مطالبی - با این حال از اینگونه مسائل باخبر بود - روابط آزاد زن و مرد چه طبیعی و چه غیر طبیعی به وفور وجود داشت. (تجاوز، زنا و انحرافات از هر نوع، حتی انواعی که به نظر می رسید مردان جوان زیرک و باهوش تحصیل کرده دانشگاه آکسفورد نیز از آن بی اطلاع بودند.)

افکار خانم مارپل به کارائیب بازگشت و مجدداً به ادامه صحبت های سرگرد پال گریو گوش فرا داد.

خانم مارپل با لحن دلگرم کننده ای گفت: «تجربه بسیار عجیب و غیرعادی بوده واقعاً جالب است.»

می توانم خیلی بیشتر از اینها برایتان تعریف کنم البته عنوان کردن بعضی مسائل در حضور خانمها مناسب نیست...

خانم مارپل با مهارت و تبصری ناشی از تجارب طولانی با حرکتی لرزان چشمهایش را پائین انداخت و سرگرد پال گریو نیز به شرح داستانی در مورد عادات و آداب و رسوم قبیله ای، که در ضمن قسمتهای غیر اخلاقی آن را حذف می نمود، ادامه داد. در همان حال خانم مارپل بار دیگر رشته افکارش را درباره برادرزاده مهربانش از سر گرفت.

ریموند وست<sup>۱</sup> نویسنده موفق بود و درآمد زیادی هم از این راه کسب می کرد او از روی وظیفه شناسی و به خاطر مهر و محبتی که نسبت به عمه اش داشت هر چه از دستش برمی آمد و در توانش بود برای رفاه

بیشتر زندگی عمه سالخورده‌اش انجام میداد و از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد.

زمستان سال گذشته، خانم مارپل به سینه‌پهلوی سختی مبتلا شده بود و پزشکان معالجه‌اش برای بهبود وضع مزاجی وی آب و هوای گرم و آفتابی را تجویز کرده بودند. ریموند سخاوتمندانه پیشنهاد نمود که خانم مارپل به وست‌آیندیز<sup>۱</sup> مسافرت کند. خانم مارپل نیز به دلیل مخارج زیاد و سنگین - مسافت طولانی - مشکلات سفر و رها کردن خانه‌اش در سنت مری مید<sup>۲</sup> درنگ کرده بود. ولی ریموند فکر همه چیز را کرده بود. یکی از دوستان نویسنده‌اش که مشغول نگارش کتابی بود به جای آرام و ساکتی بیرون از شهر نیاز داشت و می‌توانست از خانه مراقبت کند.

ریموند در مورد دوستش چنین گفته بود: «دوستم ترجیح میدهد بیشتر اوقات را در خانه بگذارند و به خوبی از خانه شما مراقبت خواهد کرد. البته ... مردی غیرطبیعی است، منظورم این است که ...»

ریموند مکث کرده و قدری خجالت‌زده گفته بود که یقیناً عمه جین عزیز در مورد این قبیل افراد چیزهایی شنیده است. ریموند ترتیب بقیه کارها را هم داد این روزها سفر مسئله خاصی نبود - خانم مارپل می‌توانست با هواپیما سفر کند - در ضمن یکی دیگر از دوستان ریموند به نام دایانا هاروکس<sup>۳</sup> عازم ترینیداد<sup>۴</sup> بود و قرار شد تا مقصدش از عمه جین مواظبت کند. قرار بر این بود که خانم مارپل در هتل نخل طلائی

۱. West Indies - وست‌آیندیز: جزایری حدفاصل جنوب شرقی قاره آمریکای شمالی و

شمال آمریکای جنوبی که دریای کارائیب و اقیانوس آرام را از هم جدا می‌کند.

2. Saint Mary Mead 3. Diana Harrocx 4. Trinidad



در سنت اونوره<sup>۱</sup> اقامت کند این هتل توسط خانم و آقای ساندرسون<sup>۲</sup> اداره می‌شد، که به گفته ریموند بهترین زوج دنیا بودند و از عمه جین مراقبت می‌کردند. ریموند بلافاصله در مورد سفر عمه پیرش به آنها نامه‌ای نوشته بود.

برحسب اتفاق ساندرسون‌ها به انگلستان مراجعت کرده بودند ولی جانشینان آنها خانم و آقای کندال<sup>۳</sup> آدمهای مهربانی بودند و به ریموند اطمینان دادند که ابدأ لازم نیست نگران حال عمه‌اش باشد. در ضمن دکتر حاذقی در همین جزیره سکونت داشت که در صورت بروز اوضاع و احوال اضطراری او را خیر می‌کردند. کندال‌ها شخصاً مراقبت و مواظبت از خانم مارپل را تقبل نموده و قول داده بودند که وسایل راحتی و آسایش وی را فراهم آورند.

کندال‌ها به قولشان وفادار بودند. مالی<sup>۴</sup> کندال زن بلوند و ساده بیست و چند ساله‌ای بود که همیشه شاد و سرحال به نظر می‌رسید. او به گرمی از خانم سالخورده استقبال کرده، خوشامد گفت و تا حد امکان تمام وسایل راحتیش را مهیا نمود.

تیم کندال<sup>۵</sup>، شوهرش، مردی لاغراندام، با پوستی تیره در اوان سسی سالگی و بی‌نهایت مهربان و خوشرو بود.

بدین ترتیب خانم مارپل حالا در وست‌ایندیز به‌سر می‌برد. با هوایی کاملاً متفاوت با آب و هوای خشن و سرد انگلستان، ویلای کوچکی از آن خودش و دختران مهربان و خندان وست‌ایندیز که در خدمتش بودند. تیم کندال نیز در سالن ناهارخوری به ملاقاتش می‌آمد،

1. Soint Honr'e

2. Sanderson

3. Kendal

4. Mally

5. Tim Kendal

لطیفه‌ای تعریف می‌کرد و در مورد انتخاب غذا به وی توصیه‌هایی می‌نمود. به علاوه راه همواری از مقابل ویلایی که در آن ساکن بود تا کنار دریا و محل مخصوص آب‌تنی و شنا امتداد داشت، جایی که می‌توانست در صندلی سبکی راحتش بنشیند و شنا و آب‌تنی دیگران را تماشا کند. حتی چند مهمان سالخورده هم برای هم‌نشینی حضور داشتند. آقای رافیل پیر، دکتر گراهام، کانون پرسکات و خواهرش و همین‌طور شوالیه‌ای که در حال حاضر با وی مشغول صحبت بود، یعنی سرگرد پال‌گریو.

یک خانم سالخورده بیشتر از این چه توقعی می‌توانست داشته باشد؟ با تمام این اوصاف متأسفانه خانم مارپل باز هم چندان راضی و خشنود نبود. وی حتی زمانی که درباره منشاء نارضایتی خویش می‌اندیشید نیز احساس گناه می‌کرد. به هر حال آن‌طور که باید و شاید از بودن در وست‌ایندیز خرسند نبود و لذت نمی‌برد. بله، وست‌ایندیز زیبا و فرحبخش بود - آب و هوای گرم و آفتابی و مفید و نافع برای رماتیسمش - و در کنار تمام این مواهب، مناظری زیبا و دیدنی. اگر چه شاید حتی این مناظر تماشائی نیز بعد از گذشت مدت زمانی کوتاه یکنواخت می‌شدند! این همه درختان نخل!!!؟

زندگی در وست‌ایندیز یکنواخت بود و هر روز مثل روز پیش سپری می‌شد انگار در اینجا هیچگاه اتفاقی نمی‌افتاد؛ درست برعکس سنت مری مید.

برادرزاده خانم مارپل، ریموند زندگی در سنت مری مید<sup>۱</sup> را به حبایی روی دریاچه تشبیه کرده بود. خانم مارپل با حالتی متغیر و

خشمگین و با لحنی کنایه آمیز در پاسخ گفته بود که اگر همین حباب کوچک را به آزمایشگاه ببرند و روی یک لام گذاشته زیر میکروسکوپ آن را بررسی کنند، زندگی و جنب و جوش زیادی در آن مشاهده خواهند کرد.

به‌راستی همیشه در سنت مری مید اتفاقات جالبی می‌افتاد. حادثه پشت حادثه از ذهن خانم مارپل گذشت مثلاً اشتباهی که در شربت سینه خانم لی‌نت پیش آمده، رفتار عجیب پل‌گیت جوان - ملاقات جورجی وود و مادرش (آیا واقعاً آن زن مادرش بود؟) - همینطور علت اصلی دعوی و اختلاف جوآردن و همسرش.

حل این قبیل مشکلات و قضایای پیچیده انسانی برای خانم مارپل جذابیت خاصی داشت، او می‌نشست و برای یافتن راه‌حل و راز معما ساعتها به تفکر عمیق فرو می‌رفت و همین امر باعث می‌شد که از زندگی‌ش، در دهکده کوچک و دورافتاده سنت مری مید لذتی بی‌حد و حصر ببرد.

خانم مارپل یکباره، به خود آمد و متوجه شد که سرگرد پال‌گریو صحبت از کنیا را کنار گذاشته و تجربیاتش را به عنوان افسر جزء در مرز شمال غربی تعریف می‌کند.

در همین اثنا سرگرد با اشتیاق و حرارت زیادی از خانم مارپل پرسید: «شما با نظر من موافق نیستید؟»

تمرین و ممارست زیاد خانم مارپل را در مواجه شدن با اینگونه موقعیت‌ها استاد کرده بود.

«من واقعاً فکر می‌کنم برای اظهارنظر و قضاوت در مورد این جور مسائل تجربه کافی ندارم. حقیقتش این است که زندگی آرام و

بی هیجانی را گذرانده‌ام.»

سرگرد پال‌گریو جوانمردانه اظهار داشت: «همینطور هم باید باشد، خانم عزیز، همینطور هم باید باشد.»

خانم مارپل در ادامه سخنانش گفت: «شما چه زندگی متنوع و جالبی داشته‌اید.» وی مصمم بود تا جبران بی توجهی لذت بخشش را بنماید.

سرگرد پال‌گریو با خشنودی اظهار داشت: «زندگی بدی نبود - اصلاً بد نبود.» او نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت «اینجا جای قشنگی است...»

«بله واقعاً محل زیبا و قشنگی است.» خانم مارپل نتوانست بیش از این تاب بیاورد و جلوی خودش را بگیرد، یکباره گفت: «من مدام از خودم می‌پرسم، که آیا اصلاً در اینجا اتفاقی هم می‌افتد؟»

سرگرد پال‌گریو از حرف خانم مارپل متعجب شده و تپت‌زده مانده بود. عاقبت در پاسخ گفت: «اوه، خیلی هم زیاد، اینجا تا دلتان بخواهد رسوائی‌های ننگ‌آور به‌بار آمده - مثلاً - بله - یادم آمد - می‌توانم برایتان تعریف کنم -» معهذا شرح این رسوائی‌ها واقعاً چیزی نبود که خانم مارپل مایل به شنیدنش باشد. امروزه ابدأ هیچ چیز جالب و شنیدنی در مورد ماجراهای رسواکننده - و پی آمدهای افتضاح‌آمیزش وجود نداشت که آدم را سرگرم کند. از اول تا به آخر قضیه صرفاً در روابط آزاد افرادی بوالهوس و لائابالی خلاصه میشد که برای جلب توجه هرکاری می‌کردند و به جای اینکه سعی کنند نجیبانه موضوع روابطشان رامسکوت بگذارند و از خود شرمگین باشند، علناً به روابطشان ادامه میدادند.

سرگرد پال‌گریو در ادامه کلامش گفت: «حتی چند سال پیش قتلی هم اینجا اتفاق افتاد مردی به اسم هری وسترن<sup>۱</sup> به قتل رسید. در روزنامه‌ها هم سروصدای زیادی به پا کرد. فکر می‌کنم خاطرتان باشد.» خانم مارپل با بی‌علاقگی سرش را تکان داد. قتل مزبور از آن دسته جنایات مورد توجه و علاقه او نبود، البته همانطور که سرگرد گفت این قتل جنجال زیادی به راه انداخت. دلیلش نیز عمدتاً آن بود که تمام افراد دخیل در ماجرا ثروتمند بودند.

ظاهراً هری وسترن با شلیک یک گلوله، کنت دو فراری<sup>۲</sup>، معشوق همسرش را از پای درآورده بود، و احتمال می‌رفت که عذر و بهانه بی‌عیب و نقصش را مبنی بر عدم حضور در صحنه جنایت با پول خریده باشد. ظاهراً تمام افراد ذریبط مست لایعقل بوده و چند نفر از حضار نیز به مواد مخدر اعتیاد داشته‌اند. این قبیل اشخاص برای خانم مارپل ابدأ جالب نبودند اگر چه بی‌تردید به خاطر ثروت و پول هنگفتشان بسیار جذاب و نمایشی به نظر می‌رسیدند، ولی قطعاً مورد توجه او قرار نمی‌گرفتند.

سرگرد پال‌گریو همچنان مشغول نقل ماجرا بود «و اگر از من بپرسید، واقعه مزبور تنها جنایتی نبود که اتفاق افتاد.» سرگرد سرش را تکان داد، چشمنکی زد و ادامه داد: «من هم شخصاً سوءظن‌های خودم را داشتم.»

خانم مارپل گلوله کاموایش را عمدتاً زمین انداخت و سرگرد خم شد آنرا برداشته، به او داد.

سرگرد افزود: «حالا که صحبت از قتل به میان آمد، من یکبار با مورد

1. Harry western

2. Conte de Ferrari

جالبی روبرو شدم. البته نه شخصاً.»

خانم مارپل لبخند دلگرم کننده‌ای زد و سرگرد گفت: «یک روز در کلوب گفتگوی مفصلی در مورد قتل و جنایت سرگرفت و پزشکی از دوستان من داستانی را تعریف کرد. قضیه مربوط به یکی از بیمارانش می‌شود. نیمه‌های شب بوده که در خانه دکتر را می‌زنند. همسر این مرد دچار عارضه‌ای شده و به حال مرگ افتاده بود. شوهر سعی می‌کند او را به هوش بیاورد و هرکاری که از دستش برمی‌آمده برای بهبود حال زنش انجام می‌دهد، ولی بلا نتیجه. لذا سوار ماشینش می‌شود و با عجله سراغ یک پزشک می‌رود. که بر حسب اتفاق آن پزشک دوست من بود. وقتی دکتر می‌رسد زن در حال احتضار بوده و وضع وخیمی داشته، به هر صورت آن زن عمرش به دنیا بود و با کمک دکتر نجات یافت از آن روز به بعد شوهر جوان به ظاهر خود را وقف مراقبت و پرستاری از همسرش نمود. زنش عین بچه‌ها مدام گریه سر میداد. شوهرش هم متوجه حال عجیب همسرش می‌شود. زنش دچار افسردگی و ناراحتی روانی شده بود. ظاهراً اوضاع از هر نظر روبه‌راه بود ولی در حقیقت یک ماه بعد همسر آن مرد مقدار زیادی داروی خواب‌آور خورد و فوت کرد. داستان غم‌انگیزی است.» سرگرد پال‌گریو مکث کرد و چند بار سرش را تکان داد. از آنجائی که به نظر می‌رسید داستان هنوز ادامه دارد خانم مارپل منتظر شنیدن دنباله داستان ماند.

«ممکن است بفهمائید که ماجرا به همین جا ختم شده. خصوصاً که این قبیل اتفاقات چندان خارق‌العاده و عجیب هم نیستند. خودکشی یک زن عصبی مزاج و افسرده امری نامعقول و غیرعادی نیست. سال بعد همین پزشکی که داستانش را خدمت شما عرض کردم، خاطراتش

را با پزشک دیگری ردوبدل می‌کرد. و پزشک اخیر ماجرای تجنات خانمی را نقل کرد که قصد داشته خود را غرق کند. بر بالین آن خانم هم دکتری می‌آوردند، به هر ترتیب از مرگ نجاتش میدهند. سپس چند هفته بعد خانم خودش را با گاز خفه می‌کند.

چه تصادفی - اینطور نیست؟ عیناً شبیه همان داستان. دوست من گفت: «من هم با چنین موردی برخورد کردم، اسم شوهر آن زن جونز بود یا یک چنین اسم‌هایی. اسم شوهر مریض تو چه بود؟» دکتر دوم می‌گوید: «یادم نمی‌آید - انگار نامش رابینسون بود ولی یقین دارم که جونز نبود. هردو به هم نگاه می‌کنند و می‌گویند: «واقعاً عجیب است. و متعاقباً دوست من عکسی از کیفش درمی‌آورد و به پزشک دوم نشان داده می‌گوید: «این همان مرد است.» و اینطور توضیح میدهد: «روز بعد رفتم مریض را معاینه کنم و از حالش مطمئن شوم. بیرون خانه، کنار در ورودی، متوجه یک بوته گل خطمی کمیاب شدم. از آن انواع فوق العاده زیبایی که تا به حال نظیرش را هیچ کجای مملکت ندیده بودم. دوربینم در ماشین بود، آوردم و عکسی گرفتم. درست همان موقع که انگشتم روی شاتر دوربین بود و فشار میدادم، شوهر آن زن از در خانه بیرون آمد و اتفاقاً عکسش افتاد. البته خودش متوجه نشد. نام بوته گل را از او پرسیدم، ولی اسمش را نمیدانست.» دکتر دوم نگاهی به عکس می‌کند و می‌گوید: «این عکس چندان واضح نیست، قدری تار است - ولی می‌توانم قسم بخورم - به هر حال تقریباً حتم دارم که همان مرد است.» من دیگر خبر ندارم که آیا دنبال قضیه را گرفتند یا نه اگر هم پیگیری کردند، به جایی نرسیدند. به جز اینکه آقای جونز یا رابینسون بدون اینکه رد پائی از خود بجا بگذارد، غیبش می‌زند. داستان عجیبی بود،

اینطور نیست؟ ابدأ تصور نمی‌کردم چنین چیزهایی اتفاق بیفتند.»  
 خانم مارپل با لحنی آرام و خونسرد گفت: «اوه، بله، من فکرش را  
 میکردم. چنین حوادثی پیش می‌آید. عملاً هر روز.»  
 - «شوخی می‌کنید!!؟ به نظر من که خیلی خارق‌العاده است.»  
 - اگر کسی روشی پیدا کند که کارگر بیفتند، دست برنمیدارد و ادامه  
 میدهد.

- عیناً ماجرای کشتن عروسها در حمام، اینطور نیست؟

- بله، چیزی شبیه به آن.

- دوستم عکس را به عنوان یادگاری به من داد.

سرگرد پال‌گریو کیف بغلی‌اش را درآورد و شروع کرد به جستجوی  
 عکس مورد نظر. معلوم بود که سرگرد بیش از اندازه و چند برابر  
 گنجایش کیف، چیزهای مختلف در آن چپانده، کیفش آنقدر پر بود که  
 یافتن یک عکس بین آن همه محتویات جورواجور کار چندان آسانی  
 به نظر نمی‌رسید.

سرگرد زیر لب با خود می‌گفت: «یک عالم خرت و پرت در کیفم

هست. نمیدانم چرا همه اینها را نگهداشته‌ام...»

خانم مارپل گمان می‌کرد دلیلش را بداند. محتویات کیف سرگرد  
 در واقع بخشی از وسایل و لوازم کارش بودند. سرگرد با استفاده از آنها  
 داستانهائی را که تعریف می‌کرد، به تصویر می‌کشید. به‌زعم خانم  
 مارپل داستانی که سرگرد کمی پیش‌تر برای او نقل نمود؛ در اصل چنین  
 نبوده بلکه با تعریف‌های مکرر به این صورت درآمده بود.

سرگرد پال‌گریو هنوز در حال جستجو بود و زیر لب سخن می‌گفت:

«جزئیات آن قضیه را کمابیش فراموش کرده‌ام - زن قشنگی بود



هیچوقت باور نمی‌کردید که... پس این عکس کجاست؟ - آه - بله -  
عاج فیل - باید حتماً نشانتان بدهم... سرگرد مکث کرد و سپس عکس  
کوچکی را از لابلای محتویات کیفش بیرون کشید. به دقت به آن  
نگریسته، گفت: «میل دارید عکس یک قاتل را ببینید؟»

سرگرد داشت عکس را به دست خانم مارپل میداد که به یکباره  
حرکت دستش متوقف شد. انگار خشکش زده بود. بیش از پیش به  
قورباغه‌ای چاق و چله شباهت پیدا کرده بود - علی‌الظاهر سرگرد  
پال‌گریو از بالای شانه راست خانم مارپل شیشی یا شخصی را دیده و  
ماتش برده بود - دقیقاً به همان جهتی نگاه می‌کرد که صدای  
نزدیک شدن قدمها از آن سو به گوش می‌رسید، «این غیرممکن است -  
منظورم... سرگرد با عجله همه چیز را در کیفش چپاند و آنرا در جیبش  
گذاشت.

صورت سرگرد برافروخته و ارغوانیتر از همیشه شده بود و با صدای  
بلند و با لحنی مصنوعی گفت: «همانطوری که خدمتان عرض می‌کردم  
- مایل بودم عکس آن عاجهای فیل را نشانتان بدهم - بزرگترین فیل  
که تا به حال شکار کرده‌ام - اوه، سلام.»

لحن صدایش مختصری صمیمی ولی ساختگی به نظر می‌رسید.  
سرگرد گفت: «نگاه کنید ببینید کی اینجاست - چهار کبیر - فلورا<sup>۱</sup> و  
فونا<sup>۲</sup> - امروز شانتان چطور بود؟»

صدای قدمهایی که نزدیک می‌شدند متعلق به چهار تن از مهمانان هتل

۱. Flora گیاه به معنی اعم - پوشش گیاهی منطقه خاص.

۲. Founa جانوران به معنی اعم - حیات جانوری یک منطقه خاص (کنایه از  
دوستاناران طبیعت گیاهی و جانوری.)

بودند که خانم مارپل آنها را از روی قیافه می شناخت. آنان دو زوج ازدواج کرده بودند؛ با این وجود خانم مارپل هنوز نام خانوادگی شان را نمی دانست. ولی می دانست که مرد درشت اندام با انبوه موهای پرپشت و ضخیم نقره‌ای که گِریگ<sup>۱</sup> خطاب می شد و زنی که موهای بلند طلائی داشت همسرش بود، همه او را لاکسی<sup>۲</sup> صدا می زدند. زوج دیگر، مرد سبزه و لاغر اندام کلنل ادوارد هیلینگ<sup>۳</sup> دون بود و همسرش زنی خوش سیما و گندمگون، اولین<sup>۴</sup> نام داشت. آنطور که خانم مارپل دریافته بود این چهار نفر گیاه شناس بودند و به پرندگان نیز علاقه داشتند.

گریگ در پاسخ پرسش سرگرد گفت: «امروز که اصلاً شانس نیاوردیم. لاقل در خصوص آن چیزی که دنبالش می گشتیم، شانس نداشتیم و موفق نشدیم.»

سردرد پال گریو گفت: «نمیدانم با خانم مارپل آشنا هستید یا نه. اجازه بدهید معرفی کنم، کلنل و خانم هیلینگ دون. گریگ و لاکسی دایسون<sup>۵</sup>»

آنها با خوشروئی و گرمی به خانم مارپل سلام کردند و متعاقباً لاکسی با صدای بلندی گفت که شدیداً به یک نوشیدنی احتیاج دارد و اگر الساعه به او یک نوشیدنی نرسانند، آنجا جان خواهد داد.

گریگ، تیم کندال را که اندکی دورتر از آنها با همسرش نشسته و با دقت مشغول رسیدگی به حساب و کتابهای هتل بودند، صدا زد و گفت: «سلام تیم، لطفاً برای ما نوشیدنی بیاور.» و بقیه را مخاطب قرار داده

1 . Greg

2 . Lucky

3 . Colonel Edward Hillington

4 . Evelyn

5 . Greg &amp; Lucky Dyson

پرسید: «با پلانترز پانچ موافقید؟»  
 همگی موافقت خود را اعلام نمودند.  
 - میس مارپل شما هم نوشیدنی میل دارید؟ خانم مارپل تشکر کرد  
 و گفت که لیموناد تازه را ترجیح می‌دهد.  
 تیم‌کندال گفت: «پس شد پنج لیوان پلانترز پانچ و یک لیوان  
 لیموناد.»

- تو هم به ما ملحق می‌شوی، تیم؟  
 - نه. ای کاش میتوانستم، ولی باید به این حسابها رسیدگی کنم.  
 نمی‌توانم مالی را رها کنم تا به تنهایی به همه کارها برسد. در ضمن  
 امشب گروه موسیقی برنامه اجرا خواهد کرد.  
 لاکسی گفت: «خوبه» و بعد درحالیکه خودش را عقب می‌کشید،  
 گفت: «تیغهای این بوته به تمام تنم فرو رفته. آخ - ادوارد مخصوصاً  
 مرا روی آن بوته تیغدار هل داد.»  
 ادوارد هیلینگ‌دون گفت: «این بوته عجب گلهای صورتی قشنگی  
 دارد.»

- بله، با تیغهای بلند و تیز قشنگ! تو یک سادیست وحشی هستی،  
 ادوارد.

گریگ دایسون با لبخند گفت: «ادوارد هیچ شباهتی به من ندارد. من  
 هستم که وجودم مملو از عصاره رحم و شفقت انسانی است.»  
 در همین اثنا اولین هیلینگ‌دون کنار خانم مارپل نشست و با لحنی  
 خودمانی و مطبوع شروع به صحبت کرد.  
 خانم مارپل بافتنی‌اش را روی زانوهایش گذاشت و از آنجائی که

مبتلا به رماتیسم بود، به کندی سرش را به طرف راست برگرداند تا بتواند پشتش را ببیند. ویلای بزرگی که آقای راقیل ثروتمند در آن سکونت داشت، در فاصله کمی، پشت سر خانم مارپل واقع شده بود، ولی هیچگونه اثری از حیات و جنب و جوش در آن دیده نمی‌شد.

خانم مارپل پاسخ مناسبی به صحبت‌های اولین داد (مردم واقعاً چقدر با او مهربان بودند)، اما در همان حال چشمانش چهره‌های دو مرد را از نظر می‌گذرانید. ادوارد هیلینگدون به نظر مرد خوبی می‌آمد. آرام و متین ولی با اینحال بسیار جذاب... و گرگ - قوی هیکل و پرمیاهو و شاد.

خانم مارپل حدس زد که احتمالاً گرگ و لاک‌ی دایسون کانادائی یا آمریکائی هستند.

سپس به سرگرد گریو که هنوز نقش مردی بیش از حد خوش مشرب و معاشرتی را بازی می‌کرد، نگریست.

و با خود گفت: واقعاً که چه ماجرای جالب و بامزه‌ای است!!

## خانم مارپل مقایسه می‌کند.

آن شب در هتل نخل طلائی، سرور و شادی خاصی حکمفرما بود. خانم مارپل که سر میز کوچکش در کنج سالن نشسته بود، دوروبرش را با علاقه تماشا می‌کرد. سالن ناهارخوری اتاق بزرگی بود که از سه طرف به هوای گرم و لطیف و معطر وست‌ایندیز باز می‌شد. روی تمام میزها آباژور قرار داشت. خانمها اکثراً لباس شب به تن داشتند لباسهای نخی طرح‌داری که شانه‌ها و بازوان بُرنزه‌شان را نمایان می‌ساخت. چون، همسر ریموند، برادرزاده‌اش به شیرین‌ترین و مطبوع‌ترین صورت ممکن خانم مارپل را وادار کرده بود که مبلغ کمی را بعنوان هدیه از طرف آنها بپذیرد و چنین گفته بود: «آب و هوای وست‌ایندیز گرم است و شما میتوانید با این پول لباس نازکی بخرید. به آن احتیاج پیدا خواهید کرد.»

خانم مارپل از جوان تشکر کرده، چک را پذیرفته بود. او در دوره و زمانه‌ای بزرگ شده بود که طبیعی می‌نمود سالخوردگان جوانان را پشتیبانی و حمایت نمایند و در حد امکان از نظر مالی کمکشان کنند و همچنین میانسالان، مراقبت و پرستاری از پیرها را برعهده بگیرند. با این وجود خانم مارپل به لباس نازک احتیاج پیدا نمی‌کرد. در این سن و سال او به ندرت احساس گرمای ملایم و مطبوعی می‌نمود، آنهم در گرمترین آب و هوا - بعلاوه درجه حرارت در سنت اونوره آنقدرها هم بالا نبود که گرمای حاره‌ای و استوائی نامیده شود.

آنشب خانم مارپل به بهترین شیوه بانوان شهرستانی لباس پوشیده بود - لباسی از تور خاکستری.

البته خانم مارپل تنها فرد سالخورده مجلس نبود، بلکه نمایندگان تمام گروه‌های سنی در سالن حضور داشتند. مردان ثروتمند سالخورده همراه همسران سوم یا چهارمشان، و زوجهای میانسالی که از شمال انگلستان آمده بودند، و خانواده شادی همراه فرزندان از کاراکاس. کشورهای گوناگون آمریکای جنوبی نیز هرکدام نماینده‌ای داشتند و همگی با صدای بلند، به زبان اسپانیایی یا پرتغالی بدون وقفه حرف می‌زدند. زمینه انگلیسی استوار و محکمی نیز وجود داشت که عبارت بود از دوکشیش، یک پزشک و یک قاضی بازنشسته. حتی یک خانواده چینی نیز در این بین به چشم می‌خوردند. خدمات اتاق غذاخوری اساساً توسط زنان ارائه می‌گردید، پیشخدمتها همگی دختران بلند قامت و تیره پوست بودند که با رفتاری مغرورانه و با وقار در لباس سفید مخصوص از مهمانان پذیرائی می‌کردند. در ضمن یک سرپیشخدمت مجرب ایتالیایی، مدیریت آنها را برعهده داشت و پیشخدمت دیگری

مختص سفارشات شراب نیز در سالن مشغول به کار بود. چشمان مراقب و هوشیار تیم‌کنندال همه چیز را زیر نظر می‌گرفت و اینجا و آنجا سر میز میهمانان می‌ایستاد و با آنها چند کلمه‌ای صحبت می‌کرد. همسرش، مالی نیز با تسلط کامل یاریش می‌کرد. مالی کندال زنی بود زیبا و جذاب با موهای بلند طلائی و دهان گشادی که به سادگی به خنده گشوده می‌شد. او به ندرت از کوره در می‌رفت و عصبانی می‌شد. خدمتکاران هتل نیز با میل و رغبت برایش کار می‌کردند و از دستوراتش بی‌چون و چرا اطاعت می‌نمودند. او رفتارش را با دقت، مناسب و درخور حال مهمانان جورواجور و متنوعش وفق میداد. با مردان سالخورده می‌خندید و خوش و بش می‌کرد و از لباس و آرایش زنان جوانتر تعریف می‌نمود.

- او، خانم دایسون امشب چه لباس فوق‌العاده‌ای پوشیده‌اید. آنقدر حسودیم شده که می‌توانم به تنتان پاره‌اش کنم!!  
آن شب مالی لباس تنگ سفیدی به تن کرده، شال ابریشمی برودردوزی شده سبز رنگی دور شانه‌هایش انداخته بود، و البته به نظر خانم مارپل مالی هم با آن لباس سفید جذاب و برازنده شده بود.

لاکی دایسون درحالی‌که شال مالی را لمس می‌کرد، گفت: «چه شال خوش رنگی - دلم می‌خواهد یکی مثل این بخرم.»

- می‌توانید از فروشگاه هتل بخرید، مالی این را گفت و رد شد.  
مالی کنار میز خانم مارپل نایستاد، چون معمولاً پذیرائی از خانم‌های سالخورده به عهده شوهرش بود.

مالی همیشه می‌گفت: «این پیرزن‌های عزیز و دوست داشتنی مراقبت و توجهات یک مرد را به مراتب بیشتر دوست دارند.

تیم کندال روی میز خانم مارپل خم شد و گفت: «چیز بخصوصی میل ندارید، خانم مارپل؟ چون فقط کافی است اشاره کنید و به من بگوئید. من می‌توانم خاص شما سفارش بدهم، در آشپزخانه هتل هر غذایی را که دوست دارید برایتان طبخ کنند. گمان می‌کنم - غذای هتل - آن هم غذای مناطق نیم‌گرمسیر - دقیقاً آن غذایی نباشد که در انگلستان به آن عادت دارید، اینطور نیست؟»

خانم مارپل تبسمی کرد و گفت، تنوع غذا یکی از لذات و مواهب مسافرت به خارج از کشور می‌باشد.

- پس مشکلی نیست. اگر به چیزی احتیاج داشتید...

- فرضاً به چه چیزی...؟

- خب... تیم کندال به نظر اندکی مردد و دو دل می‌آمد، سرانجام

گفت: «مثلاً پودینگ نان و کره؟»

خانم مارپل لبخندی زد و اظهار داشت که گمان می‌کند، در حال حاضر میلی به پودینگ نان و کره نداشته باشد و میتواند به راحتی بدون آن سرکند سپس خانم مارپل قاشقش را برداشت و با لذت مشغول خوردن بستنی میوه‌ئیش شد.

گروه موسیقی شروع به نواختن نمود. اصولاً گروه‌های موسیقی از جذابیت‌های عمده جزیره بودند. واقعیت این بود که نبودن گروه موزیک خانم مارپل را ناراحت نمی‌کرد و چندان علاقه‌ای نیز به آن نداشت!! او اعتقاد داشت که سروصدای سرسام‌آور و وحشتناکی راه می‌اندازند. مع الوصف لذتی که سایرین از آن می‌بردند، غیر قابل انکار بود و خانم مارپل با همان روحیه دوران جوانی‌اش، تصمیم گرفت از آنجائی که موزیک اجباراً باید می‌بود، هر طور شده یاد بگیرد که از آن خوشش



بیاید در واقع ناچار بود تحمل کند و نمی‌توانست از تیم‌کندال بخواهد که سحر و جادوئی کند و نوای لطیف و گوش‌نواز دانوب آبی در فضای هتل پخش گردد. (واقعاً والس چه موسیقی دلپذیری است!)

از نظر خانم ماریل، امروزه، چیز خیلی عجیب، طرز رقصیدن مردم بود. آدمها به جای رقص مدام بدنشان را به این سو و آن سو پرتاب می‌کردند و اعمال و حرکاتشان کاملاً ناموزون و کج و معوج به نظر می‌رسید. خانم ماریل خطاب به خود گفت: خب، به هر حال جوانان باید خوش بگذرانند. افکارش به یکباره متوقف شد. ناگهان متوجه شد که حالا که فکرش را کرده بود، تعداد کمی از افراد حاضر در سالن، جوان محسوب می‌شدند، رقص، چراغهای رنگارنگ، یک گروه موسیقی (آنهم جاز!!) همه مطمئناً مخصوص و مناسب حال جوانان بود. ولی جوانان کجا بودند؟ چنین فرض کرد که احتمالاً مشغول درس خواندن و تحصیل در دانشگاه می‌باشند - یا اینکه شاغلند و کار می‌کنند - و فقط با دو هفته تعطیلی در سال، مسافرت به جایی مانند سنت اونوره برایشان جداً گران و پرهزینه تمام می‌شد. این زندگی شاد و بی‌غم مختص افراد سی - چهل ساله بود، نه جوانان - و همینطور مناسب پیرمردانی که تلاش می‌کردند خودشان را شایسته لایق همسران جوانشان نشان دهند، یا شاید به این وسیله میخواستند خاطرات دوران جوانی خود را تا ابدالدهر زنده نگهدارند. همه این چیزها به نوعی ترحم‌انگیز و رقت‌آور جلوه می‌نمود.

خانم ماریل از ته قلب و اعماق وجودش برای جوانان افسوس می‌خورد. البته خانم کندال جوان بود و احتمالاً بیش از بیست و دو، سه‌سالی سن نداشت و به نظر از بودن در سنت اونوره نیز لذت می‌برد؛

ولی با اینحال کاری که می‌کرد حرفه‌اش بود و برای خوش‌گذرانی به سنت اونوره نیامده بود.

در نزدیکی او کانون پرسکات<sup>۱</sup> و خواهرش سر میزی نشسته بودند و به خانم مارپل اشاره کردند که برای صرف قهوه به آنها ملحق شود. خانم پرسکات زنی بود، لاغر اندام با ظاهری خشک و جدی. برعکس، کانون مردی بود، گرد و چاق با چهره‌ای سرخ و بی‌نهایت خوش‌مشرب و سرزنده.

بعد از صرف قهوه، خانم پرسکات کیف خیاطی‌اش را گشود و چند رومیزی واقعا زشت و بی‌قواره که مشغول دوختن حاشیه آنها بود، درآورد و در حین دوخت و دوز تمام وقایع و شرح اعمال آن روز را به تفصیل برای خانم مارپل تعریف کرد. صبح آنروز او و برادرش از یکی از مدارس دخترانه جزیره بازدید نموده و پس از استراحت بعد از ظهر از میان مزرعه نیشکر گذشته و به پانسیون که دوستانشان در آن اقامت می‌کردند، رفته و برای صرف چای به آنها ملحق شده بودند.

از آنجائی که پرسکات‌ها در مقایسه با خانم مارپل مدت طولانی‌تری در هتل نخل طلائی به سر می‌بردند، می‌توانستند اطلاعاتی در مورد سایر میهمانان در اختیار وی قرار بدهند.

خانم پرسکات نیز از خدا خواسته معرفی حاضرین در مجلس را آغاز کرد. آن مرد خیلی پیر، آقای رافیل<sup>۲</sup>، هر سال به سنت اونوره می‌آمد. آقای رافیل فوق‌العاده ثروتمند بود و پولش از پارو بالا می‌رفت، و مالک زنجیره عظیمی از سوپرمارکتها در شمال انگلستان

۱. Canon Prescott کانون: کشیشی که در کلیسای جامع و دانشگاهی خدمت می‌کند.

بود. زن جوانی که همیشه همراهش دیده می‌شد، منشی او، خانم استروالترز<sup>۱</sup> که در ضمن بیوه هم بود.

البته رابطه خانم والترز و آقای رافیل رابطه‌ای کاملاً موجه و مطابق موازین اخلاقی بود و ابداً هیچ چیز ناشایسته و خلاف اخلاق بینشان وجود نداشت. گذشته از همه این حرفها آقای رافیل می‌بایست هشتاد سالی سن داشته باشد!!

خانم ماربل نیز موافقت خود را در مورد خارج از نزاکت نبودن روابط آقای رافیل و منشی‌اش با خم کردن سر اعلام نمود. در همین اثنا کانون اظهار داشت: «خانم والترز، زن جوان بسیار خوب و محترمی است. مادرش، تا آنجائی که من فهمیدم بیوه است و در چیچستر<sup>۲</sup> زندگی می‌کند.»

متعاقباً خانم پرسکات در ادامه سخنانش گفت: «آقای رافیل یک پیشخدمت مخصوص نیز همراه آورده است. البته درواقع پرستار است - و در ضمن ماساژور کارآزموده و قابلی می‌باشد. گمان می‌کنم اسمش جکسون باشد. بیچاره آقای رافیل عملاً فلج است. خیلی غم‌انگیز است، آنهم با آن همه پول و ثروت.

کانون پرسکات با لحنی تحسین‌آمیز گفت: «آقای رافیل مرد سخاوتمند با روحیه و شادی است.»

وسط سالن آدمها دوباره درحال شکل دادن گروههای خودشان بودند. عده‌ای از گروه موسیقی فاصله گرفتند و چند نفری نیز دور آنان جمع شدند.

سزگرد پال‌گریو نیز به گروه چهار نفری هیلینگ‌دون‌ها و دایسون‌ها

پیوسته و سر میزشان نشسته بود.

خانم پرسکات علیرغم اینکه سروصدای گروه جاز به آسانی صدایش را در خود غرق می نمود، بی جهت تن صدایش را پائین آورد و درحالیکه به میز هیلینگ ها و دایسون ها نگاه می کرد، گفت: «و حالا می رسمیم به آن چهار نفر...»

- بله، من هم می خواستم درباره شان از شما سوالاتی بکنم.

- سال پیش هم اینجا بودند. هر سال سه ماهی را در وست ایندیز می گذرانند و به جزایر مختلف سفر می کنند. مرد قد بلند لاغر، کلنل هیلینگ دون است و آن خانم سبزه رو، همسرش می باشد - هردو گیاه شناسند. دو نفر دیگر، آقا و خانم گریگوری دایسون، آمریکائی هستند. فکر می کنم آقای دایسون در مورد پروانه ها مقاله می نویسد. هر چهار نفرشان به پرندگان هم علاقمندند. کانون پرسکات با خوشروئی گفت: «خیلی خوب است آدمها برای خودشان در هوای آزاد سرگرمی دست و پا کنند.»

- جرمی<sup>۱</sup> - فکر نمی کنم خوششان بیاید که کارشان را سرگرمی بخوانی.

خانم پرسکات رو به خانم مارپل کرده، ادامه داد: «آنها مقالاتی در نشریه جغرافیای ملی و ژورنال سلطنتی باغبانی به چاپ رسانده اند. در ضمن خودشان را هم خیلی جدی می گیرند.»

صدای خنده بلندی از میز مورد نظر بگوش رسید. صدا آنقدر بلند بود که با وجود هیاهو و سروصدای گروه جاز، به وضوح شنیده می شد. گریگوری دایسون به پشتی صندلیش تکیه داده و با مشت به میز

می‌کوبید و به نظر می‌رسید همسرش اعتراض کتان چیزی به او می‌گوید. در این بین نیز، سرگرد پال‌گریو لیوانش را تا ته سر کشیده، طوری رفتار می‌کرد که انگار دایسون و همسرش را به ادامه بحث تشویق می‌نماید. خانم پرسکات موزیانه اظهار داشت: «سرگرد پال‌گریو نباید اینقدر مشروب بنوشد. برای سلامتی‌اش ضرر دارد. او مبتلا به فشارخون است.»

مجدداً پلاتر ز پانچ به میز هیلینگ‌دون‌ها و دایسون‌ها آوردند. خانم مارپل گفت: «خیلی خوب است آدم بتواند اشخاص را از یکدیگر تشخیص بدهد. حقیقتش را بخواهید وقتی امروز برای اولین بار ملاقاتشان کردم، مطمئن نبودم کدام با کدام ازدواج کرده است.»

برای چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس خانم پرسکات سرفه کوچک خشکی کرده، سینه‌اش را صاف نمود و گفت: «خب، راستش را بخواهید...»

کانون با لحنی تویخ‌آمیز و شماتت‌بار خطاب به خواهرش گفت: «جون! شاید عاقلانه‌تر باشد بیش از این در این مورد صحبتی نکنیم.» - «واقعاً که جر می! من قصد نداشتم حرفی بزنم. فقط می‌خواستم بگویم که ما هم، پارسال، به دلیلی - که البته من هم خودم واقعاً سردر نمی‌آورم که به چه دلیل؟! - به هر حال ما تصور می‌کردیم که خانم دایسون خانم هیلینگ‌دون است و همسر کلنل می‌باشد. البته فقط سوء تفاهم بود. بعداً یک نفر به ما گفت که اینطور نیست.»

خانم مارپل معصومانه گفت: «عجیب است که آدم چقدر آسان مرتکب اشتباه می‌شود و چه خیالهایی می‌کند، اینطور نیست؟»

نگاه خانم مارپل برای یک لحظه با نگاه خانم پرسکات تلافی کرد. برقی از درک و تفاهم زنانه بین آن دو گذشت. شاید اگر مردی حساستر از کانون همراهشان بود، متوجه می شد که وجودش زیادی است و خود را از گفتگوهای زنانه کنار می کشید، ولی کانون ابداً متوجه این موضوع نبود.

اشاره دیگری بین دو خانم رد و بدل شد که به وضوح معنایش این بود، عیناً که لغات بر زبان آورده شوند، «بقیه صحبت باشد برای یک وقت دیگر...»

خانم مارپل پرسید: «شنیدم که آقای دایون همسرش را لاکی خطاب می کند، اسم واقعیست یا همینطوری لاکی صدایش می زنند؟»

خانم پرسکات در پاسخ گفت: «به نظر می آید که اسم واقعیست باشد.»

کانون اظهار داشت: «اتفاقاً از شوهرش سؤال کردم، گفت به همسرش لاکی می گوید، چون برایش شانس می آورد و اگر لاکی را از دست بدهد، شانش را هم از دست خواهد داد. به نظر من که خیلی خوب عنوان کرد.»

خانم پرسکات گفت: «دایون از شوخی خیلی خوشش می آید.» کانون با شنیدن این کلام، مشکوکانه به خواهرش نگاه کرد. گروه موسیقی هم آن شب سنگ تمام گذاشته و با شور و حرارت خاصی مشغول نواختن بود و با انفجار وحشیانه صداهای گوش خراش و ناهنجار، یک دسته رقص به سرعت خود را به وسط سالن، محلی که برای رقص در نظر گرفته شده بود، رساندند.

خانم مارپل و سایر حاضرین نیز در صندلیهایشان جابجا شدند تا بتوانند رقص را تماشا کنند. خانم مارپل از رقص بیشتر از موسیقی لذت می‌برد. از حرکت این سو و آن سوی پاها و حرکات موزون بدنهای رقاصان خوشش می‌آمد. با خود فکر کرد که رقص به نظر خیلی واقعی می‌آید. انگار به نوعی با قدرتی مرموز، حقیقت را دست‌کم می‌گیرد و واقعیت را کتمان می‌کند.

امشب نخستین بار بود که در محیط پیرامونش احساس آرامش می‌کرد... او همیشه به راحتی می‌توانست فصل مشترک افراد را پیدا کند و با آدمهایی که سابقاً می‌شناخت، مقایسه نماید. ولی تا این لحظه این وجوه مشترک برایش ناپیدا و گم بودند. شاید لباسهای پرزرق و برق و رنگارنگ و زیبایی اطرافش و مهمانان هتل خیره‌اش کرده بودند. مع الوصف در این لحظه احساس می‌کرد که بزودی قادر خواهد بود مقایسه‌های جالبی بنماید.

برای مثال، مالی کندال بی‌شبهت به همان دختر خوبی که... الآن نمی‌توانست اسمش را به یاد بیاورد... شبیه همان دختری بود که در اتوبوس خط مارکت بیسینگ<sup>۱</sup> کار می‌کرد، همیشه برای سوار شدن به مسافری کمک می‌کرد و هیچوقت زنگ اتوبوس را نمی‌زد تا زمانی که مطمئن شود همگی راحت نشسته‌اند. تیم‌کندال هم به سر پیشخدمت رستوران سلطنتی جورج در مدچستر<sup>۲</sup> شباهت داشت، با اعتماد به نفس و متکی به خود، در عین حال نگران و عصبی، (خانم مارپل به خاطر آورد که سر پیشخدمت مزبور از زخم معده رنج می‌برد!)

سرگرد پال‌گریو هم به قول معروف با سایر ارتشیهایی که خانم

مارپل می شناخت، مو نمی زد و از جنرال لی روی<sup>۱</sup>، کاپیتان فلمینگ<sup>۲</sup> در یادار و یکلو<sup>۳</sup> و فرمانده ریچاردسون<sup>۴</sup> غیر قابل تشخیص بود. سپس خانم مارپل سراغ آدم جالبتری رفت، مثلاً گِریگ؟ در مورد گِریگ کار مقایسه با روش خانم مارپل دشوار میشد، چرا که گِریگ آمریکائی بود. شاید اندک مایه‌ای از سر جورج ترولاپ<sup>۵</sup> داشت که همیشه در جلسات دفاع عمومی همه چیز را به شوخی برگزار می‌کرد - یا شاید هم مثل آقای مرداچ<sup>۶</sup> قصاب بود - آقای مرداچ به بدنامی شهرت داشت - البته بعضی‌ها معتقد بودند که فقط شایعه است، به هر حال خود آقای مرداچ نیز به دامن زدن به شایعات اینچنینی بی‌میل نبود! لاکمی؟ خوب خیلی آسان بود - دقیقاً عین مارلین<sup>۷</sup> در تری کرونز<sup>۸</sup>. نوبت به اولین هیلینگ‌دون رسید. خانم مارپل دقیقاً نمی‌توانست او را با کسی مقایسه کند و با شخصیت کسی مطابقت دهد. در ظاهر که با بسیاری افراد منطبق می‌شد - زنان انگلیسی قد بلند و لاغر اندام و آفتاب خورده فراوان بودند. مثلاً لیدی کارولین وولف<sup>۹</sup> همسر اول پیتروولف، همانی که خودکشی کرد؟ یا السلی جیمز<sup>۱۰</sup>؟ - همان زن آرام و ساکتی که به ندرت آنچه احساس می‌کرد بروز میداد، و بی‌سروصدا خانه‌اش را فروخت و بدون اینکه به کسی چیزی بگوید، آنجا را ترک کرد. و حال کلنل هیلینگ‌دون - در این مورد هیچ سر نخ بلافضلی وجود نداشت. در ابتدا باید کمی بیشتر او را بشناسد. او از آن مردهای آرام و متین خوش رفتار و بانزاکت بود. هرگز نمیشد فهمید اینجور آدم‌ها به چه فکر

- |                        |                        |                    |
|------------------------|------------------------|--------------------|
| 1. General Leroy       | 2. Captain Fleming     | 3. Admiral Wicklow |
| 4. Richardson          | 5. Sir George Trollope | 6. Mr. Murdoch     |
| 7. Marlene             | 8. Three Crowns        |                    |
| 9. Lady Caroline Woolf |                        | 10. Lesley James   |



می‌کنند. این قبیل اشخاص گاهی اوقات آدم را شگفت‌زده می‌کردند! سرهنگ هارپر<sup>۱</sup> یک روزی بی‌سروصدا گلوی خود را گوش تا گوش برید و هیچکس هیچوقت به دلیلش پی نبرد. البته خانم مارپل فکر می‌کرد دلیلش را میداند ولی هرگز کاملاً مطمئن نشد...

نگاه خانم مارپل به میز آقای رافیل افتاد. اولین اصل شناخته شده در مورد آقای رافیل ثروت باورنکردنی و افسانه‌ای او بود. او هر سال به وست‌ایندیز سفر می‌کرد. نیمه‌افلیج بود و به پرنده‌ای در دام اقتاده شباهت داشت. لباسهایش به بدن تکیده و آب رفته‌اش زار می‌زد. ظاهراً هفتاد، هشتاد سالی سن داشت، شاید هم نود سال! - از چشمانش هوش و ذکاوت می‌بارید غالباً رفتارش بی‌ادبانه و خشن بود، اما آدمها به ندرت از او می‌رنجیدند. بیشتر بدین خاطر که او مردی متمول بود و تا حدی هم بدلیل شخصیت قوی‌اش که شخص را هیپنوتیزم می‌کرد، بطوری که شخص احساس کند آقای رافیل حق دارد و می‌تواند خشن و بی‌ادب باشد.

منشی او خانم استروالترز کنارش نشسته بود. موهایی به رنگ گندم و صورتی قشنگ داشت. آقای رافیل مکرراً با او بدرفتاری می‌کرد ولی چنین به نظر می‌آمد که خانم والترز هیچگاه اعتنا نمی‌کند - رفتار و کردارش بیشتر حاکی از بی‌توجهی بود تا زیردست بودن. او مثل یک پرستار کارکنده و باتجربه عمل می‌کرد. خانم مارپل اندیشید که به احتمال زیاد، سابقاً پرستار بیمارستان بوده. مرد جوان بلند قامت و خوش‌قیافه‌ای که کت سفید به تن داشت آمد کنار صندلی آقای رافیل ایستاد. پیرمرد سرش را بلند کرده، نگاهی به او انداخت و اشاره کرد که

بنشینند. مرد جوان همانگونه که به او امر شده بود نشست.

خانم مارپل با خود گفت: «فکر می‌کنم این مرد جوان آقای جکسون باشد، پیشخدمت مخصوص آقای رافیل.»

مالی کندال کنار بار نشست. خمیازه‌ای کشید و خستگی پشتش را رفع کرد و کفشهای پاشنه بلندش را درآورد. همان موقع تیم از تراس آمد و به او ملحق شد. غیر از آن دو، کسی آنجا نبود.

تیم پرسید: «عزیزم، خسته شدی؟»

- یک کمی، انگار امشب پاهایم اذیتم می‌کند.

- کار که خیلی زیاد نیست؟ تمام این کارها؟ می‌دانم که شغل پردردسر و مشکلی است. تیم با دلوپسی و نگرانی به همسرش چشم دوخته بود. مالی خندید و گفت: «اوه، تیم، لوس نشو. من اینجا را دوست دارم. محشر است. رؤیائی که همیشه داشتم به حقیقت پیوسته.»

- «بله، اگر آدم مهمان باشد خیلی خوب است. ولی اداره کردن اینجا - کار است.»

مالی کندال منطقی گفت: «خب. هر چیزی را نمی‌شود بدون هیچ زحمت و تلاشی بدست آورد. اینطور نیست؟»

تیم ابروانش را درهم کشید و سپس اظهار داشت: «فکر می‌کنی همه چیز روبه‌راه است؟ در این کار موفق می‌شویم؟»

- البته که موفق می‌شویم.

- فکر نمی‌کنی مردم بگویند که اوضاع مثل آن موقع که ساندرسون‌ها مدیریت هتل را به عهده داشتند، نیست؟

- البته امکان دارد یک نفر چنین حرفی بزند - مردم همیشه حرف می‌زنند - ولی فقط آدمهای فسیل و کهنه پرست. مطمئنم در این شغل به مراتب موفق‌تر و بهتر از آنها خواهیم بود. ما پرزرق و برق‌تریم. تو چنان خانمهای مسن را مجذوب خودت میکنی و آن چنان قیافه‌ای به خودت می‌گیری که انگار، عاشق دلخسته این ساده‌لوحهای چهل - پنجاه ساله شده‌ای. من هم نگاههای عاشقانه تحویل پیرمردها میدهم و آنها هم احساس می‌کنند خیلی جذاب شده‌اند - گاهی اوقات هم برای مردهای احساساتی که دلشان می‌خواهد دختری داشته باشند، نقش یک دختر کوچولوی شیرین را بازی می‌کنم. ما فکر همه جای کار را کرده‌ایم.

اخم تیم محو شد و گفت: «تا وقتی که تو اینطور فکر می‌کنی - ترس برم داشته. ما داروندارمان را به خاطر این شغل به مخاطره انداخته‌ایم. من کارم را ول کردم...»

مالی به سرعت در پاسخ گفت: «کار خوبی کردی. روحیه آدم را خراب می‌کرد.»

تیم خندید و کنار مالی نشست.

مالی مجدداً تکرار کرد: «گفتم که ما ترتیب همه چیز را داده‌ایم. چرا مدام نگرانی؟»

- گمان می‌کنم اینطوری ساخته شده‌ام. همیشه در این فکرم که فرضاً اگر اتفاقی رخ بدهد...

- مثلاً چه اتفاقی؟

- نمیدانم، ممکن است یکی غرق شود.

- نه هیچکس غرق نخواهد شد. اینجا یکی از امن‌ترین سواحل

است، و ما آن نجات غریق غول‌پیکر سوئدی را همیشه در حال آماده‌باش داریم.

تیم‌کنندال گفت: «من یک احمقم.» درنگی کرد و متعاقباً افزود:  
«دیگر از آن خوابها نمی‌بینی، مگر نه؟»

مالی خندید و گفت: «خواب یک حلزون صدف‌دار را دیده بودم، خوابم چرند بود.»

## قتل در هتل

خانم مارپل مطابق معمول خواست که صبحانه‌اش را به رختخواب بیاورند. برایش یک فنجان چای، یک عدد تخم مرغ آب پز و یک پوپو آوردند. خانم مارپل با خود فکر کرد که انگار پوپو تنها میوه موجود در جزیره میباشد. این موضوع قدری مأیوس کننده بود. مثل اینکه پوپو میوه هر روزه و همیشگی بود. کاش الآن می توانست یک سیب بخورد. اما ظاهراً سیب در این جزیره میوه‌ای ناشناخته به شمار می آمد. حدود یک هفته‌ای می شد که خانم مارپل در وست‌ایندیز به سر می برد. و در این مدت خودش را از انگیزه پرس وجود در مورد وضع آب و هوا درمان کرده بود. هوا همیشه یکجور و یکنواخت بود - خوب! هیچ تنوع جالبی به چشم نمی خورد.

---

۱. Paw Paw میوه درختی در آمریکای جنوبی به همین نام که بیرونش سبز و درونش زرد است.

زیر لب زمزمه کرد: شکوه و جلال آب و هوای یک روز انگلیسی و بعد از خود پرسید که آیا این جمله را از جایی اقتباس کرده و نقل قول می‌باشد، یا اینکه از خودش ساخته است.

اینطور که فهمیده بود، در سنت اونوره گردباد می‌آمد، اما به نظر خانم مارپل گردباد در مفهوم آب و هوا نمی‌گنجید. گردباد بیشتر با طبیعت و مشیت الهی وفق میکرد. بارش سنگین و کوتاه باران پنج دقیقه‌ای طول می‌کشید و یکباره قطع می‌شد. همه چیز و همه کس، مثل موش آب کشیده می‌شدند، ولی پنج دقیقه بعد مجدداً خشک بودند.

دختر تیره پوست و ست‌اینده‌ی لب‌خندی زد و درحالیکه سینی صبحانه را روی زانوان خانم مارپل می‌گذاشت، صبح بخیر گفت. چه دندانهای زیبا و سفیدی - و چه شاد و خندان. تمام این دختران خوش ذات بودند، ولی افسوس که میل و رغبتی به ازدواج نداشتند. این موضوع شدیداً موجب نگرانی کانون پرسکات شده بود. کانون خود را تسلی میداد و می‌گفت که درعوض مراسم غسل تعمید و نام‌گذاری بچه‌ها فراوان است، ولی با این حال از ازدواج خبری نیست.

خانم مارپل صبحانه‌اش را صرف کرد و تصمیم گرفت آنروز را چطور بگذراند. واقعاً نیازی به تصمیم‌گیری نبود. سر فرصت از خواب بیدار می‌شد و از آنجائی که هوا بسیار گرم بود و انگشتانش به آن فرزی و چابکی سابق نبودند، به آرامی حرکت می‌کرد و لباس می‌پوشید. سپس ده دقیقه استراحت می‌کرد. بافتنی‌اش را برمیداشت و به سوی هتل به راه می‌افتاد و تصمیم می‌گرفت که کجا بنشیند. روی تراس مشرف به دریا؟ یا اینکه به ساحل برود و آدمهای درحال آب‌تنی و بچه‌ها را تماشا کند؟ اکثر اوقات همین تصمیم اخیر را می‌گرفت. شاید

بعد از ظهر پس از استراحت می‌رفت و با اتومبیل گشتی می‌زد. واقعاً چندان فرق نمی‌کرد. به خودش گفت که امروز هم مثل روزهای دیگر است.

که البته چنین نبود.

خانم مارپل برنامه‌اش را همانگونه که نقشه کشیده بود، اجرا کرد و آرام آرام در راه باریکی که به هتل ختم می‌شد، پیش می‌رفت که مالی کندال را دید. برای اولین بار زن جوان لبخند نمی‌زد. حال و روز پریشانش چنان برخلاف طبیعتش بود که خانم مارپل بلادرنگ پرسید: «عزیزم مشکلی پیش آمده؟»

مالی سرش را تکان داد، مکشی کرد و گفت: «خب، به هر حال با خیر می‌شوید، همه می‌فهمند. راجع به سرگرد پال‌گریو است. او فوت کرده.

- فوت کرده؟

- بله دیشب فوت کرد.

- اوه، عزیزم، متأسفم.

- بله، مرگ یکی از مهمانان هتل وحشتناک است. همه را افسرده

می‌کنند. البته واقعاً مسن بود و سنی از او گذشته بود.

خانم مارپل گفت: «ولی دیروز به نظر کاملاً شاد و سرحال می‌آمد. از این فرض خونسردانه که هر کسی که سنش بالا رفت، هر لحظه احتمال دارد بمیرد، آزوده خاطر شده بود. خانم مارپل اضافه کرد: «به نظر کاملاً سالم می‌رسید.»

- فشارخونش بالا بود.

- این روزها یقیناً مردم برای چنین بیماریهایی از دارو استفاده

می‌کنند - مثلاً: «قرص، پیشرفت علم خیلی شگفت‌انگیز است.»

- او، بله، ولی شاید فراموش کرده قرصش را بخورد یا اینکه زیادی خورده، یک چیزی مثل انسولین، میدانید که؟  
خانم مارپل تصور نمی‌کرد که مرض قند و فشارخون بالا اصلاً ربطی به هم داشته باشند. پرسید: «نظر دکتر چیست؟»  
- دکتر گراهام نگاهی به جسد انداخت. او عملاً بازنشسته شده و در هتل زندگی می‌کند. البته مأمورین و مقامات محلی آمدند و گواهی فوت صادر کردند. قضیه ظاهراً روشن است. وقتی فشارخون آدم بالا باشد، احتمال چنین پیشامدها و اتفاقاتی وجود دارد، مخصوصاً اگر شخص در مصرف الکل زیاده روی کند، و سرگرد پال‌گریو در این مورد ابداً رعایت حال خودش را نمی‌کرد و خیلی نافرمان بود. برای مثال همین دیشب.

خانم مارپل اظهار داشت: «بله متوجه شدم.»

- شاید فراموش کرده قرصهایش را بخورد. مرد بیچاره بدشانسی آورد - ولی به هر جهت آدمها که نمی‌توانند تا ابدالدهر زنده بمانند. اینطور نیست؟ البته این موضوع برای من و تیم شدیداً نگران کننده است. امکان دارد به ذهن مردم خطور کند که مرگ سرگرد به خاطر سمی یا چیزی در غذا باشد.

- ولی مطمئناً علائم مسمومیت غذایی با فشارخون به کلی تفاوت دارد.

- بله، اما مردم خیلی راحت چنین حرفهایی می‌زنند و اگر فکر کنند که غذا اشکالی دارد و مسموم است و اینجا را ترک کنند، یا به دوستانشان بگویند...

- واقعاً گمان نمی‌کنم موردی برای نگرانی شما وجود داشته باشد.



خانم مارپل با مهربانی در ادامه کلامش گفت: «همانطور که خودتان هم گفتید، مرد سالخورده‌ای مثل سرگرد پال‌گریو - میبایست سنش بیشتر از هفتاد سال بوده باشد - به هر حال یک آدم پیر و مسن هر لحظه احتمال دارد فوت کند. برای اکثر مردم واقعه‌ای عادی و غم‌انگیز است، ولی عجیب نیست.

مالی با ناراحتی گفت: «ای کاش فقط اینقدر ناگهانی نبود.»  
خانم مارپل در حالیکه به آرامی به راهش ادامه میداد، می‌اندیشید که جداً مرگ سرگرد خیلی ناگهانی و غیر مترقبه بود. دیشب اینجا بود و می‌خندید، سر حال و خوش، سر میز هیلینگ‌دون‌ها و دایسون‌ها نشسته بود و صحبت می‌کرد.

هیلینگ‌دون‌ها و دایسون‌ها... خانم مارپل آرام‌تر راه می‌رفت... عاقبت یکبارہ ایستاد. به جای رفتن به ساحل محل آب‌تنی در کنج سایه تراس نشست.

خوش نیامد، نه اصلاً خوش نیامد. مرگ سرگرد بیش از حد تصور ناگهانی بود و علت فوت هم چندان قانع‌کننده به نظر نمی‌رسید.  
قضیه آنقدر بی‌عیب و نقص بود که شک خانم مارپل را برانگیخت، خانم مارپل اتفاقات روز پیش را در ذهن مرور کرد.

## سرگرد پال گریو و داستانهایش

کاملاً عادی بود و لزومی هم نداشت که کسی به دقت به داستانهای سرگرد گوش فرا دهد... شاید - اگر چه بهتر بود که خانم مارپل چنین می کرد. سرگرد درباره کنیا و سپس راجع به هندوستان صحبت کرد - مرز شمال غربی - و پس از آن به دلیلی نامعلوم، گفتگوشان به قتل و جنایت کشیده شده بود - خانم مارپل حتی آن موقع هم درست گوش نمیداد.

قتل مشهوری که اینجا صورت گرفته بود - داستانش در روزنامه ها نیز چاپ شده بود.

بعد از آن بود که... وقتی سرگرد پال گریو گلوله کاموایش را از روی زمین برداشت - در مورد عکس حرف می زد - عکس یک قاتل - این چیزی بود که گفت...

خانم مارپل چشمانش را بست و کوشید داستان را دقیقاً و مو به مو

به خاطر بیاورد.

داستان کمی مبهم بود - برای سرگرد در کلوبی که در آن عضو بود، تعریف کرده بودند - شاید هم کلوب یک شخص دیگر - پزشکی برایش نقل کرده که او هم از پزشک دیگری شنیده بود - و آن پزشک از یک نفر که در حال خارج شدن از در جلوی خانه بوده، عکس گرفته بود - و آن شخص یک قاتل بود - بله - جزئیات مختلف به یادش آمد.

سرگرد پیشنهاد کرد که عکس را به خانم مارپل نشان بدهد - کیفش را درآورده و بین محتویات کیفش دنبال آن عکس گشته بود - تمام مدت حرف می‌زد و همانطور که مشغول صحبت بود - به طرف بالا نگاه کرد - نه به خانم مارپل - بلکه به چیزی یا کسی پشت سر او - دقیقاً پشت شانه راستش - سرگرد صحبتش را قطع کرده و صورتش ارغوانی شده بود - و با دستانی کمابیش لرزان، محتویات کیفش را درون کیف گذاشت و با صدائی رسا و ساختگی درباره عاچ فیل شروع به صحبت کرد.

لحظاتی بعد هیلینگ‌دون‌ها و دایسون‌ها به آن‌دو ملحق شدند. آن وقت بود که خانم مارپل سرش را به سمت راست برگرداند تا پشت سرش را نگاه کند. ولی هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. در سمت چپ او کمی دورتر، نزدیکیهای هتل، تیم‌کنندال و زنش نشسته بودند - و دورتر از آنها یک خانواده ونزوئلائی - ولی سرگرد پال‌گریو، به آن‌سو نگاه نمی‌کرد.

خانم مارپل تا موقع ناهار فکر می‌کرد. بعد از ناهار، برای سواری و گشت با اتومبیل نرفت. در عوض پیغامی بدین مضمون فرستاد که حالش خوب نیست، و خواهش کرده بود که دکتر گراهام لطف کنند و به

ملاقاتش بروند.

دکتر گراهام یک پیرمرد شصت و پنج ساله مهربان و خوشرو بود. او سالهای زیادی در وست‌آیندیز به طبابت مشغول بود و حالا نیمه‌بازنشسته شده و قسمت اعظم کارش را به همکاران وست‌آیندیز خود واگذار کرده بود. دکتر گراهام با خوشروئی به خانم مارپل سلام کرد و در مورد کسالت و ناراحتیش از او پرسید. خوشبختانه در سن و سال خانم مارپل همیشه مرضی که بیمار بتواند با اندکی مبالغه در موردش صحبت کند، وجود داشت.

خانم مارپل بین شکایت «از شانه» و «زانویش» مردد بود، ولی عاقبت تصمیم گرفت، در مورد زانویش بگوید. درد زانوی خانم مارپل به قول خودش همیشه همراهش بود و آزارش میداد.

دکتر گراهام بی‌نهایت خوش‌خلق و صبور بود، و از به زبان آوردن این واقعیت که در این سن و سال انتظار این گونه دردها و ناراحتی‌ها می‌رود، اجتناب نمود. دکتر قرصهای سفید کوچکی که اساس نسخه هر پزشکی است، برایش تجویز کرد و از آنجائی که از روی تجربه به این امر واقف بود که بسیاری از افراد سالخورده، در ابتدا، در سنت انوره احساس تنهائی و بی‌کسی می‌کنند، برای مدتی نزد خانم مارپل ماند و دوستانه شروع به صحبت کرد.

خانم مارپل با خود اندیشید: و دکتر گراهام مرد بسیار خوبی است. من واقعاً شرمندهام که مجبور شدم به او دروغ بگویم ولی چاره‌ای نیست. خانم مارپل چنان تربیت شده و پرورش یافته بود که برای حقیقت احترام بجائی قائل می‌شد، و در واقع ذاتاً آدم راستگو و

صادقی بود. البته در مواقع بخصوص، زمانی که از نظر خودش وظیفه‌اش ایجاب می‌نمود، قادر بود به طرز شگفت‌انگیزی دروغهای موجهی از خودش بازدارد.

خانم مارپل سینه‌اش را صاف کرده، سرفه پوزش طلبانه کوچکی نمود و با حالت پیرزنانه و کمی لرزان گفت:

- مسئله‌ای است که می‌خواستم از شما سؤال کنم، دکتر گراهام. من واقعاً نمی‌خواهم حرفی بزنم، ولی نمیدانم چکار بکنم - اگر چه ایداً اهمیتی ندارد، ولی ملتفت هستید که برای من مهم است و امیدوارم شما درک کنید و خدای نکرده فکر نکنید که خواهشی که از شما می‌کنم در دسر آفرین و یا غیر قابل بخشش است.

دکتر گراهام با ملایمت پاسخ داد: «موضوعی موجب نگرانی‌تان شده؟ اجازه بدهید اگر کاری از دستم برمی‌آید کمک‌تان کنم.»

- راستش را بخواهید، مربوط به سرگرد پال‌گریو می‌شود. چه مرگ غم‌انگیزی. امروز وقتی خبرش را شنیدم شوکه شدم.

- بله، متأسفانه مرگ ایشان خیلی غیر منتظره بود. دیروز به نظر خیلی سرحال و سالم می‌آمد.

دکتر گراهام با خوش خلقی، ولی به همان روش مرسوم و متداول پزشکان صحبت می‌کرد. واضح بود که مرگ سرگرد پال‌گریو از نظر دکتر امری غیرطبیعی نبود. خانم مارپل با خود فکر می‌کرد که آیا دارد از گناه کوهی می‌سازد. آیا این سوءظن عادت و زائیده ذهنش بود که در او رشد کرده؟ شاید هم دیگر نمی‌توانست به قضاوت خود اطمینان کند. البته او واقعاً هنوز قضاوتی نکرده، بلکه صرفاً حدس زده بود. بهر جهت حالا دیگر درگیر ماجرا شده بود! می‌باید پیش برود.

خانم مارپیل اظهار داشت: «من و سرگرد دیروز بعد از ظهر سرگردم صحبت بودیم. سرگرد پال‌گریو در مورد زندگی جالب و هیجان‌انگیزش حرف می‌زد. آنطور که می‌گفت، جاهای عجیب و غریب بسیاری را در دنیا دیده بود.

- بله، درست است. سرگرد بارها و به کرات موجب کسالت دکتر گراهام شده بود.

- و بعد سرگرد در مورد خانواده‌اش صحبت کرد. بیشتر راجع به دوران نوجوانیش، و من هم کمی در مورد خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایم حرف زدم و او هم با دلسوزی و همدردی گوش میداد. عکس یکی از برادرزاده‌هایم را نشان دادم. چه پسر خوبی بود - دست‌کم الآن دیگر دقیقاً یک پسر بچه نیست. ولی همیشه برای من یک پسر بچه باقی خواهد ماند.

- کاملاً درک می‌کنم... دکتر گراهام از خود می‌پرسید که چه مدت طول خواهد کشید تا این خانم سالخورده سر اصل مطلب برود.

- من عکس را دادم دست سرگرد، داشت آنرا نگاه میکرد که یکدفعه آن آدمهای جالب - همانهایی که گل‌های وحشی و پروانه جمع می‌کنند... - کلنل و خانم هیلینگ‌دون... فکر کنم اسمشان همین بود.

- اوه بله هیلینگ‌دون‌ها و دایسون‌ها.

- بله، درست است. آنها یکبار به ما ملحق شدند. صحبت کنان و خندان نشستند و نوشیدنی سفارش دادند. همگی باهم مشغول صحبت و گفتگو شدیم. اما سرگرد پال‌گریو بدون اینکه متوجه باشد، عکس من را در کیفش و آنرا در جیب کتش گذاشت. آن زمان چندان توجهی نکردم ولی بعد یادم آمد و به خود گفتم: یادم باشد از سرگرد پال‌گریو

بخواهم عکس دنزل<sup>۱</sup> را به من پس بدهد. دیشب یادم بود. درست همان موقع یادم افتاد که همه می‌رقصیدند و گروه موسیقی برنامه اجرا می‌کرد، ولی جمع کوچکشان آنقدر شاد بود که دلم نیامد مزاحمشان شوم. فکر کردم روز بعد بخاطر سپارم و عکس را از او پس بگیرم. ولی امروز صبح...» خانم مارپل مکث کرد - نفسش بند آمده بود.

- بله، بله، کاملاً درک می‌کنم و شما، خب - طبیعاً عکستان را می‌خواهید، اینطور نیست؟

خانم مارپل سرش را به نشانه تأیید خم کرد.

- بله، همینطور است. فقط همین یک عکس را از دنزل دارم، نگاتیوش را هم ندارم. اصلاً به هیچ قیمتی دلم نمی‌خواهد این عکس را از دست بدهم، چون دنزل بیچاره، پنج شش سال پیش فوت کرد، این تنها عکسی است که از او دارم و مرا به یادش می‌اندازد. فکر کردم - امیدوار بودم - باعث زحمت است، اگر از شما خواهش کنم - آیا برای شما امکان دارد که ترتیبی بدهید و این عکس را برابیم پیدا کنید؟ واقعاً نمیدانم از که کمک بخواهم. نمیدانم چه کسی به متعلقات و وسایل سرگرد رسیدگی می‌کند؛ خیلی مشکل است. شاید فکر کنند که مزاحمشان می‌شوم. اصلاً متوجه نیستند، هیچکس نمیتواند درک کند که این عکس چه ارزشی برای من دارد.

- البته، البته، حق با شماست. من کاملاً درک می‌کنم. احساس شما کاملاً طبیعی است. حقیقت این است که من به همین زودبها مأموران محلی را ملاقات خواهم کرد. مراسم خاک سپاری فردا برگزار می‌شود و یک نفر از دادستانی می‌آید که اوراق و اموال سرگرد پال‌گریو را قبل از

تماس با خویشاوندان نزدیکش، بازرسی کند - اگر شما بتوانید مشخصات عکس را به من بدهید...

- عکسش را دقیقاً جلوی در منزل گرفته بودند - منظورم عکس دنزل است - درحال خارج شدن از در جلوی خانه بوده - برادرزاده دیگرم علاقه زیادی به گلها دارد و از بوته‌های گل عکس می‌اندازد. به گمانم گل خطمی بود - بهر حال از آن گل‌های قشنگ - کنار در خانه یک بوته گل رویده بود - دنزل بر حسب اتفاق همان موقع از در خانه بیرون آمده بود - عکسش خیلی خوب نیست - کمی تار است - ولی خوشم آمد و از آن موقع تا به حال نگاهش داشته‌ام.

- خوب، مشخصات به اندازه کافی روشن است. فکر نمی‌کنم برای پس گرفتن عکستان با مشکلی برخورد کنیم.

دکتر گراهام از جایش برخاست. خانم مارپل به او لبخند زده، گفت:  
- خیلی لطف دارید دکتر گراهام، واقعاً متشکرم. شما واقعاً مشکل من را درک می‌کنید، اینطور نیست؟

- البته که درک می‌کنم، البته، دکتر گراهام به گرمی دست خانم مارپل را فشرد و ادامه داد: «حالا دیگر نگران نباشید در ضمن هر روز به آرامی زانویتان را تمرین بدهید، نه خیلی زیاد. من هم آن قرصها را برایتان می‌فرستم. روزی سه بار هر دفعه یک عدد میل کنید.»



## خانم مارپل تصمیم می‌گیرد

مراسم تدفین و تشیع جنازه مرحوم سرگرد پال‌گریو، روز بعد برگزار شد. خانم مارپل و خانم پرسکات در مراسم شرکت کردند. کانون نیز دعای مخصوص مراسم تشیع و خاک‌سپاری را قرائت نمود و بعد از آن زندگی مطابق معمول ادامه یافت.

هنوز مدت کوتاهی از این ماجرا نگذشته بود، ولی با اینحال مرگ سرگرد پال‌گریو فقط یک اتفاق تلقی می‌شد؛ اتفاقی اندکی ناخوشایند که به زودی به دست فراموشی سپرده خواهد شد. زندگی در وست‌ایندیز در آفتاب و دریا و تفریحات دسته‌جمعی خلاصه می‌گردید. گذشته از اینها هیچکس متوفی را خوب نمی‌شناخت. سرگرد پال‌گریو از زمره پیرمردان پرحرفی بود که غالباً به عضویت کلوب‌های مختلف درمی‌آیند. جمعی آدم خسته‌کننده و کسالت‌باری بود و همیشه خاطرات شخصی‌اش را که هیچکس مایل به شنیدنشان نبود، تعریف

می‌کرد. کمتر از آن وابستگی داشت که در قسمتی از دنیا ریشه بدواند و به قول معروف لنگر بیاندازد. سالها پیش همسرش در گذشته بود. او تنها زندگی کرد و تنها مرد. ولی تنهایی او آن‌گونه بود که صرفاً در زندگی میان مردم خلاصه می‌شد، و گذراندن اوقات به این صورت آنقدرها هم نامطبوع نبود. اگر چه سرگرد پال‌گریو مرد تنهایی بود؛ ولی با این وجود به نظر شاد و سرحال می‌آمد. او با روشی مخصوص به خود از زندگی لذت برده بود.

حال نیز در گذشته و به خاک سپرده شده بود. برای احدی نیز اهمیتی نداشت، و هفته بعد حتی یک نفر هم او را بنخاطر نمی‌آورد و گذرا هم به او نمی‌اندیشید.

تنها شخصی که احتمالاً میتوان گفت فقدان سرگرد پال‌گریو را احساس می‌کرد، خانم مارپل بود، آن هم واقعاً نه از روی علاقه و محبت شخصی بلکه از آن رو که سرگرد نمایانگر گونه‌ای از زندگی بود که خانم مارپل با آن به خوبی آشنائی داشت.

به موازات بالا رفتن سن و پیر شدن، انسان با خود فکر می‌کند و رفته رفته بیشتر و بیشتر به گوش دادن به حرفهای دیگران عادت می‌کند. شنیدن، یحتمل بدون چندان میل و علاقه‌ای...

ارتباط خانم مارپل و سرگرد رابطه‌ای بود، آرام و شاد و انسانی که تنها بین دو فرد سالخورده و فرتوت بوجود می‌آید. در واقع خانم مارپل برای سرگرد پال‌گریو سوگواری نمی‌نمود، ولی فقدانش را حس می‌کرد. بعد از ظهر روز خاک سپاری خانم مارپل در جای مورد علاقه‌اش نشسته و مشغول بافتن بود که دکتر گراهام به او ملحق شد. خانم مارپل میله‌های بافتنی‌اش را زمین گذاشت و به او سلام کرد. دکتر گراهام

بلادرنگ با حالتی تقریباً پوزش طلبانه اظهار داشت: «متأسفانه خبر مایوس‌کننده‌ای برایتان دارم، خانم مارپل.»

- اوه، در مورد...

- بله، عکس با ارزش شما را پیدا نکردیم. متأسفم که این موضوع سبب دلشکستگی و ناراحتیتان شد.

- بله، بله، همینطور است. البته واقعاً آنقدرها هم مهم نبود. بیشتر جنبه عاطفی داشت. حالا متوجه این موضوع می‌شوم. پس عکس در کیف سرگرد پال‌گریو نبود؟

- خیر، همه جا را گشتیم، ولی بین هیچیک از لوازمش نبود. چند نامه و بریده روزنامه و اینجور خرت و پرتها در کیفش بود و چند تا عکس؛ ولی هیچ اثری از عکسی که به آن اشاره کردید به چشم نمی‌خورد.

- اوه، خب، کاری نمی‌شود کرد. بغاطر زحمتی که کشیدید از شما خیلی ممنونم، دکتر گراهام.

- اصلاً زحمتی نبود - با توجه به تجربیات شخصی‌ام، خیلی خوب میدانم که چقدر یادگارهای خانوادگی برای آدم ارزش پیدا می‌کند، خصوصاً زمانی که آدم پیر می‌شود.

دکتر گراهام با خود فکر می‌کرد که خانم مارپل پیر خیلی خوب تاب و طاقت شنیدن این خبر را آورد. احتمالاً، سرگرد وقتی چیزی از کیفش درمی‌آورد، به عکس برمی‌خورد و متوجه نشده که چطور این عکس در کیفش پیدا شده، آن را پاره کرده و به تصور اینکه عکس بی‌ارزش و زائدی است آنرا دور انداخته است. البته عکس مزبور برای این خانم سالمند اهمیت زیادی داشته، با اینحال خانم مارپل کاملاً سرحال و

راضی به نظر می‌رسید و این خبر را با حال و هوایی فیلسوف مأبانه پذیرفته بود. مع الوصف خانم مارپل در باطن شاد نبود و افکار فیلسوفانه‌ای نیز در مغزش جولان نمیدادند. او به اندک زمانی احتیاج داشت تا سر فرصت، در مورد قضیه مفقود شدن عکس فکر کند. ولی در عین حال مصمم بود فرصت فعلیش را مغتنم شمرده و نهایت استفاده را از وجود دکتر گراهام ببرد.

او با شور و اشتیاقی که سعی در پنهان نمودنش می‌کرد، مشغول صحبت با دکتر گراهام گردید. دکتر گراهام که مرد مهربانی بود، پرگویی خانم مارپل را به حساب تنهائی و بی‌کسی طبیعی یک خانم سالخورده گذاشت و خود را وقف آن نمود که توجه خانم مارپل را از موضوع عکس مفقود شده منحرف کند، و به همین دلیل صمیمانه و با لحنی دوستانه و مطبوع در مورد مسائل مختلف، مثل زندگی و اقامت در سنت اونوره، و همچنین اماکن جالبی که امکان میداد خانم مارپل مایل به دیدن آنها باشد، صحبت کرد.

دکتر گراهام درست متوجه نشد که چطور گفتگو به مرگ سرگرد گریو کشیده شد.

خانم مارپل گفت: «خیلی غم‌انگیز است آدم اینطور دور از وطن بمیرد. البته آنطور که از حرفهای سرگرد فهمیدم، هیچ خویشاوند نزدیکی نداشت. مثل اینکه در لندن تنها زندگی می‌کرد.»

- بله، گمان می‌کنم در طول حیاتش مسافرتها زیادی کرده باشد. خصوصاً در فصل زمستان. سرگرد از زمستان انگلیس ما خوشش نمی‌آمد. تقصیری هم نداشت!

- بله، جداً همینطور است. به احتمال زیاد دلیلی داشته که از

آب‌وهوای زمستان در انگلیس خوشش نمی‌آمده. شاید ریه‌هایش ضعیف بوده یا کسالت دیگری داشته که ایجاب می‌کرده زمستان را خارج از کشور بگذرانند.

- نه، من که اینطور فکر نمی‌کنم.

- انگار سرگرد مبتلا به بیماری فشارخون بود. این روزها این بیماری خیلی شایع و همه‌گیر شده. آدم راجع به این مطلب حرفهای زیادی می‌شنود. واقعاً تأسف‌انگیز است.

- آیا سرگرد در مورد فشارخونش چیزی به شما گفته بود؟

- او، نه، نه، اصلاً هیچ حرفی نزد. از یک نفر دیگر شنیدم.

- جداً؟

- خانم مارپل در ادامه صحبتش اظهار داشت: «گمان می‌کنم مرگ سرگرد با توجه به این اوضاع و احوال، آنقدرها هم غیر منتظره نبود.»  
- فشارخون بالا الزاماً خطرناک نیست. امروزه روشهای بسیاری برای کنترل فشارخون وجود دارد.

- ظاهراً مرگ سرگرد خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. ولی مثل اینکه شما

از این موضوع متعجب نشدید.

- خب، با اینکه مرگ مردی به سن و سال سرگرد مرا چندان متعجب نکرد، ولی مطمئناً انتظارش را نداشتم. بی‌پرده بگویم، به نظر من سرگرد همیشه سالم و سرحال بود و ابداً بیمار به نظر نمی‌آمد. من شخصاً هرگز او را معاینه نکرده بودم و فشارخونش را هم نگرفته بودم.  
خانم مارپل با حالت معصومانه و کودکانه‌ای پرسید: «آیا آدم می‌تواند بفهمد - منظورم این است که وقتی یک پزشک به کسی که فشارخونش بالاست، دارد نگاه کند - یعنی صرفاً با نگاه کردن -

می‌توان پی برد که شخص فشارخونش بالاست؟

دکتر با لبخند پاسخ داد: «خیر، تنها با نگاه کردن به بیمار نمی‌توان تشخیص داد؛ باید آزمایشاتی هم کرد.»

- او، متوجه شدم. آن وسیله وحشتناکی که یک نوار پهن پلاستیکی دارد و آن را دور بازو محکم می‌بندند و بادش می‌کنند - از این دستگاه بیزارم. دکتر معالجم گفت که فشارخونم با توجه به سن و سالم واقعاً خیلی خوب است.

- خب، خبر مسرت بخشی است.

خانم ماریل در ادامه سخنانش متفکرانه اظهار کرد: «البته ناگفته نماند که سرگرد علاقه زیادی به پلانترز پانچ داشت.»

«- بله، الکل اصلاً برای فشارخون خوب نیست.»

- شنیده‌ام برای کنترل فشارخون قرصهائی مصرف می‌کنند، اینطور

نیست؟

- بله، انواع و اقسام مختلف این قبیل قرصها در داروخانه‌ها در معرض فروش است و یک شیشه از اینجور قرصها به نام سرنیت<sup>۱</sup> در اتاق سرگرد پال‌گریو پیدا شده.

- این روزها علم و دانش پیشرفت شگفت‌انگیز و فوق‌العاده‌ای کرده است. چه کارهائی که پزشکان نمی‌کنند؟

دکتر گراهام در پاسخ گفت: «معدالک همگی ما یک رقیب سرسخت داریم و آنها طبیعت است. با وجود پیشرفت علم گاهی اوقات دواهای قدیمی خانگی کاربرد زیادی دارد و مورد استفاده قرار می‌گیرد.»

- مثل گذاشتن تار عنکبوت روی بریدگی‌ها، وقتی بچه بودیم

همیشه اینکار را می‌کردیم.

«- کار بسیار عاقلانه‌ای است.»

- برای سرفه‌های شدید هم مخلوطی از پماد بزرگ با روغن کافوردار را روی سینه می‌مالیدیم.

دکتر گراهام خندان گفت: «می‌بینم حسابی واردید و همه فوت و فن‌ها را خوب بلدید.» سپس از جا برخاست و پرسید: «زانونتان در چه حال است؟ خیلی که آزارتان نمیدهد؟»  
- نه، انگار خیلی بهتر شده.

- خب، مطمئن نیستم که کار طبیعت است یا اثر قرصهائی که برایتان تجویز کردم. بهر حال متأسفم که بیش از این نتوانستم کمکی کرده باشم.

- خیلی هم کمک کردید، واقعاً لطف کردید. از اینکه وقتتان را گرفتم واقعاً شرمندهام - گفتید که در کیف سرگرد پال گریوهیچ عکس نبود؟  
- اوه، چرا - یک عکس خیلی کهنه از جوانی‌های سرگرد که سوار یک اسب چوگان بود، و عکس جسد یک ببر که سرگرد پایش را روی آن گذاشته بود. عکسهائی از این قبیل، مربوط به خاطرات دوران جوانی‌اش. مطمئن باشید که با دقت زیاد همه جا را زیر و رو کردم، ولی اصلاً اثری از عکس مورد نظر شما با آن توصیفی که از برادرزاده‌تان کردید، نبود.

- قصد جسارت نداشتم. یقین دارم که شما به دقت جستجو کردید. فقط می‌خواستم بدانم - همه ما چیزهای عجیب و غریبی نزد خودمان نگه میداریم....

دکتر تبسمی کرد و در تائید حرف خانم مارپل گفت: «بله،

گنجینه‌هایی از گذشته.»

سپس دکتر گراهام از خانم مارپل خداحافظی کرد و رفت. خانم مارپل نشسته بود و متفکرانه به درختان نخل و دریا می‌نگریست. چند دقیقه‌ای بافنی‌اش را به دست نگرفت. حالا از یک قضیه مطلع شده بود و واقعیتی در دست داشت. می‌باید درباره این واقعیت مسلم و معنا و مفهومش بیاندیشد. عکسی که سرگرد از کیفش درآورد و با آن عجله دومرتبه آنرا در کیف گذاشت، پس از مرگش در کیفش نبود. عکس از آن دسته اشیائی نبود که سرگرد دور بیاندازد. آنرا در کیفش گذاشت و علی‌الاصول پس از مرگش باید همان‌جا می‌بود. این امکان وجود دارد که پول به سرقت برود ولی هرگز کسی یک عکس را نمی‌دزدد. مگر اینکه برای دزدیدن عکس دلیل بخصوصی وجود داشته باشد...

چهره خانم مارپل جدی شده بود. بالاچار می‌بایست تصمیمی اتخاذ می‌کرد آیا او، خانم مارپل، اجازه میداد که مرحوم سرگرد گریو در آرامش در قبر خود بیارآمد یا خیر؟ آیا بهتر نبود چنین کاری کند؟ زیر لب نقل قولی را بر زبان آورد، «پس از تب سخت زندگی دانکن، جان سپرده و حالا آرام می‌خوابد.»

دیگر هیچ چیزی قادر نبود سرگرد پال‌گریو را آزار دهد. جائی رفته بود که خطر نمی‌توانست به او دسترسی پیدا کند.

خانم مارپل از خود می‌پرسید: آیا مرگ سرگرد پال‌گریو در آن شب بخصوص صرفاً یک تصادف بود؟ یا شاید فقط یک اتفاق ساده نبوده؟! پزشکان فوت یک مرد سالخورده را به راحتی پذیرفته بودند. مخصوصاً



از آنجا که در اتاقش شیشه قرصی یافته بودند که مبتلایان به فشارخون بالا هر روز باید مصرف کنند.

ولی اگر به فرض شخصی عکس را از کیف سرگرد برداشته باشد، همان شخص میتواند یک شیشه قرص را نیز در اتاقش بگذارد. اگرچه خانم مارپل مطمئن بود که سرگرد پال گریو هیچگاه در مورد فشارخونش چیزی به او نگفته بود.

تنها حرفی که در مورد وضع مزاجی و سلامتی‌ش زد، این بود که دیگر به جوانی و چالاکی گذشته نبود و بعضی اوقات نفسش قدری تنگ می‌شد و حالت آسم پیدا می‌کرد، همین و بس.

ولی یک نفر گفته بود که سرگرد پال گریو مبتلا به فشارخون است. آیا مالی چنین حرفی زد؟ یا خانم پرسکات؟ نمی‌توانست بخاطر بیاورد.

خانم مارپل آهی از نهاد برآورد و خود را نصیحت نمود، البته نه با صدای بلند و برای خود چنین موعظه کرد:

«خب - جین، حالا چه حدسی می‌زنی؟ اصلاً به چه فکر می‌کنی؟ شاید تمام این چیزها را از خودت درآورده‌ای؟»

آیا واقعاً دلیلی داری که فرضیه‌ات را روی آن بنا کنی؟

جین مارپل جزء به جزء و با دقت تمام گفتگوش را با سرگرد در خصوص قتل و جنایت در ذهن خود مرور کرد.

«آه - حتی اگر... واقعاً نمیدانم چه کاری از دستم برمی‌آید که انجام دهم...»

ولی میدانست که به هر حال تلاش خود را برای حل معما خواهد نمود.

## نزدیکیهای صبح

خانم مارپل صبح زود از خواب برخاست. مانند تمام افراد سالخورده خواب سبکی داشت و ساعات بی‌خوابی‌اش را صرف برنامه‌ریزی درباره کارهایی که فردا یا روزهای بعد قصد داشت انجام دهد، می‌نمود. البته اغلب اوقات این برنامه‌ها صرفاً راجع به امور شخصی یا کارهای جاری مربوط به خانه و خانه‌داری می‌شد و برای احدی جز خودش اهمیت نداشت. ولی امروز صبح خانم مارپل درحالیکه دراز کشیده بود، عمیقاً به فکر فرو رفته، با هوشیاری کامل به قتل و جنایت می‌اندیشید.

در ضمن به این فکر می‌کرد که چه کارهایی از دستش برمی‌آید، البته اگر سوءظن‌هایش درست از آب درمی‌آمدند. او فقط و فقط یک حربه و سلاح در اختیار داشت و آن هم حرف زدن و نتیجتاً حرف کشیدن از دیگران بود، همین و بس.

مسلم است که خانم‌های پیر، برای پرکردن اوقات فراغت، روزانه مدت زمان زیادی را به گفتگوهای بی‌هدف و پریشان‌گویی اختصاص میدهند، اگر چه شنوندگان از این بابت کسل می‌شوند، ولی در پس این وراجی‌ها به انگیزه‌های نهانی اینگونه افراد سالخورده ظنین نمی‌گردند. بعلاوه قرار بر این نبود که خانم مارپل مستقیماً سؤالاتی عنوان کند. جای شکرش باقی بود، چون اصلاً نمی‌دانست چه باید بپرسد!!

هدف اساساً این بود که اطلاعات بیشتری در مورد بعضی افراد کسب کند. خانم مارپل این اشخاص به خصوص را در ذهن مرور کرد. احتمالاً می‌توانست درباره سرگرد پال‌گریو اطلاعات بیشتری بدست آورد. ولی آیا واقعاً دانستن مطالب بیشتری در مورد سرگرد به حل معمای قتل کمکی می‌کرد؟ در این مورد تردید داشت. قتل سرگرد پال‌گریو بخاطر اسرار مکنون زندگیش و یا پولی که از او به ارث می‌رسید و یا بدلیل انتقام‌گیری و کینه جوئی نبود. اگر چه او قربانی شده بود، اما در واقع این جنایت از آن دسته جنایات نادری به شمار می‌آمد که شناخت بیشتر و کسب اطلاعات وسیعتر درباره مقتول نمی‌توانست به حل معما کمکی کند و یا اینکه به طریقی راه‌گشای یافتن و به دام‌انداختن قاتل باشد. تنها نکته مهمی که به نظر خانم مارپل می‌رسید، این بود که سرگرد پال‌گریو زیاد حرف می‌زد.

او از صحبت‌های دکتر گراهام به موضوع مهمی پی برده بود. سرگرد در کیفش عکسهای متنوع و جورواجوری داشته، عکسی از خودش سوار بر اسب چوگان، عکس جسد یک ببر، بعلاوه یکی دو عکس اینچنینی. اصل اینجاست که چرا سرگرد پال‌گریو این عکسها را همراه خود داشته؟ خانم مارپل با توجه به تجارب بسیاری که درباره

دریاداران، ژنرالهای بریگاد، سرگردها و سرهنگها کسب نموده بود، می‌اندیشید که دلیلش واضح است. سرگرد این عکسها را با خود حمل می‌کرده و همیشه نگهداشته، چون با استفاده از آنها می‌توانسته داستانهایش را تعریف کند و از این کار لذت می‌برده است. او همیشه داستانش را اینگونه آغاز می‌کرد که: «یکبار برای شکار ببر به هندوستان رفته بودم که اتفاق جالبی افتاد...» یا شاید هم خاطراتش را درباره اسب چوگانش تعریف می‌کرد. از این رو قضیه قاتل احتمالی و مورد سوءظن نیز، نهایتاً با درآوردن یک عکس و نشان دادن آن به مخاطب، به تصویر کشیده می‌شد.

سرگرد در صحبت‌هایش با خانم مارپل نیز عیناً همین روند را دنبال نموده بود. وقتی که موضوع قتل و جنایت به میان می‌آمد، سرگرد پال‌گریو برای جلب توجه شنوندگان به داستان، بی‌شک کاری را انجام میداد که معمولاً می‌کرد، یعنی عکس را از کیفش درآورده، نشان میداد و می‌گفت: «فکر نمی‌کردید مردی با این شکل و شمایل بتواند قاتل باشد، اینطور نیست؟»

نکته اصلی این بود که این کار عادتش شده بود. ماجرای قاتل مظنون یکی از داستانهای ثابتش بود، اگر برحسب اتفاق صحبتی از قتل به میان می‌آمد، آن وقت بود که سرگرد مطابق معمول داستانش را با شور و حرارتی هر چه تمامتر تعریف می‌کرد و عکسش را نشان میداد.

خانم مارپل با خود اندیشید که بنابراین حتماً سرگرد این حکایت را قبلاً نیز برای شخصی در اینجا تعریف کرده، شاید هم برای چندین نفر - پس اگر چنین بوده باشد - خانم مارپل می‌توانست از طریق شخصی

که سرگرد داستان را برایش نقل کرده به جزئیات مفصل تری پی  
ببرد.  
مثلاً دریابد که شخص مورد نظر در عکس چه شکل و قیافه‌ای داشته  
است.

خانم مارپل سرش را با خرسندی و رضایت خاطر تکان داد و با  
خود فکر کرد که به هر حال این هم برای خودش شروعی است. و طبیعتاً  
چهار نفری که او در ذهن خود آنها را «چهار مظنون» می‌نامید، در ماجرا  
نقش داشتند. اگر چه در واقع سرگرد پال‌گریو، ظاهراً به یک قاتل مذکر  
اشاره کرده بود، بنابراین فقط دو مظنون باقی می‌ماندند، یعنی کلنل  
ادوارد هیلینگ‌دون و گریگوری دایسون. که البته اصلاً به هیچکدامشان  
نمی‌آمد که قاتل باشند.

آیا امکان داشت قاتل شخص دیگری باشد؟



آرروز بعد از اینکه سرگرد دستپاچه شد، با عجله عکس را مجدداً در  
کیفش گذاشت، و از بالای شانه راست خانم مارپل به شخصی یا شیئی  
خیره مانده بود، خانم مارپل سرش را برگرداند، ولی هیچکس را ندیده  
بود، البته ویلای آقای رافیل درست پشت سر او واقع شده بود. و این  
احتمال وجود داشت که شخصی از ویلا بیرون آمده و قبل از اینکه  
خانم مارپل مجال روی برگرداندن بیابد، مجدداً داخل ویلا شده باشد.  
اگر چنین فرضی صحت داشته باشد، احتمالاً آن شخص، پیشخدمت  
همه کاره و پرستار ملازم آقای رافیل بوده. اسمش چه بود؟ اوه، بله،  
جکسون. آیا امکان داشت جکسون برای یک لحظه از ویلا خارج شده  
باشد؟ در صورت صحت چنین فرضیه‌ای، صحنه دقیقاً همان حالت و

وضعیّت عکس را به خود می‌گرفت. مردی در حال خارج شدن از خانه. شاید سرگرد در همان لحظه آن‌ا او را شناخته باشد. تا آن لحظه سرگرد پال‌گریو به آرتور جکسون، خدمتکار آقای رافیل به دقت نگاه نمی‌کرده، تعجبی هم نداشت؛ چون چشم تیزبین و کنجکاو سرگرد، در اصل چشم پرافاده‌ای بود - و آرتور جکسون در طبقه‌ای نبود که توجه سرگرد را به خود جلب نماید و به قول هندیها یک پوکا صاحب<sup>۱</sup> به‌شمار نمی‌آمد - به همین خاطر سرگرد پال‌گریو برای بار دوم حتی نیم‌نگاهی هم به او نمی‌انداخت، آنهم البته فقط تا زمانیکه سرگرد عکس آن قاتل را در دست داشته و از بالای شانه راست خانم مارپل جکسون را در حال بیرون آمدن از در ویلا مشاهده می‌کرد...؟

خانم مارپل سرش را روی بالش جابجا کرد - برنامه فردا.. یا بهتر بگوئیم امروز - از این قرار بود:

تحقیقات بیشتر و کسب اطلاع درباره هیلینگ‌دون‌ها، دایون‌ها و آرتور جکسون پرستار ملازم و پیشخدمت همه کاره آقای رافیل.



دکتر گراهام نیز امروز صبح خیلی زود از خواب بیدار شد. در چنین مواقعی غالباً غلٹی می‌زد و دوباره به خواب فرو می‌رفت. ولی آنروز صبح بی‌جهت ناراحت و مضطرب بود و خوابش نمی‌برد. چنین اضطراب و تشویشی که مانع خوابیدنش بشود، امری بود که مدتهای مدیدی او را نیاززده بود.

فی‌الواقع نمی‌دانست چرا اینقدر مشوش و نگران است. در همان حالیکه روی تختخواب دراز کشیده بود به مطلبی می‌اندیشید... در

مورد... در مورد - بله، در مورد مرگ سرگرد پال گریو؟ مرگ سرگرد؟!  
 ابدأ سردر نمی آورد که چه چیز این قضیه باعث نگرانش شده  
 است. آیا آن خانم پیر و لرزان حرفی زده بود؟

خانم مارپل جداً در مورد عکس برادرزاده اش بدشانسی آورد،  
 خیلی راحت خبر گم شدن عکس را پذیرفته بود - ولی خانم مارپل چه  
 گفته بود؟ - او چه کلماتی را بر حسب اتفاق به زبان آورده بود که  
 موجب چنین احساس تشویش و نگرانی مضحکی در او بشود؟  
 به هر حال هیچ امر خلاف قاعده و عجیبی در مورد فوت سرگرد  
 وجود نداشت. هیچ چیز - لااقل به تصور دکتر گراهام ابدأ امر مشکوک  
 و قابل تردیدی در بین نبود.

کاملاً بدیهی و واضح بود که با وضع مزاجی سرگرد - مانعی جریان  
 افکار دکتر گراهام را متوقف نمود.

آیا او واقعاً از وضعیت مزاجی و سلامتی سرگرد پال گریو اطلاعی  
 داشت؟ همه متفق القول بودند که او مبتلا به بیماری فشارخون بوده،  
 ولی دکتر گراهام شخصاً هرگز با گوش خودش چنین حرفی را از دهان  
 سرگرد نشنیده بود. اما خوب، بهر حال او اصولاً با سرگرد گفتگوی  
 چندانی نداشت. پال گریو پیرمرد کسالت آور خسته کننده ای بود و دکتر  
 گراهام همیشه از این قبیل افراد دوری می گزید.

اصلاً چرا باید این فکر که شاید موضوع مرگ سرگرد چندان سهل و  
 ساده نباشد به مخیله اش خطور کند؟ آیا بخاطر حرفهای آن پیرزن بود؟  
 ولی آخر خانم مارپل که حرفی نزده بود!!

به هر حال، به دکتر گراهام ربطی نداشت. مقامات محلی قانع شده  
 بودند. بعلاوه یک شیشه قرص سرنیت در اتاق سرگرد پیدا شده و

ظاهراً پیرمرد راجع به فشارخون بالایش آزادانه با مردم صحبت کرده بود.

دکتر گراهام در تختخوابش غلتی زد و مجدداً به خواب فرو رفت.



بیرون از محوطه هتل، در یکی از کلبه‌های کوچک و محقر واقع در کنار نهر، ویکتوریا جانسون<sup>۱</sup> با پالگدی به پهلوی دوستش که خواب بود، زد و گفت: «بیدار شو: مرد!»

مردناله‌ای کرده، غلتی زد و گفت: «چی می‌خوای؟ هنوز که صبح نشده!»  
«بلند شو، می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

مرد روی تختخواب نشست، بدنش را کش و قوسی داد، دهان گشادش را باز و دندانهای سفید زیبایش را نمایان کرده، گفت: «چی شده؟»  
راجع به همان آقای سرگرد است که مُرد. یک چیزی نگرانم کرده. یک جای کار اشکال دارد.»

«چرا خودت را برای این چیزها ناراحت می‌کنی؟ پیر بود، مرد.»  
«گوش کن، مُرد. مربوط به قرصهاست. همان قرصهایی که دکتر درباره‌اش از من سؤال کرد.»

«خب که چی؟، شاید زیادی خورده.»  
«نه، اینطور نیست، گوش کن تا برایت بگویم....»  
سرانجام مرد خمیازه‌ای کرده، دوباره دراز کشید و گفت: «چیز مهمی نیست، اصلاً منظورت از این حرفها چیست؟»  
- بهر جهت فردا صبح به خانم کندال خواهم گفت. فکر می‌کنم یک جای کار عیب دارد.



## صبح روز بعد در ساحل

اواسط صبح بود و همه مهمانان در ساحل واقع در ضلع جنوبی هتل، مشغول آب تنی و یا استراحت بودند.

اولین هیلینگ‌دون از دریا بیرون آمد و خودش را روی ماسه‌های گرم و طلائی انداخت، کلاه شنایش را برداشت و موهای تیره‌اش را به شدت تکان داد.

ساحل جنوبی آنقدرها هم وسعت نداشت. مردم معمولاً غالب مواقع، صبحها در ساحل دور هم جمع می‌شدند و همیشه حدود ساعت یازده و نیم یک گردهمایی دسته‌جمعی در ساحل صورت می‌گرفت.

در سمت چپ اولین، در یکی از صندلیهای حصیری عجیب و غریب مدرن سینیورا دوکاسپیرو<sup>۱</sup> زن زیبای ونزوئلائی نشسته بود و کنار او آقای رافیل پیر، که دیگر ریش سفید هتل محبوب می‌شد نشسته و

---

1. Signora de Caspearo

مشغول استراحت بود. آقای رافیل مقام و منزلتی داشت که تنها یک پیرمرد از کار افتاده و علیل با ثروت هنگفت می توانست بدان نائل شود. استر والترز، منشی آقای رافیل نیز از او مراقبت می کرد. او معمولاً دفترچه یادداشت و مدادش را همراه خود می آورد که مبادا آقای رافیل ناگهان به فکر ارسال تلگرافهای شغلی ضروری و فوری بیفتد. آقای رافیل در لباس شتا، به طرز باور نکردنی به چوب خشکی شباهت داشت که استخوانهایش را با نوارهایی از پوست خشک و چروکیده مزین کرده باشند. اگر چه این طور به نظر می آمد که آقای رافیل یک پایش لب گور است و نفسهای آخر را می کشد، ولی مردم جزیره همگی متفق القول بودند که او دست کم در این هفت هشت سال گذشته، دقیقاً همین قیافه را داشته و ابداً تغییری نکرده است.

چشمان آبی و تیزبین آقای رافیل از لابلای گونه های چروکیده اش به بیرون خیره بود و لذت اصلی اش در زندگی این بود که هر چیزی را که سایرین می گویند، قویاً انکار نماید.

در بین این جمع خانم مارپل هم حضور داشت. طبق معمول نشسته بود بافتنی می بافت و به حرفهای دیگران گوش میداد. گاه و بیگاه نیز در گفتگو شرکت می کرد.

به محض اینکه خانم مارپل یک کلمه حرف می زد، همه تعجب می کردند، آنقدر آرام و خاموش بود که معمولاً فراموش می کردند که اصلاً او حضور دارد. اولین هیلینگ دون با عظوفت به او نگاه کرد و با خود گفت که خانم مارپل پیرزن بسیار خوبی است.

سینیورادوکاسپیرو در حالیکه آهنگی زیر لب زمزمه می کرد باز هم مقداری روغن ضد آفتاب سوختگی به پاهایش مالید. او زنی نبود که

زیاد حرف بزند. با نارضایتی آشکار به قوطی کرم ضد آفتاب سوختگی نگاهی انداخت و با تأسف گفت: «این کرم اصلاً به خوبی کرم فرانچی پانیو<sup>۱</sup> نیست. آدم نمی‌تواند حتی یک قوطی اش را هم اینجا پیدا کند. جای تأسف است.» و مجدداً پلکهایش را برهم گذاشت.

استروالترز پرسید: «آقای رافیل برای آب تنی تشریف نمی‌برید؟»  
 آقای رافیل با عصبانیت جواب داد: «هر وقت آماده باشم می‌روم.»  
 - ساعت یازده و نیم است.

- خب که چی؟ فکر می‌کنید من مردی هستم که خودم را مقید و پابند وقت و ساعت کنم؟ اینکار را این ساعت بکن - آن کار را بیست دقیقه بعد از فلان ساعت انجام بده، آن یکی را بیست دقیقه مانده به فلان ساعت - به!!

خانم والترز چندین سال بود که در خدمت آقای رافیل مشغول به کار بود و برای کنار آمدن با او، روش خاص خود را اتخاذ نموده بود. خانم والترز به خوبی می‌دانست که آقای رافیل به مقدار قابل توجهی وقت احتیاج داشت تا بتواند مجدداً نیرو و قوای از دست رفته‌اش را جبران نماید. بنابراین وقت را به او یادآوری می‌کرد و آقای رافیل نیز مطابق معمول پیشنهادش را رد می‌کرد. متعاقباً خانم والترز ده دقیقه صبر می‌کرد تا او همان پیشنهاد را بپذیرد، بدون اینکه به نظر برسد که چنین کرده است. آقای رافیل درحالیکه پایش را بلند کرده و به آن نگاه میکرد، گفت: «از این صندلها خوشم نمی‌آید. به آن مرده جکسون هم گفتم. هیچوقت به حرف من توجه نمی‌کند.»

استروالترز پرسید: «می‌خواهید یک جفت صندل دیگر برایتان

بیاورم، آقای رافیل»

- نخیر، لازم نیست. همان جا بنشینید و ساکت باشید. از آدمهائی که مثل مرغ قدقد می‌کنند و اینطرف و آن طرف میدوند، متنفرم. اولین قدری روی ماسه‌ها جابجا شد و بازوانش را بالای سرش دراز کرد.

خانم مارپل که انگار تمام حواسش جمع بافتنی‌اش بود، پایش را جلو برد و به اولین هیلینگ‌دون زد و با عجله پوزش خواست و گفت: «خیلی متأسفم. خیلی می‌بخشید خانم هیلینگ‌دون، مثل اینکه به شما لگد زدم.»

- اوه، اصلاً مهم نیست. این ساحل یک کم شلوغ شده.

- خواهش می‌کنم راحت باشید، خواهش می‌کنم. صندلیم را جابجا می‌کنم که دیگر پایم به شما نخورد.

خانم مارپل مجدداً نشست و به طرز بیچه‌گانه‌ای شروع کرد به پرت‌وپلاگفتن: «هنوز هم به نظر من خیلی فوق‌العاده است که آدم بتواند به سنت اونوره مسافرت کند. قبلاً هرگز به وست ایندیز نیامده بودم. فکر می‌کردم از آن جاهائی است که هیچوقت نباید بیایم و مناسب من نیست. با این حال الان اینجا هستم. تماش هم به خاطر لطف و محبت برادرزاده عزیزم. مثل اینکه شما این قسمت دنیا را خیلی خوب می‌شناسید، اینطور نیست، خانم هیلینگ‌دون؟

- قبلاً یکی دوبار به این جزیره آمده بودم. البته جزایر دیگر را هم

دیده‌ام.

- اوه، بله - شما به پروانه‌ها و گل‌های وحشی علاقه دارید، مگر نه؟

شما و دوستانتان - یا اینکه دوست نیستید و باهم نسبت قوم و خویشی

دارید؟

- نه، فقط دوست هستیم.

- گمان می‌کنم بخاطر علایق مشترکتان، زیاد باهم مسافرت می‌کنید.

- بله، چند سالی می‌شود که باهم سفر می‌کنیم.

- تصور می‌کنم گاه و بیگاه ماجراها و حوادث هیجان‌انگیزی برایتان پیش آمده باشد؟

اولین با صدایی بی‌طنین و خسته گفت: «نه فکر نمی‌کنم.»  
خمیازه‌ای کشید و سپس ادامه داد: «اتفاقات همیشه برای دیگران پیش می‌آید.»

- تا به حال هیچ اتفاق افتاده که به مار یا حیوانات وحشی یا افراد بومی دیوانه بربخورید؟

خانم مارپل با خود گفت: «واقعاً که، چه سوالات احمقانه‌ای می‌کنم!!»

اولین به او اطمینان داد که چنین نبوده و گفت: «راستش را بخواهید، ما با چیزی خطرناکتر و مهلکتر از نیش حشرات روبرو نشدیم.»

خانم مارپل یک دروغ شاخدار از خودش ساخت و گفت: «یکبار مار سرگرد پال‌گریو بی‌نوا را نیش زده بود.»

- جداً؟

- هیچوقت برایتان تعریف نکرد؟

- شاید هم تعریف کرده باشد - یادم نمی‌آید.

- انگار خیلی خوب او را می‌شناختید، این طور نیست؟

- سرگرد پال‌گریو را؟ ابدأ - به زحمت او را می‌شناختم.

- او همیشه داستانهای جالبی تعریف می کرد.  
 آقای رافیل گفت: «واقعاً پیرمرد کسل کننده‌ای بود، احمق هم بود.  
 اگر درست از خودش مراقبت می کرد، نمی مرد.»

خانم والترز گفت: «آقای رافیل، این چه حرفی است که می زنید.»  
 - خودم خوب میدانم راجع به چه صحبت می کنم. اگر آدم مواظب  
 خودش باشد، هر جایی که باشد سلامتی‌اش را حفظ می کند. به من نگاه  
 کنید! دکترها چند سال پیش جوابم کردند. من هم گفتم، باشد، من  
 اصول و قواعد تندرستی خودم رابه کار می گیرم و به آنها عمل می کنم. و  
 حالا هم اینجا هستم.

آقای رافیل مغرورانه به اطرافش نگاه کرد. فی الواقع حضور او در آن  
 محل و بین آن جمع یک امر غیرطبیعی و اشتباه به نظر می آمد.  
 خانم والترز اظهار داشت: «بیچاره سرگرد پال گریو فشارخونش بالا  
 بود.»

آقای رافیل گفت: «چه چرندیاتی!»  
 اولین هیلینگ دون بالحنی که ناگهان آمرانه شده بود، به زبان آمده و  
 اظهار کرد: «ولی من میدانم که فشارخونش بالا بود.»  
 آقای رافیل پرسید: «کی گفته؟ خودش به شما گفت؟»  
 - نه، ولی یک نفر چنین حرفی زد.  
 خانم مارپل هم در گفتگو شرکت کرد و افزود: «همیشه صورتش  
 قرمز بود.»

آقای رافیل پاسخ داد: «از قرمز بودن صورت که نمی شود فهمید  
 طرف مبتلا به فشارخون بوده. به هر حال فشارخونش بالا نبود، چون  
 خودش به من گفت.»

خانم والترز اظهار کرد: «منظورتان چیست که خودش به شما گفت؟ آدم راه نمی‌افتد، برود، جار بزند و به مردم اعلان کند که من مبتلا به فلان مرض هستم؟!»

- «چرا، یکبار به او گوشزد کردم که بیش از اندازه مشروب می‌نوشد و خیلی هم پرخوری می‌کند. به او گفتم که باید موظب رژیم غذایی باشد و همینطور نوشیدن مشروبات الکلی - چون بایست در این سن و سال به فکر فشارخون بود و سرگرد در جواب گفت که در این مورد خاص لزومی ندارد مراقب و نگران چیزی باشد، چون با توجه به سن و سالتش فشارخونش مناسب است.»

بار دیگر خانم مارپل وارد بحث شده، اظهار داشت: «ولی من فکر می‌کنم از داروی کنترل فشارخون استفاده می‌کرد. یک دوائی به اسم - یک اسمی مثل سرنیت، درست گفتم؟»

اولین هیلینگ‌دون گفت: «اگر از من بپرسید، فکر می‌کنم هیچوقت دوست نداشت بپذیرد که بیمار است. به نظرم از آن آدمهایی بود که چون از مرضی ترس و وحشت دارند، بیماری خودشان را نیز انکار می‌کنند.»

ادای این جملات از زبان اولین هیلینگ‌دون سخنرانی طولانی محسوب می‌گردید. در همین اثنا خانم مارپل متفکرانه به موهای تیره اولین خیره شده بود.

آقای رافیل مستبدانه اظهار کرد: «مشکل اینجاست که همه خیلی مشتاقند از امراض دیگران باخبر شوند. فکر می‌کنند همه آدمهای بالای ۵۰ سال سن باید از بیماری فشارخون یا انسداد شراین و سکت قلبی یا یکی از اینجور مرضی‌ها بمیرند. چه مزخرفاتی! اگر کسی به

زبان خودش بگوید که مریض نیست، گمان نمی‌کنم غیر از این باشد.  
آدم باید از وضع مزاجی و سلامتی خودش باخبر باشد.

ساعت چند است؟ یک ربع به دوازده؟! باید زودتر از این آب‌تنی  
می‌کردم استر، چرا شما این چیزها را به موقع به من یادآوری  
نمی‌کنید؟»

خانم والترز اعتراضی نکرد، از جا برخاست و با مهارت به آقای  
رافیل کمک کرد تا از جا بلند شود و درحالی‌که به دقت مراقب او بود،  
باهم به طرف دریا رفتند.

سینورا دوکاسپیرو چشمانش را باز کرد و زیر لب گفت: «چقدر  
مردهای پیر زشتند! واقعاً که خیلی بیربختند! باید قبل از چهل سالگی  
همه‌شان را کشت. شاید هم سی و پنج سالگی بهتر باشد، درست  
نمی‌گویم؟»

ادوارد هیلینگ‌دون و گرگ دایسون به سمت ساحل می‌آمدند.  
صدای سائیده‌شدن دانه‌های شن زیر پایشان شنیده می‌شد. گریگوری  
دایسون از اولین پرسید: «آب چطور است، اولین؟»

- مثل همیشه.

- اینجا همیشه همه چیز یکنواخت است، هیچ تنوعی ندارد.  
مگر نه؟ لاک‌کجاست؟

- نمیدانم.

خانم ماربل مجدداً متفکرانه به اولین هیلینگ‌دون خیره شد.  
گرگ گفت: «خب، حالا می‌خواهم برایتان ادای یک نهنگ را  
دریاورم.»

و سپس بلوز برمودای گل و بوته‌دارش را از تن درآورد و به طرف



دریا دوید و نفس زنان خود را به آب انداخت و به سرعت شنای کرال کرد. ادوارد هیلینگ دون روی ماسه‌ها کنار همسرش نشست و بلافاصله گفت: «دوباره به دریا می‌آیی؟»

اولین لبخندی زد و کلاه شنایش را بر سر گذاشت و هردو با ژست و حالتی که از حرکات گرگ دایسون کمتر نمایشی جلوه می‌کرد، به سوی دریا رفتند.

سینیورادوکاسپیرو مجدداً چشمانش را گشود و اظهار داشت: «اول فکر می‌کردم این دو تا ماه غسلشان را می‌گذرانند.

ادوارد هیلینگ دون رفتار خیلی خوبی با همسرش دارد. شنیده‌ام هشت نه سال است که باهم ازدواج کرده‌اند. باورکردنی نیست، مگر نه؟»

خانم مارپل گفت: «در این فکر که لاکی کجاست؟»  
- لاکی؟ حتماً با این و آن مشغول خوش‌گذرانی است.

- شما اینطور فکر می‌کنید؟

- مطمئنم - از آن دسته زنهاست!! دیگر آنقدرها هم جوان نیست. چشمهای شوهرش هم این ور و آن ور میدود و مرتب با خانمها خوش‌وبش می‌کند. من خیر دارم.

خانم مارپل گفت: «بله فکر می‌کنم شما خیر داشته باشید.»

سینیورادوکاسپیرو با تعجب نگاهی به خانم مارپل انداخت. آشکارا انتظار شنیدن چنین حرفی را از او نداشت.

مع‌الوصف خانم مارپل با حالتی آرام و معصومانه به امواج دریا می‌نگریست.

- خانم کندال می‌توانم وقتتان را بگیرم؟

مالی پشت میز کارش در دفتر هتل نشسته بود و گفت: «البته». ویکتوریا جانسون با قامتی بلند، سرزنده و شاد در حالیکه یونیفورم سفید اتو کشیده‌ای به تن داشت وارد اتاق شد و در را پشت سرش با حالتی اسرارآمیز بست.

- می‌خواهم چیزی به شما بگویم، خانم کندال.  
 - بله، چی شده؟ اشکالی پیش آمده؟  
 - نمیدانم، مطمئن نیستم. در مورد همان آقای پیری است که فوت کرد، همان آقای سرگرد که در خواب مرد.  
 - بله، بگوئید ببینم، چیزی شده؟  
 - یک شیشه قرص در اتاقش پیدا شد. دکتر درباره آن از من سوالاتی کرد.

- بله؟ ادامه بدهید!

- دکتر گفت: «بگذارید ببینم روی تاقچه حمام چه چیزهائی هست. روی تاقچه یک مقدار پودر دندان و قرص رفع سوءهاضمه، آسپیرین و قرص کاسکارا بود و همینطور این شیشه قرص سرنیت.»  
 مالی کندال دوباره تکرار کرد: «بله؟ ادامه بدهید.»

- دکتر نگاهی به قرصها کرد و ظاهراً کاملاً راضی شده بود و سرش را تکان داد. بعداً که به آن روز فکر می‌کردم، متوجه شدم آن قرصها قبلاً آنجا نبود. قبلاً این قرصها را در حمامش ندیده بودم - بقیه را چرا - پودر دندان، آسپیرین و ادوکلن و لوسیون بعد از اصلاح. ولی آن قرصها - همان قرصهای سرنیت را می‌گویم، هیچوقت قبل از فوت سرگرد آنها را ندیده بودم.

از چهره مالی تعجب و حیرت می‌بارید. پرسید: «پس شما فکر

می‌کنید...»

- من نمیدانم چه فکری بکنم. فقط فکر می‌کنم درست نیست. بخاطر همین بود که به خودم گفتم به شما بگویم. شاید شما یا دکتر صحبت کنید، ممکن است این موضوع مهم باشد. شاید کسی این قرصها را در حمام سرگرد گذاشته که بخورد و بمیرد.

- اوه، فکر نمی‌کنم چنین احتمالی وجود داشته باشد.

ویکتوریا سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «آدم هیچوقت نمی‌تواند مطمئن باشد. آدمها کارهای بد زیاد انجام میدهند.»

مالی از پنجره بیرون را تماشا میکرد. این محل مانند بهشتی روی کره خاکی بود. هوای آفتابی و دریا، جزیره‌های کوچک مرجانی، موسیقی و رقص، بیشتر شبیه به باغ ارم بود.

اما حتی در باغ بهشتی نیز سایه‌ای به چشم می‌خورد - سایه یک مار - به قول ویکتوریا جانسون چیزهای بد - شنیدن این کلمات چقدر هولناک و نفرت‌انگیز بود.

مالی رو به ویکتوریا کرد و با لحن تندی گفت: «در این مورد تحقیق خواهم کرد. نگران نباشید و مهمتر از آن راه نیفتید و این شایعات احمقانه را بین همه پخش کنید و برای دیگران بازگو کنید.»

درست همان موقع که ویکتوریا با اندکی بی‌میلی اتاق راترک می‌نمود، تیم کندال وارد شد.

- مشکلی پیش آمده، مالی؟

مالی مکث کرده، چیزی نگفت و در این بین با خود فکر می‌کرد - می‌توانم به تیم حرفی نزنم اما شاید ویکتوریا به سراغ تیم هم برود. سرانجام صحبت‌های دخترک را برای تیم تکرار کرد.

تیم متعاقباً گفت: «این جفنگیات چه معنی دارد؟ اصلاً این قرصها چه بودند؟»

- من هم دقیقاً اطلاعی ندارم، تیم. دکتر رابرتسون وقتی آمد گفت که قرصهای کنترل فشارخون هستند.

- خب، پس مسئله‌ای وجود ندارد، اینطور نیست؟ منظورم این است که سرگرد فشارخونش بالا بود و باید برای بیماریش قرص مصرف می‌کرد. همه همین کار را می‌کنند. من خودم بارها شاهد بوده‌ام.»

مالی مکشی کرد و متعاقباً اظهار داشت: «بله، و یکتوریا فکر می‌کند شاید مصرف این قرصها باعث مرگ سرگرد شده.»

- اوه، عزیزم این فرضیه دیگر خیلی ملودرام<sup>۱</sup> است. مقصودت از این حرفها این است که احتمالاً کسی قرصهای فشارخون سرگرد را با قرص دیگری عوض کرده و او را به این وسیله مسموم کرده - و به قتل رسانده؟!

مالی پوزش طلبانه گفت: «وقتی تو با این لحن در مورد قضیه صحبت می‌کنی، به نظر فرض چرند و بیخودی می‌آید ولی مثل اینکه و یکتوریا چنین نظری دارد.»

- دخترهٔ احمق. می‌توانیم از دکتر گراهام پرسیم. گمان می‌کنم او بداند. ولی آنقدر ایده مزخرفی است که ارزش آنرا ندارد که مزاحم دکتر گراهام بشویم.

- من هم با تو هم عقیده هستم.

۱. Melodrama: نمایشنامه یا فیلم سینمایی که موضوع اصلی آن سبتی بر سوءظن، اتفاقات و حادثه‌های هیجان‌انگیز و ماجراهای احساسی است.

- چپی باعث شده که این دختره فکر کند که کسی قرصهای فشارخون را با قرص دیگری عوض کرده؟ یعنی قرصهای دیگری در آن شیشه ریخته‌اند؟

مالی با درماندگی جواب داد: «خودم هم درست متوجه نشدم. مثل اینکه ویکتوریا اینطور فکر می‌کند که برای اولین بار بعد از فوت سرگرد شیشه قرص سرنیت را در اتاقش دیده.»

- ولی این حرف بی‌معنی است. سرگرد پال‌گریو مجبور بوده این قرصها را بخورد تا فشارخونش بالا نرود.

تیم بعد از گفتن این جملات با خوشروئی و سرحالی مالی را ترک کرد و سراغ فرناندو<sup>۱</sup> سرپیشخدمت هتل رفت تا با او مشورتی کند. معذالک مالی نمیتوانست موضوع را به همین سادگی نادیده بگیرد. بعد از ناهار و سبک‌شدن کارهای هتل مالی به تیم گفت: «تیم، داشتم فکر می‌کردم که - اگر ویکتوریا این طرف و آن طرف برود و در مورد این موضوع حرفی بزند، صلاح این است که ما هم در این باره از کسی سؤال نکنیم.»

- ولی عزیز من، دکتر رابرتسون و سایرین آمدند و همه چیز را بررسی کردند و همان موقع هر سؤالی که می‌خواستند، پرسیدند.»  
- اوه، خودت خوب میدانی که چطور این دخترها این جور مواقع هیجان‌زده می‌شوند...

- خیلی خب، بهت می‌گویم که چه کار می‌کنیم. باهم می‌رویم و از دکتر گراهام می‌پرسیم. او از این مسائل اطلاع دارد.  
دکتر گراهام در تراس ویلایش نشسته و سرگرم مطالعه بود. زوج

جوان از راه رسیدند و مالی شتابان داستان را برای دکتر تعریف کرد. از آنجائی که مالی هیجان زده بود و کمابیش حرفهایش بی ربط و نامفهوم به نظر می رسید، برای توضیح ماجرا از تیم کمک گرفت.

تیم با لحنی پوزش آمیز گفت: «ظاهراً مسئله خیلی احمقانه و دور از منطق است، ولی تا آنجا که من متوجه شدم، این دختره به سرش زده که یک نفر قرصهای سمی را در شیشه قرص... اسم آن قرصها چه بود؟ سر... بله، خلاصه در همان شیشه قرص سرگرد گذاشته است.»

دکتر گراهام پرسید: «ولی آخر چطور چنین فکری به ذهنش خطور کرده، حتماً دلیلی داشته. شاید چیزی دیده یا شنیده باشد. اصلاً چرا باید چنین فکری بکند.»

تیم با حالتی درمانده و مستأصل در پاسخ اظهار داشت: «من که سر در نمی آورم - مالی، ویکتوریا چیزی دیده؟ آیا شیشه قرص دیگری هم در اتاق سرگرد بوده؟

- نه، فکر می کنم گفت آن شیشه قرص که اسمش - سیرن...

دکتر گفت: سرنیت. درست است. داروی شناخته شده ای است.

سرگرد به طور منظم، همیشه از این دارو استفاده می کرد.»

- ویکتوریا گفت قبلاً این شیشه قرص سرنیت را در اتاق سرگرد

ندیده.

دکتر گراهام به سرعت گفت: «شیشه قرص را قبلاً در اتاقش ندیده؟

منظورش از این حرف چیست؟»

- فقط همین را گفت. گفت روی تاقچه حمام سرگرد چیزهای

جوړوواجوری بوده، مثل پودر دندان، قرص اسپرین، لوسیون بعد از

اصلاح و غیره - ویکتوریا پشت سرهم اسم چیزهایی را که دیده، ردیف

می‌کرد - گمان می‌کنم چون مدام چیزهای سر تاقچه را گردگیری و تمیز می‌کند، اسم همه را حفظ شده. ولی این یکی - شیشه سرنیت را - تا روز مرگ سرگرد پال‌گریو ندیده.

دکتر گراهام با لحن تندی گفت: «خیلی عجیب است. ویکتوریا اطمینان دارد؟»

کندال‌ها از لحن تند و غیرعادی دکتر گراهام یکه خورده و متعجب شده بودند. ابدأ انتظار چنین عکس‌العملی را نداشتند.

مالی به آرامی جواب داد: «به نظر که مطمئن می‌آمد.»

تیم گفت: «شاید ویکتوریا قصد داشته با این حرفها جلب توجه کند.»

دکتر گراهام در تأیید گفته تیم، اظهار کرد: «شاید همینطور باشد که شما می‌فرمائید. بهتر است خودم چند کلمه‌ای با این دختر صحبت کنم.»

ویکتوریا به وضوح از اینکه به او اجازه داده شده که داستانش را تعریف کند، خوشحال بود. او گفت: «دلم نمی‌خواهد توی دردسر بیفتم. من آن شیشه را آنجا نگذاشتم و نمی‌دانم چه کسی این کار را کرده.»

دکتر گراهام پرسید: «با اینحال شما فکر می‌کنید که شخصی آن شیشه قرص را در حمام سرگرد گذاشته.»

- خوب، اگر شیشه قرص قبلاً آنجا نبوده، پس حتماً شیشه را آنجا گذاشته‌اند.»

- شاید سرگرد پال‌گریو شیشه قرصش را در کشوی میز یا جعبه یا شاید جای دیگری می‌گذاشته.

ویکتوریا با هوشیارانه سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اگر قرار بوده مرتب از این قرصها مصرف کند، چنین کاری نمی‌کرد، درست است؟»  
دکتر با بی میلی جواب داد: «صحیح است - این کار را نمی‌کرد. می‌بایست روزی چند بار از این قرصها مصرف می‌کرد.»

شما هیچوقت ندیدید که سرگرد از این قرصها یا قرصی شبیه آن بخورد؟  
اصلاً قبلاً از این قرصها نداشت. من فکر کردم که - یعنی شایعه شد که این قرصها او را کشته و خوش را مسموم کرده.

من فکر کردم شاید دشمنی داشته که می‌خواسته او را بکشد و برای همین این شیشه را آنجا در حمامش گذاشته تا قرصها را بخورد و اینطوری او را کشته است.»

دکتر قویاً اظهار داشت: «دخترم این حرفها مزخرف و کاملاً بی‌معنی است.»

ویکتوریا از شنیدن این حرف شوکه شد و مشکوکانه پرسید: «پس به‌نظر شما این قرصها داروی سرگرد بوده و برایش فایده داشته؟»  
- بله، داروی خوب و مفیدی بوده، و مهمتر از آن الزاماً باید آن را مصرف می‌کرده. پس هیچ دلیلی برای نگرانی شما وجود ندارد، ویکتوریا، به شما اطمینان میدهم که این دارو هیچ ضرر و زیانی نداشته. هر کسی که مبتلا به بیماری سرگرد باشد، از این قرصها استفاده می‌کند.  
- واقعاً خیالم راحت شد.

ویکتوریا شاد و خوشحال لبخندی زد و دندانهای سفیدش را نمایان کرد.  
در عوض خیال دکتر گراهام به‌هیچ‌وجه راحت نشده بود. آن احساس تشویش و نگرانی که قبلاً محو و بیرنگ بود، حالا کاملاً محسوس و قابل لمس شده بود.



## گفتگویی با خانم استرو والترز

آقای رافیل وقتی که دید خانم مارپل درست به همان جایی که او و منشی اش، خانم والترز نشسته اند، نزدیک می شود، با عصبانیت گفت: «اینجا دیگر مثل سابق نیست. آدم نمی تواند بدون لگدکردن مرغهای پیر، حتی یک قدم هم بردارد.

اصلاً چه دلیلی دارد که پیرزن ها هم به وست ایندیز بیایند؟»

استرو والترز پرسید: «شما می فرمائید کجا بروند؟»

آقای رافیل به سرعت پاسخ داد: «به چلتن هام<sup>۱</sup>، بورن موث<sup>۲</sup>، تورکی<sup>۳</sup> یا لاندرین داد<sup>۴</sup>، خیلی جاها می توانند بروند، از این جاها خیلی هم خوششان خواهد آمد.»

- اکثر آدمها آنقدر استطاعت ندارند که به وست ایندیز مسافرت

1 . Cheltenham

2 . Bournemouth

3 . Torquay

4 . Llandrindod

کنند، همه به خوش اقبالی شما نیستند.

- بله، شما هم مدام این مسئله را به رخ من می‌کشید، من یک پارچه درد و مرض هستم و زهوایم دررفته. شما هم نمی‌توانید ببینید که کمی حالم بهتر شده و کمتر درد می‌کشم. اصلاً هم که کار نمی‌کنید. چرا هنوز آن نامه‌ها را تایپ نکرده‌اید؟

- وقت نداشتم.

- خب، شروع کنید، نمی‌توانید؟ شما را به اینجا می‌آورم که کمی هم کار بکنید، نه اینکه بنشینید، حمام آفتاب بگیرید و تن و بدنتان را نمایش بدهید.

شنیدن حرفهای آقای رافیل برای بعضی‌ها غیر قابل تحمل بود. ولی استروالترز که سالهای مدیدی برای او کار می‌کرد بخوبی میدانست که آقای رافیل با اینکه به ظاهر خشن است و بی‌ادبانه حرف می‌زند ولی در عمل چنین نیست. آقای رافیل اغلب اوقات درد می‌کشید و اظهارات نامطبوع و ناخوشایند اینچنینی یکی از طرُق‌های بود که دردش را اندکی کاهش میداد.

خانم مارپل کنار آن‌دو توقف کرده، ایستاد و گفت: «چه غروب زیبایی! اینطور نیست؟»

آقای رافیل اظهار داشت: «چرا که زیبا نباشد؟ به همین خاطر است که به اینجا آمده‌ایم، مگر نه؟»

خانم مارپل خنده کوچک زنگ‌داری کرد و گفت: «شما خیلی جدی هستید - البته صحبت از آب و هوا موضوع کاملاً انگلیسی است - آدم فراموش می‌کند...» متعاقباً افزود: «مثل اینکه اشتباهاً کاموای این رنگی آورده‌ام - بدنبال این حرف کیف بافتنی‌اش را روی میز گذاشت و با

حالتی که بی شباهت به یورتمه اسب نبود، به طرف ویلایش رفت.

آقای رافیل فریاد کشید و جکسون را صدا کرد.

جکسون آنآ ظاهر شد و آقای رافیل به جکسون دستور داد: «مرا

بیرید داخل بهتر است قبل از اینکه آن مرغ پرچانه برگردد ماساژم

بدهید.» سپس اضافه کرد: «اگر چه ماساژ هم ابدآ فایده‌ای ندارد.»

جکسون در بلندشدن از صندلی به او کمک کرد و آقای رافیل همراه

جکسون، ماساژور و پرستارش به طرف ویلا روانه شد.

استروالترز رفتن آن دو را نظاره می‌کرد و درست همان موقعی که

خانم مارپل با گلوله کاموائی در دست آمد و کنارش نشست، رویش را

برگرداند.

خانم مارپل گفت: «امیدوارم مزاحمتان نشده باشم.»

استروالترز در جواب گفت: «البته که نه. اجباراً چند دقیقه دیگر باید

بروم و نامه‌ها را تایپ کنم، ولی می‌خواهم قبل از رفتن ده دقیقه‌ای از

غروب آفتاب لذت ببرم.»

خانم مارپل درحالی‌که استروالترز را برانداز می‌نمود، شروع به

صحبت کرد. استر به هیچ عنوان زن پرزرق و برق و دلربائی نبود، البته

می‌توانست با قدری سعی و کوشش زن جذابی بشود.

خانم مارپل از خود می‌پرسید که به چه دلیل استر در این خصوص

تلاشی نمی‌کند و اصلاً به سرووضعش نمی‌رسد، لابد به این خاطر که

آقای رافیل از این کارها خوشش نمی‌آمد، ولی خانم مارپل خلاف این

عقیده را داشت و تصور می‌کرد که این موضوع حتی به اندازه یک سر

سوزن برای آقای رافیل اهمیت ندارد.

آقای رافیل آنقدر تمام هوش و حواسش معطوف به شخص خودش

بود که تا زمانیکه از او غفلت نمی شد، منشی اش می توانست خود را به شکل و شمایل پریان و حوریان بهشتی دریاورد، بدون اینکه آقای رافیل کوچکترین اعتراضی بکند.

مضافاً بر اینکه آقای رافیل شبها خیلی زود می خوابید و اواسط شب هنگامی که گروه موسیقی مشغول نواختن می شد و رقص و پایکوبی برقرار بود، استروالترز به راحتی می توانست... خانم مارپل مکث کرد تا کلمه مورد نظرش را در ذهن بیابد، در همان حال با خوشروئی و بشاشی در مورد سفرش به جیفرتاون صحبت می کرد - اوه، پله. لغت مورد نظرش «شکفتن» بود، استر می توانست بشکند - طراوت و شادابی دوران جوانی خود را باز بیابد.

خانم مارپل آرام آرام موضوع گفتگو را به آقای جکسون سوق داد. استر در مورد جکسون بصورت سر بسته و مبهم صحبت می کرد: جکسون مرد بسیار قابل و کارآزموده ای است. یک ماساژور کاملاً تعلیم یافته و مجرب می باشد.»

- به گمانم مدت زیادی است که برای آقای رافیل کار می کند.

- اوه، نه، فکر می کنم حدوداً نه ماهی می شود.

خانم مارپل بر سبیل اتفاق پرسید: «آیا آقای جکسون متأهل است؟»

- متأهل؟ استروالترز درحالی که اندکی شگفت زده و متعجب به نظر می رسید، گفت: «فکر نمی کنم، اگر هم ازدواج کرده تا به حال حرفی نزده.» سپس ادامه داد: «نه، یقیناً ازدواج نکرده.» از چهره اش چنین برمی آمد که موضوع برایش جالب است.

خانم مارپل گفته استر را پیش خود تفسیر نمود و در ذهن خود این

جمله را به آن افزود: «اگر هم ازدواج کرده طوری رفتار می‌کند که انگار زن ندارد.»

ولی واقعاً چند مرد متأهل پیدا می‌شود که رفتارشان شبیه مردان مجرد نباشد؟! خانم مارپل می‌توانست از اینگونه مردان یک دوجین مثال بیاورد. متعاقباً متفکرانه خطاب به استر گفت: «آقای جکسون مرد خیلی خوش قیافه‌ای است.»

استر با بی‌علاقگی در پاسخ اظهار داشت: «بله، تصور می‌کنم اینطور باشد.»

خانم مارپل متفکرانه به استر نگاه کرد و از خود پرسید آیا استر از آن قماش زنانی است که هیچ علاقه‌ای به مردها ندارند؟ یا شاید هم از آن زنهایی باشد که فقط می‌توانند در طول زندگی به یک مرد وابستگی پیدا کنند. شنیده بود که استر بیوه است. سپس از او سؤال کرد: «خیلی وقت است که برای آقای رافیل کار می‌کنید؟»

- چهار پنج سالی می‌شود. بعد از فوت شوهرم ناگزیر بایست برای امرار معاش و تامین زندگی مشغول به کار می‌شدم.

دختری دارم که به مدرسه می‌رود. شوهرم حتی یک شاهی هم پول برایم نگذاشت و بعد از مرگش از نظر مالی وضع بدی داشتیم.

خانم مارپل تیری در تاریکی رها کرده، پرسید: «انگار کار کردن برای مردی مثل آقای رافیل مشکل است؟»

- نه، در واقع وقتی او را بشناسید، کار مشکلی نیست. آقای رافیل خیلی زود عصبانی می‌شود و از کوره درمی‌رود. در ضمن بسیار تناقص‌گوست. فکر می‌کنم مشکل واقعی در این خلاصه می‌شود که خیلی زود از آدمها خسته می‌شود. در عرض دو سال، پنج پیشخدمت

مخصوص عوض کرده است. دوست دارد برای آدمهای تازه قلدری کند. با این حال من و آقای رافیل همیشه خیلی خوب باهم کنار آمده‌ایم.

- ظاهراً آقای جکسون مرد جوان پرکار و آماده به خدمتی است.

- جکسون خیلی مبادی آداب و باعرضه است، البته بعضی مواقع قدری... استر حرفش را قطع کرد.

خانم مارپل لحظه‌ای تامل کرد و اظهار داشت: «بله، می‌فهمم. گاهی اوقات وضعیت کمی دشوار می‌شود.»

- خب، بله، دقیقاً نمی‌شود گفت. استر لبخندی زد و در دنباله صحبتش افزود: «فکر می‌کنم طوری ترتیب کارها را بدهد که وقتی هم برای خوش‌گذرانی داشته باشد.»

خانم مارپل در مورد گفته اخیر استر باز هم تامل کرد و اندیشید ولی این موضوع چندان کمکی به او نمی‌کرد و چیزی دستگیرش نشد.

او همچنان مسلسل وار و لاینقطع به پرچانگی‌اش ادامه داد و خیلی زود به نتیجه رسید و اطلاعات زیادی در مورد گروه چهار نفره طبیعت دوست یعنی دایسون‌ها و هیلینگ‌دون‌ها کسب کرد.

استر گفت: «هیلینگ‌دون دست‌کم این سه چهار سال گذشته را اینجا بوده‌اند - البته گریگوری دایسون بیشتر از چهار سال اینجا بوده - وست ایندیز را مثل کف دستش می‌شناسد. فکر می‌کنم در اصل همراه همسر اولش به اینجا آمدند همسرش ضعیف‌الاحوال بود و بالاجبار می‌بایست زمستان‌ها را خارج از انگلستان می‌گذرانند و به جایی می‌رفت که آب و هوایش گرمتر از انگلیس باشد.

- همسر آقای دایسون فوت کرده یا از هم طلاق گرفتند؟

- نخیر، فوت کرده. فکر می‌کنم در وست ایندیز درگذشته، منظورم همین جزیره بخصوص نیست ولی به هر حال در یکی از جزایر وست ایندیز... بخاطر مرگ همسر دایون مشکلاتی پیش آمد - انگار قضیه به افتضاح کشید، درست نمیدانم. گریگوری دایون هیچوقت درباره زن اولش حرفی نمی‌زند. این چیزها را هم شخص دیگری برایم تعریف کرد. اینطور که من فهمیدم آقای دایون و همسر سابقش روابط چندانی خوبی نداشتند.»

- و بعد هم آقای دایون با همسر فعلیش، لاکسی ازدواج کرد. خانم مارپل اسم لاکسی را با لحنی که تا حدودی نارضایتی در آن آشکار بود، ادا نمود، انگار گفته باشد: واقعاً که چه اسم غیرقابل قبولی! استر گفت: «فکر می‌کنم لاکسی یکی از قوم و خویشهای همسر اول دایون بوده.»

- خیلی وقت است که دایون‌ها و هیلینگ‌دون‌ها همدیگر را می‌شناسند؟

- اوه فکر می‌کنم زمانی که هیلینگ‌دون‌ها به اینجا آمدند باهم آشنا شدند. سه چهار سال بیشتر نیست.»

خانم مارپل اظهار داشت: «هیلینگ‌دون‌ها به نظر آدمهای خوبی می‌آیند. آدمهای بی‌سروصدا و آرامی هستند.»

- بله هر دویشان خیلی آرام و ساکتند.

- همه می‌گویند که هر دو خیلی به یکدیگر علاقه دارند.

از لحن کلام خانم مارپل چیزی نمی‌شد فهمید، با این وجود استروالترز با دقت او را زیر نظر گرفته، گفت: «ولی انگار شما اینطور فکر نمی‌کنید؟»

- شما هم واقعاً اینطور فکر نمی‌کنید، اینطور نیست عزیزم؟

- خب، گاهی اوقات فکر می‌کنم...

- مردان متین و آرامی مثل کلنل هیلینگ‌دون غالباً مجذوب و شیفته

زن‌های پرشروشور می‌شوند.» سپس بعد از مکث معنی‌داری افزود:

«لاکسی - چه اسم جالبی! فکر می‌کنید آقای دایسون هیچ خبر دارد که چه می‌گذرد؟»

استروالترز با خود می‌اندیشید که انگار این خانم سالخورده هم به

پخش شایعات رسواکننده و افتضاح‌آمیز علاقمند است.

واقعاً این خانم‌های مسن دیگر شورش را درآورده‌اند!!

استر با لحنی سرد در پاسخ گفت: «اصلاً از این موضوع خبر ندارم.»

خانم مارپل موضوع صحبت را عوض کرد: «مرگ سرگرد پال‌گریو

خیلی تأسف‌انگیز بود، اینطور نیست؟»

استروالترز با بی‌توجهی گفته خانم مارپل را تصدیق نموده، اظهار

کرد: «من فقط برای کندها متأسفم.»

- بله، تصور می‌کنم، بروز اتفاقات این‌چنینی در یک هتل واقعاً

بدشانسی است.

- مردم به اینجا مسافرت می‌کنند که تفریح کنند و خوش بگذرانند،

اینطور نیست؟ می‌خواهند غم و غصه‌ها، بیماری‌ها، مرگ و میرها،

مالیات بردارند و لوله‌های یخ‌زده و ترکیده خانه‌شان را فراموش کنند.

درحالی‌که استر رفتارش به طرزی برق‌آسا و ناگهانی تغییر یافته بود،

ادامه داد: «مردم از چیزی که آنها را به یاد مرگ بیاندازد خوششان

نمی‌آید.»

خانم مارپل بافتنی‌اش را زمین گذاشت و گفت: «عزیزم، واقعاً



همینطور است که شما فرمودید.»

استر بدنبال کلامش اضافه کرد: «کنندال‌ها زوج جوانی هستند و تازه شش ماه است که اداره امور هتل را از ساندرسون‌ها تحویل گرفته‌اند و نگران موفقیتشان هستند، چون قبلاً هم تجربه زیادی نداشته‌اند.

- و شما فکر می‌کنید این پیشامد به کارشان لطمه می‌زند و به ضررشان تمام می‌شود؟

- در واقع نه، چنین عقیده‌ای ندارم. تصور نمی‌کنم مردم بیش از یکی دو روز این موضوع را به خاطر داشته باشند، لاقفل نه در چنین محیطی. همه می‌گویند ما به اینجا آمده‌ایم که خوش باشیم. به نظر من مرگ یک انسان آنها را حدوداً برای بیست و چهار ساعت شوکه می‌کند و بعد از خاک سپاری و مراسم تشییع جنازه دیگر فکرش را هم نمی‌کنند. مگر اینکه مسئله‌ای موجب یادآوری موضوع بشود. من عین همین حرفها را به مالی زدم ولی خیلی نگران و ناراحت است.»

- ولی ظاهراً خانم کندال از آن آدمهایی نیست که تمام مدت مضطرب و نگرانند. همیشه به نظر خیلی سرزنده و بی‌خیال می‌آید.

استر با لحنی آرام پاسخ داد: «فکر می‌کنم بیشتر تظاهر به بی‌خیالی می‌کند. در حقیقت مالی از آن دسته اشخاصی است که مدام مضطربند و دست خودشان هم نیست. همیشه نگرانند که مبادا اشکالی پیش بیاید یا اشتباهی رخ دهد.»

- ولی من خیال می‌کردم آقای کندال بیشتر از مالی نگران و ناراحت هستند.

- من که فکر نمی‌کنم اینطور باشد. به نظر من مالی مضطرب و عصبی و تیم کندال هم بخاطر حال زنش نگران است. متوجه منظورم

هستید که؟

- خیلی جالب است.

- به نظر من مالی جداً سعی دارد در ظاهر شاد و خوشحال جلوه کند و اینطور وانمود می‌کند که به او خوش می‌گذرد و از همه چیز لذت می‌برد. این سعی و تلاش او را از پا درمی‌آورد و در نتیجه دچار افسردگی می‌شود. خوب در واقع، می‌توان گفت مالی از نظر روحی چندان متعادل نیست.

- طفلک بیچاره - مطمئناً خیلی از آدمها اینطوری هستند و اغلب اوقات هم اطرافیان ظنشان نمی‌برد و متوجه نمی‌شوند.

استر گفت: «اینجور افراد معمولاً خیلی خوب نقش بازی می‌کنند، مگر نه؟» سپس در دنباله صحبتش افزود: «به هر حال من فکر نمی‌کنم در مورد فوت سرگرد پال‌گریو جایی برای نگرانی مالی وجود داشته باشد و ناراحتی او بی‌مورد است. در این دوره و زمانه مردم به خاطر سکت قلبی یا خونریزی مغزی و این قبیل بیماریها می‌میرند. تا آنجا که من می‌بینم این روزها اینجور مریضی‌ها شایع شده و بیشتر از سابق است. مسمومیت غذایی تنها در مورد تیفوئید و امراض این‌چنینی صدق می‌کند که البته این بیماریها باعث اضطراب و نگرانی مردم می‌شود.»

- سرگرد پال‌گریو هیچوقت در مورد بیماری فشارخون با شما صحبتی نکرد؟

- با من نه. ولی راجع به مریضی‌اش با یک نفر صحبت کرده - البته نمیدانم به چه کسی گفته - شاید به آقای رافیل گفته باشد. این را میدانم که آقای رافیل دقیقاً خلاف این را می‌گوید - ولی خوب دیگر، چه می‌شود کرد، آقای رافیل اینطوری است! مطمئنم که جکسون یکبار

اشاره‌ای به این مطلب کرد. گفت سرگرد باید در مورد نوشیدن مشروبات الکلی بیشتر مراعات کند.»

خانم مارپل متفکرانه اظهار داشت: «بله متوجه شدم.» سپس ادامه داد: «گمان می‌کنم سرگرد از نظر خیلی‌ها یک پیرمرد کسل‌کننده بود. داستانهای زیادی تعریف می‌کرد و چندبار هم حرفهایش را تکرار می‌کرد.»

- بدتر از همه این بود که آدم همان داستان را از زبان سرگرد دوباره و دوباره می‌شنید، مگر آنکه آدم آنقدر سریع‌الععمل باشد که بتواند قِصر در برود.»

- البته من چندان ناراحت نمی‌شدم. برایم مهم نبود، چون به این چیزها عادت دارم. اگر یک داستان را چندین بار هم برایم تعریف کنند، از اینکه مجدداً آنرا بشنوم کسل و عصبانی نمی‌شوم بخاطر اینکه غالباً داستان را فراموش کرده‌ام.»

استر خنده‌ای سرداده، گفت: «این هم برای خودش دلیلی است.» - سرگرد به یکی از داستانهایش بی‌نهایت علاقمند بود و مرتب آنرا تعریف می‌کرد. داستان مربوط به ماجرای یک قتل می‌شد.

فکر می‌کنم برای شما هم تعریف کرده باشد.» استروالترز کیفش را باز کرد و شروع کرد به جستجو، و عاقبت روژ لبش را بیرون آورد و گفت: «فکر می‌کردم گمش کرده‌ام.» بعد پرسید: «معذرت می‌خواهم، چه فرمودید.»

- پرسیدم که آیا سرگرد پال‌گریو داستان جنائی مورد علاقه‌اش را برای شما هم تعریف کرده؟

- تصور می‌کنم برایم تعریف کرده باشد. بله، حالا که فکرش را

می‌کنم یک چیزی راجع به یک نفر که خودش را با گاز خفه کرده، برایم گفت. همین داستان بود؟ مثل اینکه زنی قصد داشته شوهرش را با گاز خفه کند. به شوهرش یک جور داروی خواب آور می‌دهد و بعد هم سرش را می‌گذارد توی فر اجاق گاز. همین داستان بود؟

خانم مارپل متفکرانه به استروالترز نگاه کرده، گفت: «فکر نمی‌کنم دقیقاً عین این داستان شما باشد.»

استر پوزش طلبانه اظهار داشت: «سرگرد به قدری زیاد داستان تعریف می‌کرد که - همانطور که گفتم همیشه گوش نمیدادم.»

- سرگرد عکسی همراه داشت که به همه نشان میداد، به شما هم نشان داد؟

- فکر می‌کنم، بله... یادم نمی‌آید چه عکسی بود... به شما هم نشان داد؟

- نه، به من نشان نداد. تصمیم داشت، ولی منصرف شد.

## خانم پرسکات

- داستانی که من شنیدم... خانم پرسکات درحالیکه صدایش را پائین آورده بود و محتاطانه اطرافش را می‌پایید، چنین آغاز کرد.

خانم مارپل صدلش را کمی جلوتر برد. مدتی طول کشیده بود تا بتواند با خانم پرسکات خلوت کند و خودمانی صحبت کند.

دشوار بودن یافتن فرصتی برای گفتگوهای زنانه نیز از آنجا ناشی می‌شد که کشیشان و مردان روحانی شدیداً وابسته به خانواده بودند و از همین لحاظ خانم پرسکات همیشه در معیت برادرش دیده می‌شد و شکی وجود نداشت که برای خانم مارپل و خانم پرسکات غیبت و صحبت‌های زنانه و خصوصی در حضور کانون کارچندان آسانی نبود.

خانم پرسکات گفت: «ظاهراً - راستش نمی‌خواهم در مورد این شایعات ننگ آور حرفی بزنم... و واقعاً هم اطلاعی ندارم»

خانم مارپل در تأیید صحبت خانم پرسکات اظهار داشت: «اوه، بله،

متوجه هستم...»

- ظاهراً در دوران حیات همسر اول آقای دایسون شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده بود. مثل اینکه لاکمی - چه اسمی؟! فکر می‌کنم لاکمی دختر خاله زن اول دایسون بوده، در وست ایندیز به دایسون‌ها ملحق شده. تصور می‌کنم لاکمی و دایسون در مورد گلها و پروانه‌ها و از این قبیل چیزها باهم همکاری داشته‌اند. آدمها هم حرفهای زیادی زدند. تماش هم بدین خاطر بود که دایسون و لاکمی باهم روابط خیلی خوبی داشتند - می‌فهمید که منظورم چیست؟»

- مردم متوجه خیلی از مسائل می‌شوند. مگر نه؟

- بعدش هم، زن دایسون ناگهانی فوت کرد.

- در همین جزیره فوت کرد؟

- نه، گمان می‌کنم در مارتینیک<sup>۱</sup> یا توباگو<sup>۲</sup>

- متوجه شدم.

- ولی از صحبت‌های اشخاصی که در زمان فوت همسر اولش در آن

جزیره بودند و بعد به اینجا آمدند، اینطور برمی‌آمد که دکتر در مورد علت مرگ چندان قانع نشده بود.

خانم ماربل با لحنی که گویی موضوع برایش جالب و شنیدنی بود، گفت: «جداً؟»

- البته تمام اینها در حد شایعه بود. ولی خوب، مطمئناً آقای

دایسون بعد از فوت همسرش خیلی زود، مجدداً ازدواج کرد.

خانم پرسکات دوباره صدایش را آرامتر کرده، گفت: «به نظر من که

سنگدلی است.»

- بله، با نظر شما موافقم. متعاقباً خانم مارپل با ظرافت افزود: «آیا پولی هم - در میان بود؟»

- واقعاً اطلاعی ندارم - دایسون به شوخی یک حرفهائی می‌زند - شاید شما هم شنیده باشید که می‌گوید همسرش برایش «شانس» می‌آورد.

- بله، این حرفش را شنیده‌ام.

- بعضی‌ها می‌گویند دایسون مرد خوش‌شانسی بوده که با یک زن ثروتمند ازدواج کرده.

خانم پرسکات با حالتی که گوئی می‌خواست منصفانه ابراز نظر کند، افزود: «هر چند یقیناً همسرش زن زیبایی است، البته بستگی به سلیقه آدم دارد. به هر حال از نظر من همسر اولش متمول بوده، نه لاکسی.»

- وضع مالی هیلینگ‌دون‌ها چطور است؟

- فکر می‌کنم وضعشان خوب باشد. منظورم از خوب، این نیست که ثروت افسانه‌ای و پول بی‌حساب دارند. فقط وضعشان خوب است و مرفهند. تا آنجائی که من میدانم صاحب دو پسر هستند که به مدرسه شبانه‌روزی می‌روند و در انگلستان خانه بسیار خوبی دارند. بیشتر زمستان را هم به گشت و سفر می‌پردازند.

در همین اثنا سروکله کانون پرسکات پیدا شد و به خواهرش پیشنهاد یک پیاده‌روی کوتاه را داد و خانم پرسکات نیز از جا برخاست و به او ملحق شد. خانم مارپل هم سر جایش نشسته بود.

دقایقی بعد گریگوری دایسون از کنارش گذشت و درحالیکه به سمت هتل می‌رفت، با خوشروئی برای خانم مارپل دست تکان داد و با

صدای بلند گفت: «یک شاهی میدهم که بگوئید به چه فکر می‌کنید.»  
خانم مارپل لبخند ملیحی تحویل دایسون داد و در همان حال از خود می‌پرسید که اگر به او بگوید: «در این فکر بودم که آیا شما یک قاتل هستید یا خیر؟» دایسون چه عکس‌العملی نشان میداد.

فی‌الواقع فرض اینکه دایسون قاتل باشد چندان بعید نمی‌نمود و این احتمال وجود داشت. همه چیز خیلی خوب جور درمی‌آمد - ماجرای مرگ همسر اولش - و صحبت‌های سرگرد پال‌گریو یقیناً در مورد مردی بود که همسرانش را یکی پس از دیگری به قتل می‌رساند - سرگرد مخصوصاً ماجرا را به قضیه خفه کردن عروسها در حمام کشانده بود.

بله، جور درمی‌آمد. منتهی تنها ایرادش این بود که بیش‌ازحد با فرضیات منطبق می‌شد - خانم مارپل به خاطر چنین طرز تفکری خود را سرزنش نمود - او که بود که بخواهد قتلها مطابق نمونه و اندازه صورت بگیرد.

صدایی شنید که باعث شد از جا بپرد - صدایی که تا حدودی زمخت می‌نمود.

- شما گرگ را این طرفها ندیدید، خانم، خانم...؟  
صدای لاکی بود و خانم مارپل با خود فکر کرد، انگار لاکی خلق چندان خوشی هم ندارد.

- همین الان از اینجا رد شد - به طرف هتل می‌رفت.  
- که اینطوراً لاکی با عصبانیت این را گفت و با عجله رفت.

خانم مارپل با خود اندیشید: لاکی اقلأً چهل سال سن دارد. شاید هم بیشتر. امروز صبح قیافه زنهای چهل ساله را هم پیدا کرده و دیگر آنقدرها جوان به‌نظر نمی‌رسید. ترحم وجودش را فرا گرفت - ترحم



برای لاکمی‌های این دنیا - که اینقدر در برابر گذشت زمان آسیب‌پذیرند. صدایی از پشت سر به گوشش رسید و صدلیش را به جانب صدا برگرداند.

آقای رافیل با کمک آقای جکسون مطابق برنامه هرروزی برای هواخوری صبحگاهی از ویلایش خارج شد. جکسون رئیسش را در صدلی چرخدار نشانده و آقای رافیل بی‌صبرانه جکسون را با اشاره دست مرخص کرد، جکسون نیز به سمت هتل روانه شد.

خانم مارپل نیز فرصت را غنیمت شمرده به سراغ آقای رافیل رفت. آقای رافیل هیچگاه برای مدتی طولانی تنها نمی‌ماند. احتمال داشت استروالترز بیاید و به او ملحق شود. خانم مارپل مایل بود چند کلمه‌ای تنها با آقای رافیل صحبت کند و حالا نیز فرصت خوبی به دست آورده بود و قصد داشت از این فرصت استفاده کند. باید سریعاً حرفش را می‌زد نمی‌توانست مقدمه‌چینی کند. آقای رافیل نیز مردی نبود که به پرچانگی و وراجی پیرزن‌ها علاقه‌ای داشته باشد. امکان داشت آقای رافیل با دیدن او به ویلایش بازگردد. در چنین مواقعی او خود را عیناً یک قربانی محکوم به زجر و شکنجه تصور می‌کرد.

خانم مارپل تصمیم گرفت رک و بی‌پرده صحبت کند. به طرف جایی که آقای رافیل نشسته بود، رفت. صدلی‌ای برداشته نشست و گفت: «آقای رافیل می‌خواهم از شما سؤالی بکنم.»

آقای رافیل گفت: «خیلی خب، خیلی خب. بفرمائید. گمان می‌کنم از من می‌خواهید که تعهد کنم و مبلغی بپردازم، یا اینکه می‌خواهید در مورد هیئت مبلغین مذهبی اعزام شده به آفریقا یا تعمیر کلیسا و از این

قبیل چیزها صحبت کنید؟»

- بله، من به این جور کارها علاقمندم و اگر شما هم لطفی کنید و کمکی بنمائید، خوشحال خواهم شد. ولی درواقع این چیزی نیست که قصد داشتم از شما بپرسم. چیزی که می‌خواستم بپرسم این بود که آیا تا به حال سرگرد پال‌گریو داستانی در رابطه با قتل برای شما تعریف کرده؟

- پس برای شما هم تعریف کرده، مگر نه؟ و فکر می‌کنم شما هم تمام قصه را از اول تا به آخر باور کردید؟

- نمیدانستم باید باور کنم یا نه - دقیقاً به شما چه گفت؟

- از یک مخلوق زیبا حرف می‌زد، یک لوکرس بوژی‌رای زنده، زیبا، جوان یا موهای طلائی و غیره...

خانم مارپل که کمی جا خورده بود، گفت: «اوه، و این زن چه کسی را کشته بود؟»

- واضح است چه کسی را کشته. شوهرش را. شما فکر می‌کنید چه کسی را بایست می‌کشت؟

- با سَم؟

- نه فکر می‌کنم به شوهرش یک جور داروی خواب‌آور خورانده و سرش را توی فر اجاق گذاشته. زن باعرضه و میتگری بوده. بعد هم خانم گفته شوهرش خودکشی کرده. خیلی هم راحت قِصِر در رفت و تیرنه شد و به بهانه نقصان مسئولیت و جنون ادواری یا یک چنین چیزهایی. امروزه اگر قاتل زن خوشگلی باشد یا یک جوان بی‌سروپای بی‌عرضه بدبخت که مادرش خیلی دوستش داشته!! از این جور عبارات استفاده می‌کنند و قاتل را تیرنه می‌کنند.»

- آیا سرگرد به شما عکسی هم نشان داد؟  
 - چي - عکس آن را؟ نه - اصلاً چرا باید چنین کاری بکند؟  
 - اوه!

خانم مارپل قدری یکه خورده و متعجب شده بود. ظاهراً سرگرد پال گریو نه تنها تمام عمرش را صرف داستان سرائی درباره شکار ببر و فیل کرده، بلکه راجع به قاتلان متعددی نیز که با آنها ملاقات نموده، داستانهای زیادی به هم بافته بود. چه بسا که یک مجموعه کامل هم از این داستانهای جنائی در چنته داشته!!

در مورد سرگرد پال گریو انسان می باید با چنین حقیقتی روبرو شود و آنرا بپذیرد.

ناگهان آقای رافیل نمره زنان جکسون را صدا کرد - خانم مارپل نیز از جا برخاست.

ولی از طرف جکسون جوابی شنیده نشد.

خانم مارپل در حالیکه از جایش بلند می شد، گفت: «می خواهید من دنبال آقای جکسون بروم و برایتان او را پیدا کنم؟»

- پیدایش نمی کنید. این ور و آن ور دنبال خانمها پرسه می زند. همیشه کارش همین است. جکسون آدم چندان خوبی نیست و کاراکتر بدی دارد ولی به درد من می خورد.»

خانم مارپل گفت: «من میروم دنبال آقای جکسون»  
 خانم مارپل آرتور جکسون را در انتهای تراس هتل در حال نوشیدن با تیم کندال یافت و گفت:

«آقای رافیل سراغ شما را می گیرد.»

جکسون ادای پر معنائی در آورد، لیوانش را تا ته سر کشید و گفت:

«دو مرتبه شروع شد. برای گناهکاران آرامشی وجود ندارد. دو مکالمه تلفنی - دستور رژیم غذایی مخصوص - فکر کردم ممکن است بتوانم برای یک ربع ساعت هم که شده عذر و بهانه‌ای دست و پا کنم - ظاهراً موفق نشدم. متشکرم خانم مارپل - از بابت نوشیدنی ممنونم آقای کندال.»

سپس آرتور جکسون با گامهای بلند به سوی ویلای آقای رافیل روانه شد.

تیم گفت: «دلم برای این جوانک می‌سوزد. مجبورم گاهی یک نوشیدنی مهمانش کنم که سر حال بیاید.

می‌توانم چیزی تعارفان کنم؟ لیموناد تازه چطور است؟ میدانم که خیلی دوست دارید.»

- الآن خیر، متشکرم. تصور می‌کنم مراقبت از شخصی مثل آقای رافیل قدری مشکل باشد. آدمهای از کار افتاده و علیل غالباً سختگیر هستند.»

- منظورم فقط این نبود - این شغل حقوق خوبی دارد. آدم باید انتظارش را داشته باشد دمدمی مزاج بودن و کج خلقی را تحمل کند. در واقع آقای رافیل آدم بدی نیست - منظورم بیشتر این است که... تیم کندال دودل بود و نمی‌دانست مسئله را چگونه عنوان کند.

خانم مارپل با نگاهی پرسشگرانه به او چشم دوخته بود.

تیم ادامه داد: «خب، چه جوری بگویم. آقای جکسون از نظر معاشرت با مهمانان هتل و موقعیت اجتماعی وضع دشواری دارد. مردم، خیلی افاده‌ای و پرمدها هستند. اینجا هیچکس خودش را هم‌شان و هم طبقه او نمیداند. مقام و منزلتش از یک نوکر قدری بالاتر

است و از یک مهمان متوسط و معمولی پائین تر - حداقل مردم چنین فکر می کنند. او بیشتر از نظر مقام و درجه به یک معلم سرخانه دوره و زمانه ملکه و یکتوریا شباهت دارد. حتی آن خانم منشی - خانم استروالترز فکر می کند از جکسون بالاتر است. این مسئله مشکلاتی به وجود می آورد. تیم مکشی نموده، با شور و حرارت چنین ادامه داد: «واقعاً در این جور اماکن تفریحی و توریستی مشکلات اجتماعی زیادی وجود دارد.»

دکتر گراهام با کتابی در دست از کنار آن دو گذشت و سر میزی رو به دریا نشست.

خانم مارپل اظهار داشت: «دکتر گراهام به نظر قدری نگران می آید.»  
- او، ما همه نگرانیم.

- شما هم؟ بخاطر مرگ سرگرد پال گریو؟

- نه، من دیگر نگران آن موضوع نیستم. انگار مردم همه چیز را فراموش کرده اند یا به روی خودشان نمی آورند. من نگران همسر، مالی هستم. شما در مورد خواب و رؤیا چیزی میدانید؟

خانم مارپل حیرت زده پرسید: «خواب و رؤیا؟!»

- بله، خوابهای وحشتناک، کابوس. همه ما گاهی کابوس می بینیم. ولی ظاهراً مالی هر شب دچار کابوس می شود و وحشت می کند. در این مورد کاری هست که بتوان برایش انجام داد؟ برای این جور مواقع داروئی وجود دارد؟ مالی قرص خواب آور مصرف می کند ولی می گوید جز اینکه حالش بدتر شود، هیچ فایده ای ندارد. چون وقتی دچار کابوس می شود، تقلا می کند بیدار شود و چون قرص خواب آور خورده، نمی تواند.»

- چه جور کابوسهایی می بیند؟
- خواب می بیند کسی در تعقیبش است و آدمها به او خیره شده، جاسوسی اش را می کنند. مالی حتی زمانی که بیدار است نیز نمی تواند این احساس را از خودش دور کند!
- مطمئناً یک پزشک...
- مالی به دکترها حساسیت و تعصب خاصی دارد. ابدأ حاضر نیست در این مورد به حرف حساب گوش کند.
- خب، فکر می کنم این حالت از بین خواهد رفت. ولی به هر حال سابقاً خیلی خوشبختتر از حالا بودیم. به هر دوی ما خوش می گذشت - ولی حالا... این اواخر - احتمالاً مرگ سرگرد پال گریو او را نگران و خیالش را آشفته کرده - انگار مالی اصلاً آدم دیگری شده...
- کندال از جا بلند شد و گفت: «دیگر باید بروم و به کارهای روزانه هتل رسیدگی کنم - مطمئنید که لیموناد میل ندارید؟»
- خانم مارپل سرش را به نشانه نفی تکان داد. آنجا نشسته و غرق در تفکرات خویش شده بود. چهره اش جدی و مضطرب می نمود. نگاهش به دکتر گراهام افتاد، سریعاً تصمیم خود را گرفت. از جا برخاست و به طرف دکتر گراهام رفت.
- خانم مارپل گفت: «دکتر گراهام من باید از شما عذرخواهی کنم.»
- دکتر گراهام با نگاهی مهربان و آمیخته با تعجب به خانم مارپل نگریسته گفت: «جداً؟» سپس صندلی را برایش جلو کشید و خانم مارپل نشست.
- متأسفانه عمل بسیار زشتی از من سرزده. دکتر گراهام من عمداً به شما دروغ گفتم.

خانم مارپل با نگرانی به دکتر گراهام خیره شده بود. دکتر گراهام در ظاهر به هیچوجه نگران نمی آمد، اما کمی تعجب کرده بود و اظهار داشت: «واقعاً؟ خوب نباید اجازه بدهیم که چنین مسئله‌ای باعث ناراحتی شما بشود.»

او در شگفت بود و از خود می پرسید که این خانم پیر و دوست داشتنی چه دروغی می توانست گفته باشد؟ در مورد سنش؟ معهداً تا آنجا که به خاطر داشت خانم مارپل از سن و سالش حرفی نزده بود. از آنجائی که به وضوح معلوم بود خانم مارپل مایل است اعتراف کند، دکتر گراهام گفت: «خب، بفرمائید ببینم چی شده؟»

- یادتان هست که درباره عکس برادرزاده‌ام با شما صحبت کردم، همان عکسی که گفتم به سرگرد پال‌گریو نشان دادم و او هم به من پس نداد؟

- بله، بله، البته که یادم می آید. متأسفم که نتوانستیم برایتان پیدایش کنیم.

خانم مارپل با صدای وحشت زده و آرامی گفت: «اصلاً چنین چیزی نبود - واقعیت نداشت.»

- معذرت می خواهم ولی متوجه منظورتان نمی شوم.  
- چنین چیزی وجود نداشت. متأسفانه آن داستان را از خودم ساختم.

- داستان را از خودتان ساختید؟ یعنی چه؟ چرا؟ دکتر گراهام ظاهراً قدری رنجیده بود.

خانم مارپل دلیلش را توضیح داد. کاملاً واضح و مشخص، بدون پرت و پلا گفتن، ماجرا را از اول تا به آخر برای دکتر تعریف کرد.

ماجرای قتل‌ی که داستانش را سرگرد پال‌گریو برای او تعریف کرده بود، نقل نمود و گفت که سرگرد در حال نشان دادن عکس مورد نظر بوده که یک‌دفعه بی‌جهت دستپاچه می‌شود و عکس را بدون اینکه به او نشان دهد در کیفش می‌گذارد.

متعاقباً خانم مارپل در مورد تشویش و نگرانی خودش صحبت کرد و اینکه نهایتاً تصمیم گرفته تلاش نماید و آن عکس را، حتی برای یک نظر هم که شده حتماً ببیند.

خانم مارپل در ادامه سخنانش اظهار داشت: «واقعاً جز اینکه به دروغ متوسل شوم چاره‌ای نداشتم. امیدوارم مرا ببخشید.»  
- شما تصور می‌کردید عکسی که سرگرد می‌خواست نشانتان بدهد عکس یک قاتل بوده؟

- خودش که اینطور گفت. دست‌کم گفت که عکس را یکی از آشنایانش به او داده و داستان مردی را که مرتکب قتل شده برایش تعریف کرده.

- بله، بله... البته مرا می‌بخشید، قصد جسارت ندارم، ولی شما هم حرفش را باور کردید؟

- نمیدانم که آیا آن لحظه باور کردم یا نه - ولی متوجه هستید، روز بعد سرگرد فوت کرد.  
- بله.

دکتر گراهام به وضوح معنای این جمله را درک نمود و ناگهان یکه خورد و در ذهنش جمله را تکرار نمود، «روز بعد فوت کرد.»  
- و آن عکس هم غیب شده!

دکتر گراهام به خانم مارپل خیره شده بود. نمی‌دانست چه بگوید.



سرانجام گفت: «معذرت می‌خواهم، خانم مارپل، ولی این مطلبی که  
آلان به من گفتید، این دفعه واقعاً حقیقت دارد؟»

- تعجبی ندارد که به حرف من ایمان نداشته باشید. من هم جای  
شما بودم شک می‌کردم. بله، مطالبی که الان به شما گفتم حقیقت دارد.  
معدالک درک می‌کنم که از نظر شما تمام ماجرا صرفاً مبتنی بر گفته‌های  
من است و من نیز برای ادعاهایم شاهی ندارم. بهر حال فکر کردم لازم  
است که به شما بگویم.»

- چرا؟

- فکر کردم باید اطلاعاتتان کامل باشد، اگر...

- اگر چی؟

- اگر تصمیم گرفتید که در این مورد دست به اقدامی بزنید.

## اتخاذ تصمیم در جیمز تاون

آن روز دکتر گراهام به دفتر فرمانداری در جیمز تاون رفته بود و با دوستش سر میزی مقابل یکدیگر نشسته بودند. دوستش آقای داونتري<sup>۱</sup> مرد سی پنج ساله و آدم جدی بود.

داونتري گفت: «از پشت تلفن به نظر خیلی مرموز حرف می‌زدید، گراهام، آیا اتفاق خاصی رخ داده؟»

دکتر گراهام در جواب اظهار داشت: «نمیدانم. ولی نگرانم.»  
داونتري نگاهی به چهره دکتر گراهام انداخت و سرش را تکان داد. پیشخدمت نوشیدنی‌ها را آورد. در این بین داونتري من‌باب صحبت راجع به آخرین سفر ماهیگیریش شروع به صحبت کرد. سپس هنگامی که خدمتکار اتاق را ترک کرد، به صندلیش تکیه داده نگاهی به دکتر گراهام کرد و گفت: «خب، حالا ماجرا را تعریف کنید.»

دکتر گراهام تمام موضوعاتی را که موجب نگرانی و تشویش خاطرش شده بود برشمرد. بعد از پایان صحبت‌های دکتر گراهام، داونتری سوت آرامی کشیده گفت: «متوجه شدم. فکر می‌کنید در مورد مرگ سرگرد پال‌گریو کاسه‌ای زیر نیمه کاسه بوده؟ و حالا دیگر مطمئن نیستید که به مرگ طبیعی مرده؟ چه کسی گواهی فوتش را صادر کرد؟ گمان می‌کنم رابرتسون بوده. او ابدأ به چیزی مشکوک نشد، اینطور نیست؟»

- نه، ولی به گمان من دکتر رابرتسون در صدور گواهینامه فوت تحت تاثیر قرصهای سرنیت ضد فشارخونی که در حمام پیدا شده بود، قرار گرفت. رابرتسون از من پرسید که آیا سرگرد پال‌گریو تا به حال اشاره‌ای به بیماری فشارخونش کرده و به من گفته یا نه و من هم به او گفتم که ابدأ در این خصوص حرفی به من نزده.

من شخصاً هیچ وقت در مورد وضعیت مزاجی سرگرد با او صحبتی نکردم. ولی ظاهراً خودش در هتل به دیگران راجع به این مقوله چیزی گفته بود. همه شواهد، از شیشه قرص گرفته تا گفته‌های سرگرد پال‌گریو بامرگ او در اثر فشارخون بالا جور درمی‌آید. ولی حالا فکر می‌کنم استنباط و نتیجه‌گیری ما در مورد علت مرگ او چندان صحیح نبوده. اگر صدور گواهی فوت وظیفه من بود بدون لحظه‌ای درنگ عیناً مانند دکتر رابرتسون عمل می‌کردم. ظواهر امر کاملاً واضح و نامتناقض به نظر می‌رسید.

اگر بخاطر گم شدن آن عکس نبود هرگز چنین فکری به مغزم خطور نمی‌کرد.

- ولی گراهام، اگر جسارت نباشد، اجازه بدهید عرض کنم که شما

قدری بیش از اندازه به داستان خیالی این خانم پیر اهمیت میدید. میدانید که این خانمهای سالخورده چه جوری هستند جزئیات کوچک را بزرگ جلوه میدهند و از گاه کوهی میسازند.

دکتر گراهام با ناراحتی جواب داد: «بله، میدانم. به خودم هم گفتم که شاید همینطور باشد که شما می‌فرمائید و احتمالاً نیز چنین است. ولی نمی‌توانم خودم را صددرصد قانع کنم و این موضوع را به خودم بقبولانم. گفته‌های خانم مارپل بسیار واضح و روشن بود و به تفصیل همه داستان را تعریف کرد.»

- به نظر من که کل این ماجرا غیرمحمتم و ناممکن می‌آید. یک خانم پیر می‌گوید عکسی در جایی پیدا شده که نباید آنجا می‌بوده - خودم هم پاک گیج شده‌ام - دقیقاً خلاف مطلب را گفتم، بله، عکسی که باید آنجا می‌بوده و حالا نیست - ولی در واقع تنها موردی که می‌توانید به آن تکیه نمائید گفته آن خانم نظافتچی است، یعنی شیشه قرصی که مقامات رسمی آن را یک مدرک تلقی کرده‌اند تا روز قبل از مرگ سرگرد در اتاقش نبوده است. ولی این امکان وجود دارد که پال‌گریو شیشه قرص را فرضاً همیشه در جیب می‌گذاشته.»

- بله، گمان می‌کنم چنین احتمالی وجود داشته باشد.

- شاید هم نظافتچی اشتباه کرده، یا قبلاً به شیشه قرص توجهی

نکرده...

- این هم امکان دارد.

- خب، پس...

دکتر گراهام با لحن آرامی گفت: «دختر نظافتچی کاملاً مطمئن

است. داونتری، شما خوب میدانید که ساکنین سنت اونوره بسیار قابل

تهییج و احساساتی هستند. خیلی زود و به سادگی مضطرب می شوند. فکر می کنید نظافتچی از آنچه می گوید، بیشتر میدانند؟»

- اگر اینطور باشد بهتر است سعی کنید و از زیر زبانش حرف بکشید. ما قصد نداریم بی جهت سروصدا به پا کنیم، مگر اینکه دلیلی مستدل و قطعی داشته باشیم. اگر پال گریو به علت فشارخون بالا فوت نکرده، پس به نظر شما دلیل مرگش چه می توانسته باشد؟  
- امروزه دلایل بسیاری می تواند سبب مرگ بشود.

- منظور شما چیزهایی هستند که اثر قابل تشخیصی از خود باقی نمی گذارند؟

دکتر گراهام با لحن خشکی جواب داد: «همه آنقدر محتاط نیستند که از آرسنیک استفاده کنند.»

- خب، بگذارید مطلب را روشن کنیم. عقیده شما چیست؟ فکر می کنید شیشه قرصی را که محتوی قرصهای سمی بوده با شیشه قرص های واقعی عوض کرده اند و سرگرد پال گریو به این ترتیب دچار مسمومیت شده و فوت کرده؟

- نه، اینطور نیست. این چیزی است که ویکتوریا فکر می کند. در واقع اگر لازم بود به سرعت از شر سرگرد پال گریو خلاص شوند چیزی در مشروبش می ریختند و طوری وانمود می کردند که مرگش را طبیعی جلوه دهند، یک شیشه قرص را نیز که از طرف پزشک برای ثابت نگهداشتن فشارخون تجویز شده در اتاقش می گذاشتند و این شایعه را هم بر سر زبانها می انداختند که او مبتلا به بیماری فشارخون بوده.

- چه کسی این شایعه را پخش کرده؟

- سعی کردم ته و توی قضیه را در بیاورم - ولی موفق نشدم - این

شایعه پراکنی با زیرکی هر چه تمامتر صورت گرفته. شخص «الف» می گوید که فکر می کنم «ب» به من گفت. از «ب» می پرسم، می گوید نه، من نگفتم ولی یادم است که «ج» به این مطلب اشاره ای کرد، «ج» می گوید خیلیها در این مورد حرف زدند. فکر می کنم یکی از آنها «الف» بود و دوباره به جای اول برمی گردیم. دور تسلسل!

- پس یک نفر زرنگی کرده...

- بله، درست همان زمانی که مرگ سرگرد پال گریو کشف شد، عالم و آدم در مورد بیماری فشارخونش صحبت می کردند و می رفتند و این طرف و آن طرف حرف دیگران را تکرار می نمودند.

- به نظر شما راحتتر نبود که فقط مسمومش می کردند و همانجا قضیه را فیصله میدادند؟

- نه، امکان داشت مرگش باعث شروع تحقیقات بشود. حتی شاید کار به کالبدشکافی هم می کشید - ولی با این روش پزشک مرگ را طبیعی تشخیص میداد و گواهی فوت صادر می کرد. همینطور هم شد. - می خواهید من چه کار کنم؟ به اداره تحقیقات جنائی مراجعه کنم یا دستور نیش قبر بدهم؟ یک افتضاح حسابی به بار می آید.

- می شود موضوع را بی سروصدا فیصله داد.

- واقعاً؟ در سنت اونوره؟ باز هم فکر کنید! دستگاه شایعه پراکنی زودتر از اینکه اتفاقی بیفتد شروع به فعالیت می کند. به هر حال، داووتتری آهی کشید و ادامه داد: «به هر حال فکر می کنم، نمی توانیم دست روی دست بگذاریم. باید کاری کرد. ولی اگر از من می پرسید، این کارها ضرورتی ندارد.»

دکتر گراهام گفت: «خدا کند اینطور باشد.»

## شب در هتل نخل طلائی

در سالن ناهارخوری مالی تزئینات روی میزها را مرتب کرد، یک کارد اضافی را برداشت، چنگالی را صاف کرد و یکی دو لیوان را سر جایشان گذاشت و عقب تر رفت تا نتیجه کارش را ببیند و بعد به تراس رفت.

هیچکس در تراس دیده نمی‌شد، مالی به گوشه‌ای رفت و کنار نرده‌ها ایستاد.

به زودی شب دیگری آغاز می‌شد. پیج مردم و نوشیدن‌ها از نو شروع می‌شد، همه آدمها شاد و بی‌خیال از زندگی خود لذت می‌بردند، همان زندگی که مالی آرزوی آنها داشت. تا چند روز پیش چقدر از زندگی لذت می‌برد، حالا حتی تیم نیز به‌نظر مضطرب و نگران می‌آمد. شاید این نگرانی طبیعی بود. موفقیت آنها در این کار و اداره هتل به‌نحو احسن واقعاً اهمیت داشت. به‌هرحال تیم همه نیرو و سرمایه‌اش را

وقف این کار کرده بود.

مالی با خود فکر می‌کرد که آیا واقعاً تنها این مسئله باعث نگرانی تیم شده؟ مالی به خود گفت: «تیم نگران من است. ولی نمی‌فهمم چرا باید نگرانم باشد.» اگر چه تیم همیشه نگران زن اولش بوده. مالی از این بابت کاملاً مطمئن بود. سؤالاتی که تیم از او می‌کرد، نگاههای عصبی و زیر چشمی که گاه و بیگاه به مالی می‌انداخت. همه اینها نشانگر اضطراب او بودند. ولی آخر چرا؟ مالی همه چیز را در ذهنش مرور کرده، با خود گفت: «من که خیلی محتاط بودم... خودش هم سردر نمی‌آورد. نمی‌دانست که نگرانی و اضطرابش از چه زمانی شروع شد. چندان مطمئن نبود. نمی‌فهمید ترس و وحشت او از مردم از کجا ناشی می‌شد و چه دلیلی داشت. اصلاً آدم‌ها چه کاری می‌توانستند بکنند که بر علیه او و به ضررش باشد؟ چرا بخواهند به او آسیبی برسانند؟ سرش را تکان داد. گیج و سردرگم بود. در همین بین دستی بازویش را لمس کرد، و مالی چنان غرق در افکار خود بود که سخت یکه خورد.

رویش را برگرداند و گریگوری دایسون را دید که قدری متعجب و با حالتی عذرخواهانه پشتش ایستاده است.

دایسون گفت: «خیلی متأسفم. ترساندمت کوچولو؟»

مالی از اینکه او را دختر کوچولو خطاب کنند بیزار بود. متعاقباً به سرعت و با خوشروئی در جواب گفت: «متوجه آمدنتان نشدم، آقای دایسون. مرا ترساندید.»

- آقای دایسون؟! مثل اینکه امشب باهم خیلی رسمی شده‌ایم! مگر همه ما متعلق به یک خانواده بزرگ خوشیخت نیستیم؟



ادومن، لاکمی و اولین، تو و تیم - استروالترز و رافیل پیر. همگی ما عضو یک خانواده خوشبخت و شاد هستیم.

مالی متوجه شد که دایسون بیش از حد نوشیده، با این وجود لبخند گرمی زد و با لحن نیمه شوخی نیمه جدی گفت: «اوه، من گاه و بیگاه به یک میزبان موقر و مؤدب تبدیل می شوم. من و تیم عقیده داریم که مؤدبانه تر است مهمانانمان را با اسم کوچک خطاب نکنیم.»

- من اصلاً از این ادا و اصول بیخود و ظاهرپسندانه خوشم نمی آید.  
بیا باهم یک چیزی بنوشیم، مالی خوشگل من.

- بعداً دعوتم کنید. باید به کارهایم برسم.

- حالا فرار نکن! گریگ دایسون بازویش را دور کمر مالی حلقه کرد و گفت: «تو دختر خوشگلی هستی مالی. امیدوارم تیم قدر خوش شانسی اش را بداند.»

مالی با خوشروئی گفت: «اوه، مراقبم که از من قدرشناسی کند.»

دایسون از گوشه چشم نگاهی به مالی انداخت و گفت: «میدانی، من واقعاً می توانم درست و حسابی به تو علاقمند بشوم.»

اگر چه نمی گذارم زخم از ماجرا بویی ببرد.»

- گشت بعد از ظهر چطور بود؟

- بد نبود. بین خودمان بماند گاهی اوقات حوصله ام سر می رود. آدم از پرندگان و پروانه ها خسته می شود. چطور است یک روز من و تو ترتیب پیک نیک کوچکی را بدهیم.

- تا ببینم چه پیش می آید. مالی با خوشروئی اضافه کرد: «با کمال میل خواهم آمد.» سپس خنده کوتاهی کرد و از دست دایسون گریخت و به بار رفت.

تیم با دقت به بیرون خیره شده بود و با دیدن مالی گفت: «سلام مالی، مثل اینکه عجله داری. بیرون باکی حرف می‌زدی؟»

- با گریگوری دایسون.

- چی می‌خواست؟

- سر به سر من می‌گذاشت.

- مرد که خاک بر سر!

- نگران نباش. خودم می‌توانم از پشش بریایم.

تیم قصد داشت جواب مالی را بدهد که فرناندو را دید، و درحالی‌که فریاد زنان دستوراتی میداد به سویش رفت و مالی را تنها گذاشت.

مالی وارد آشپزخانه شد و از در آشپزخانه بیرون رفت سپس از پله‌هایی که به ساحل ختم می‌شد پائین آمد و به سوی ساحل روانه شد.



گریگوری دایسون زیر لب ناسزائی بر زبان آورد و سپس آرام آرام به سمت ویلایش به راه افتاد. تقریباً به ویلا رسیده بود که کسی در تاریکی از بین بوته‌ها او را صدا زد. دایسون سرش را به طرف صدا برگرداند. یکه خورده بود. در تاریکی چنین به نظرش آمد که هیکل شبیح‌مانندی بین بوته‌ها ایستاده و به او اشاره می‌کند. سپس دایسون خنده‌ای سرداد. چیزی که دیده بود به یک روح بدون سروصورت شبیه بود، لباس سفیدی بر تن داشت و صورت تیره و سیاهش دیده نمی‌شد. ویکتوریا از بین بوته‌ها، از کنار مسیری که تا ویلای دایسون امتداد داشت بیرون آمد و گفت: «خواهش می‌کنم بیایید اینجا، آقای دایسون.»

- بله، چیزی شده؟

دایسون از اینکه از جا پریده و وحشت کرده، شرمنده شده بود و با بی‌صبوری حرف میزد.

- این را برای شما آورده‌ام آقا. ویکتوریا دستش را دراز کرد و شیشه قرص را به دایسون نشان داد، و گفت: این مال شماست، مگر نه؟  
- قرصهای سرنیت من، بله. البته که مال من است. کجا پیدایش کردید؟

- همان‌جایی که گذاشته بودند. در اتاق آن آقا.

- منظورتان چیست؟

ویکتوریا موقرانه جواب داد: «در اتاق همان آقایی که مرد - فکر نمی‌کنم آنقدرها هم راحت در قبرش خوابیده باشد.»  
- چرا راحت نباشد؟

ویکتوریا ایستاده بود و به دایسون خیره شده بود.

دایسون گفت: «هنوز هم نمی‌فهمم راجع به چه صحبت می‌کنید. منظورتان این است که شیشه قرص من را در اتاق سرگرد پال‌گریو پیدا کردید؟»

- بله، درست است. بعد از رفتن دکتر و آنهایی که از جیمز تاوان آمده بودند، تمام چیزهایی را که در حمام سرگرد بود به من دادند که دور بیندازم. خمیردندان و لوسیون و بقیه چیزها - مثل این.

- خب، چرا دور نریختید؟

- چون این مال شماست. گمش کرده بودید. یادتان هست که سراغ شیشه قرصتان را می‌گرفتید و دنبالش می‌گشتید؟

- بله، خب، دنبالشان می‌گشتم، من... فکر کردم اشتهاهاً جایی گذاشته‌ام و یادم رفته.

- نه، اشتباهاً جا نگذاشته بودید. آنرا از ویلایتان برداشته بودند و در حمام سرگرد پال گریو گذاشته بودند.

دایسون با خشونت پرسید: «شما از کجا میدانید؟»

میدانم. با چشم خودم دیدم. ویکتوریا به او لبخندی زد برای لحظاتی کوتاه دندانهای سفیدش در تاریکی شب درخشش خاصی پیدا کرده بودند. متعاقباً ویکتوریا اضافه کرد: «یک نفر این قرصها را در اتاق همان آقای سرگرد که فوت کرده گذاشته. حالا من اینها را به شما پس میدهم.»

- صبر کنید، ببینم. منظورتان چیست؟ شما چه دیدید؟

ویکتوریا شتابان رفت و در تاریکی بین بوته‌ها از نظر ناپدید شد. گریگ می‌خواست تعقیبش کند ولی منصرف شد. ایستاد و دستی به چانه‌اش کشید.

خانم دایسون، از راه باریکی که مقابل ویلایشان کشیده شده بود به سمت او پیش می‌آمد و پرسید: «چی شده گریگ؟ نکند روح دیدی؟»  
- یکی دو دقیقه واقعاً فکر کردم روح دیدم.

- با کی صحبت می‌کردی؟

- با آن دختره سیاهپوست که ویلایمان را نظافت می‌کند. اسمش ویکتوریاست، مگر نه؟

- چی می‌خواست؟ با تو گرم گرفته بود؟

- لاکسی، خودت را به خیریت نزن - فکر احمقانه‌ای به سر این دختره زده.

- چه فکری؟

- یادت هست که دیروز نتوانستم قرصهای سرنیتم را پیدا کنم؟

- گفتی که نتوانستی پیدا کنی.  
 - منظور ت چیه که گفتم نتوانستم پیدا کنم!!؟  
 - آه، ترا به خدا، تو باید دنبال هر حرفی که من می‌زنم بگیری؟!  
 - معذرت می‌خواهم. انگار همه حسابی مرموز شده‌اند. گرگ  
 دستش را که شیشه قرص در آن بود دراز کرد و گفت: «اینها را به من  
 برگرداند.»

- این شیشه را کاش رفته؟  
 - نه، فکر می‌کنم جایی پیدایش کرده.  
 - خب که چی؟ کجای این قضیه مرموز است؟  
 - اوه، اصلاً ولش کن. این دختره پاک مغزم را مغشوش کرده، همین.  
 - تعریف کن ببینم گرگ، اصلاً ماجرا از چه قرار است؟ بهتر است  
 برویم قبل از شام یک چیزی بنوشیم.



مالی به ساحل رفت. یکی از صندوقهای سیدی زهوار در رفته را که به  
 ندرت از آن استفاده می‌شد بیرون آورد و روی آن نشست و به دریا  
 چشم دوخت. مدتی به همین منوال گذشت. ناگهان سرش را بین  
 دستهایش گرفت و بی‌اختیار اشکهایش سرازیر شد.  
 در چند قدمی اش صدای خش خش شنید، به سرعت سرش را بلند  
 کرد. اولین هیلینگ در نزدیکی او ایستاده و به او خیره شده بود.  
 - سلام اولین. متوجه آمدنت نشدم، من ... من ... متأسفم.  
 اولین یک صندوقی جلو کشید و کنار مالی نشست، و گفت: «طفلك  
 كوچولو، چي شده؟ اتفاقي افتاده؟ به من بگو!»  
 - هيچ اتفاقي نيفتاده، اصلاً هيچي نشده.

- البته که چیزی شده وگرنه اینجا نمی‌نشستی و به خاطر هیچی گریه نمی‌کردی. نمی‌توانی به من بگویی؟ تو و تیم باهم اختلافی دارید؟

- او، نه.

- از این بابت خوشحالم. در کنار هم به نظر خیلی خوشبخت می‌آئید.

- نه به اندازه شما و شوهرتان - من و تیم همیشه فکر می‌کنیم که روابط شما و ادوارد فوق‌العاده است و بعد از گذشت چندین سال از ازدواجتان هنوز در کنار هم خوشبخت هستید.

- او، پس شما اینطور فکر می‌کنید.

اولین این جمله را با لحنی تلخ ادا کرد ولی مالی متوجه آن نشد. مالی ادامه داد: «آدمها مدام باهم جروبحث می‌کنند و دعوا راه می‌اندازند، حتی زمانی که از ته دل به یکدیگر علاقمندند باز هم بینشان اختلاف و دعوی وجود دارد. حتی برایشان مهم نیست که در ملاءعام و بین جمع دعوا کنند.»

- بعضی‌ها این جور زندگی را دوست دارند. واقعاً سوءنیت و منظور خاصی در بین نیست.

- به نظر من که کار زشتی است.

- من هم همینطور فکر می‌کنم.

- ولی دیدن شما و ادوارد در کنار هم...

- دیگر بس است، مالی. فایده‌ای ندارد. نمی‌توانم اجازه بدهم تو اینطوری در مورد ما فکر کنی. من و ادوارد...

اولین یک آن مکث کرد و سپس چنین ادامه داد: «واقعیت این است،

که در این سه سال اخیر، من و ادوارد به زحمت سه کلمه باهم صحبت کرده‌ایم.»

مالی با تعجب به اولین خیره شده بود و گفت: «چی؟ باورم نمی‌شود!»

- اوه، مردوی ما خیلی خوب تظاهر می‌کنیم. هیچکدام اهل دعوی و مرافعه بین جمع نیستیم، گذشته از این موردی برای دعوا وجود ندارد.

- چه اتفاقی افتاد؟ چه چیزی باعث بهم خوردن روابطتان شد؟

- همان اتفاق همیشگی.

- منظورتان از اتفاق همیشگی چیست؟ پای زن دیگری در بین

است؟

- بله، یک زن دیگر!! گمان هم نمی‌کنم حدس اینکه این زن کیست

برایت مشکل باشد!

- می‌خواهید بگوئید خانم دایسون...؟ لاکسی؟

اولین سرش را به علامت تأیید خم کرد.

مالی گفت: «میدانستم که همیشه روابط گرمی باهم دارند ولی فکر

می‌کردم فقط...»

- فقط جنبه دوستی و شوخی دارد؟

- ولی آخر چرا؟ مالی مکشی کرد و مجدداً ادامه داد: «ولی مگر

شما، اوه منظورم این است که... خوب فکر می‌کنم بهتر است بیشتر از

این چیزی نپرسم.»

- هر چه می‌خواهی بپرس. از اینکه هرگز کلمه‌ای در این مورد

صحبت نکردم و دم نزدم، و همیشه خودم را یک زن باشخصیت، متین و

خوشحال نشان بدهم خسته شدم. ادوارد به کلی شیفته لاکسی شد و آنقدر احمق بود که آمد و به من گفت.

فکر می‌کنم اعتراف به گنااهش باعث می‌شد که احساس سبکباری بکند و خود را با شرف و صادق بداند و از این جور مزخرفات. حتی برای یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرد که من چه حالی پیدا می‌کنم و با شنیدن این حرفها آسوده خاطر نخواهم شد.

- آقای هیلینگ دون می‌خواستند شما را ترک کنند؟

اولین سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «ما صاحب دو فرزند هستیم، در ضمن هر دو بچه‌هایمان را دوست داریم. آنها در انگلستان به مدرسه شبانه‌روزی می‌روند. نمی‌خواستیم زندگی خانوادگیمان را بهم بریزیم. ناگفته نماند که لاکسی هم رغبتی به طلاق نداشت. گرگ بی نهایت ثروتمند است. همسر اولش ثروت هنگفتی برایش به ارث گذاشت. به این ترتیب، همگی موافقت کردیم که همین روش را ادامه بدهیم و اینطور زندگی کنیم. ادوارد و لاکسی خوشبخت در روابط نامشروع، گرگ سعادت‌مند در بی‌خبری - و در این بین من و ادوارد نیز دوستان خوب باقی ماندیم!!»

لحن کلام اولین تلخ و گزنده بود.

- چطور، چطور می‌توانید تحمل کنید؟

- آدم به‌هر چیزی عادت می‌کند، ولی گاهی اوقات...

- گاهی اوقات؟

- گاهی اوقات دلم می‌خواهد این زن را بکشم.

احساساتی چنان شدید و منقلب‌کننده در صدای اولین موج می‌زد

که مالی را شگفت‌زده کرده بود.



- بهتر است بیشتر از این درباره من صحبت نکنیم. بگذارید درباره شما حرف بزنیم. می‌خواهم بدانم موضوع چیست. چه چیزی باعث ناراحتیت شده؟

مالی چند لحظه سکوت کرد. سپس گفت: «فقط، مسئله این است که فکر می‌کنم مشکلی دارم.»

- منظورت را نمی‌فهمم.

مالی سرش را با تأثر و درماندگی تکان داد و گفت: «می‌ترسم،

خیلی می‌ترسم.»

- از چه می‌ترسی؟

- از همه چیز - این ترس مدام در وجودم رشد می‌کند و شدت می‌گیرد - از میان بوته‌ها صدایی به گوشم می‌رسد. صدای پا یا صدای حرف زدن آدمها - انگار یک نفر بیست و چهار ساعته مراقبم است و تعقیبم می‌کند - احساس می‌کنم شخصی از من متنفر است.

اولین از شنیدن حرفهای مالی به شدت شوکه شده بود: «طفلك

عزیزم، چند وقت است که دچار چنین حالتی شده‌ای؟»

- درست نمی‌دانم. این ترس کم کم در من شکل گرفت. تازه

مشکلات من به همین جا ختم نمی‌شود.

- چه مشکلاتی؟

مالی با لحنی آرام و افسرده گفت: «گاهی اوقات حساب زمان از

دستم می‌رود و نمی‌توانم به یاد بیاورم که چه کار کرده‌ام.»

- می‌خواهی بگوئی که دچار فراموشی می‌شوی؟

- گمان می‌کنم، همینطور است. گاهی - فرضاً ساعت پنج بعد از ظهر

است و من ابدأ نمی‌توانم چیزی بعد از ساعت یک و نیم یا دو را به خاطر

بیاورم.

- ولی عزیزم همه اینها به دلیل آن است که خواب بودی.  
 - نه، اصلاً اینطور نیست. چون وقتی حالم بهتر می‌شود می‌بینم  
 جای دیگری هستم. گاهی اوقات لباسهایم نیز عوض شده‌اند و به نظرم  
 می‌آید که طی این مدت کارهایی انجام داده‌ام و با مردم هم حرف  
 زده‌ام. قبلاً با کسی صحبت کرده‌ام ولی اصلاً چیزی به یاد نمی‌آورم.  
 اولین ظاهراً یک‌ه خوردده بود. سرانجام گفت: «ولی مالی، عزیزم، در  
 این صورت باید حتماً به پزشک مراجعه کنی.»

- نه حاضر نیستم به دکتر مراجعه کنم. نمی‌خواهم بروم. اصلاً  
 نزدیک دکتر هم نمی‌شوم، چه برسد به اینکه خودم را به یک دکتر نشان  
 بدهم.

اولین با دقت به چهره مالی نگاه کرد. سپس دست او را در دستانش  
 گرفت و گفت: «مالی، احتمال دارد تمام این چیزها ساخته و پرداخته  
 ذهنت باشد و بی‌جهت خود را می‌ترسانی. آشفتگی‌های عصبی و  
 اضطراب‌های مختلفی که اشخاص بدانها مبتلا می‌شوند غالباً آنقدرها  
 هم جدی و مهم نیستند. ولی بهتر است دکتر بروی. لاقلاً پزشک به تو  
 قوت قلب می‌دهد و از بابت سلامتیت مطمئن می‌شوی.  
 - شاید هم خلافتش از آب دربیاید. شاید دکتر بگوید که من واقعاً  
 بیمار هستم.

- نه چرا اینطور فکر می‌کنی؟ چه دلیلی دارد مریض باشی؟  
 - «چون...» مالی سکوت کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد: «فکر  
 نمی‌کنم دلیلی داشته باشد.»  
 - خانواده‌ات نمی‌توانند... آیا خویشاوند و فامیلی داری - مادر،

خواهر یا کسی که بتواند اینجا بیاید و از تو مراقبت کند؟  
 - راستش رابطه چندان خوبی با مادرم ندارم. هرگز باهم نزدیک و صمیمی نبودیم - چند تا خواهر دارم که همگی ازدواج کرده‌اند. فکر می‌کنم اگر ازشان خواهش کنم بتوانند بیایند. ولی هیچ احتیاجی به آنها ندارم. هیچکس را به جز تیم نمی‌خواهم.

- تیم از حال تو اطلاع دارد؟ در این مورد با او صحبت کردی؟  
 - در واقع، نه - چیزی نمیداند. ولی خیلی نگرانم است. مدام از من مواظبت می‌کند. انگار می‌خواهد به طریقی کمک کند یا از من در برابر شیئی یا شخصی حمایت و حفاظت نماید. تمام این کارها نشان میدهد که من واقعاً به حمایت و مراقبت احتیاج دارم و بیمارم. اینطور نیست؟  
 - به نظر من قسمت اعظم این مشکلات تصورات خودت است ولی با اینحال من توصیه می‌کنم که به یک پزشک مراجعه کنی.

- مثلاً دکتر گراهام پیر؟ او که کاری از دستش بر نمی‌آید.

- دکترهای دیگری هم در این جزیره طبابت می‌کنند.

- این مسئله واقعاً آنقدرها اهمیت ندارد. فقط نباید درباره‌اش فکر کنم. گمان می‌کنم همانطور که شما گفتید همه اینها ناشی از تصورات خودم باشد. اوه خدای من، خیلی دیر شده، باید آلان سر پستم در سالن غذاخوری باشم. باید... باید برگردم.

مالی نگاهی تند و آمیخته با رنجیدگی به اولین انداخت و سپس با عجله به سوی هتل به راه افتاد.

اولین مات و مبهوت مانده بود و رفتن مالی را نظاره می‌کرد.

## گناهان قدیمی سایه‌هائی بلند می‌افکنند

- فکر می‌کنم سرنخی گیر آورده‌ام.
- معلوم هست چه می‌گوئی، ویکتوریا؟
- فکر می‌کنم بجایش (...) پول زیادی گیرمان بیاید. پول خیلی زیاد.
- دخترجان باید احتیاط کنی وگرنه توی دردسر می‌افتی. شاید بهتر باشد من ته و توی قضیه را در بیاورم و خودم این کارها را بکنم.
- ویکتوریا از ته دل با صدایی بلند خندید و گفت: «خودت صبر کن و ببین. خوب میدانم چطور دستم را بازی کنم. پول زیادی نصیبمان می‌شود. یک چیزی دیده‌ام و حدس زده‌ام که ماجرا از چه قرار است. فکر می‌کنم حدس درست از آب در بیاید.»
- و دوباره طنین خنده ملایم و شیرین ویکتوریا در دل شب پیچید.

- اولین... -

- بله؟ -

اولین هیلینگ‌دون با لحنی خشک و بدون احساس، بدون اینکه توجهی کند پاسخ داد. اصلاً به شوهرش نگاه نمی‌کرد.

- اولین، موافقی همه چیز را رها کنیم و به انگلستان برگردیم؟

اولین مشغول شانه‌زدن موهای تیره کوتاه و پرپشتش بود. با شنیدن این حرف به سرعت دستانش را از سرش پائین آورد و رویش را به طرف شوهرش کرده، گفت: «منظورت این است که - ولی ما تازه به اینجا آمده‌ایم. فقط سه هفته است که در این جزیره هستیم.»

- میدانم، ولی برایت اهمیتی دارد؟

اولین با نگاهی ناباورانه و حیرت‌زده به چهره ادوارد خیره شده بود.

- واقعاً می‌خواهی به انگلستان برگردی؟ برگردی خانه؟

- بله.

- لاکسی را ترک می‌کنی؟

ادوارد به خود لرزید و گفت: «فکر می‌کنم تمام مدت می‌دانستی که

چه می‌گذرد.»

- بله، تقریباً.

- ولی هیچوقت حرفی نزدی؟! -

- چرا باید حرفی بزنم؟ ما سالهاست حرفی برای گفتن نداریم و

همه چیز را سالها پیش بین خودمان روشن کردیم. هیچکدام مایل نبودیم از هم طلاق بگیریم، لذا توافق کردیم که هرکدام راه خودمان را برویم مع الوصف در جمع ظاهرمان را حفظ کنیم.

اولین چند لحظه سکوت کرد و متعاقباً قبل از اینکه ادوارد مجال

صحبت بیابد، گفت: «ولی حالا چطور شد که یکدفعه تصمیم گرفتی به انگلستان برگردی؟»

- چون دارم خورد می شوم. بیشتر از این نمی توانم تحمل کنم، اولین، دیگر نمی توانم.

ادوارد هیلینگ دون آن مرد همیشه آرام و ساکت به کلی دگرگون شده بود. دستانش می لرزید و با حالتی عصبی مرتب آب دهانش را فرو میداد. چهره آرام و خونسردش از شدت رنج و عذاب تغییر شکل یافته بود.

اولین سرانجام گفت: «ترا به خدا، ادوارد، بگو چه اتفاقی افتاده؟»  
- اتفاقی نیفتاده. فقط می خواهم از اینجا بروم.

- تو عمیقاً عاشق لاکمی بودی و حالا فارغ شدی و همه چیز برای تمام شده. این چیزی است که می خواهی به من بگوئی؟  
- بله. گمان می کنم، احساس تو دیگر هرگز نسبت به من مانند سابق نخواهد بود، اینطور نیست.

- بهتر است فعلاً وارد این بحث نشویم. می خواهم بفهمم چه چیزی باعث ناراحتی تو شده، ادوارد؟

- من آنقدرها هم ناراحت نیستم.

- چرا هستی. دلیلش چیست؟

- به اندازه کافی واضح نیست؟

- نخیر نیست. بگذار با لغات ساده و واقعی این مسئله را روشن کنیم. تو با یک زن دیگر رابطه داشتی. از این اتفاقات زیاد میفتدی. و حالا هم همه چیز تمام شده. یا اینکه تمام نشده؟ شاید از طرف لاکمی خاتمه نیافته. همین طور است؟

گیرگ از این ماجرا اطلاعی دارد؟ بارها این سؤال را از خودم پرسیده‌ام.»

- نمیدانم. هیچوقت حرفی نزده. رفتارش مثل همیشه دوستانه است.

- گاهی مردها به طرز شگفت‌آوری کند ذهن و احمق هستند. اولین متفکرانه ادامه داد: «شاید گیرگ نیز در این بین دل‌مشغولی خودش را دارد!»

- روابطش با تو چطور است؟ پایش را که از گلیمش فراتر نگذاشته؟ جوابم را بده - میدانم که...

اولین با بی‌توجهی گفت: «بله، گیرگ با همه خانمها روابط صمیمانه‌ای دارد. اصلاً اینطوری ساخته شده. تصور می‌کنم واقعاً قصد خاصی هم ندارد، فقط این رفتار جزو خصوصیات مردانه گیرگ به شمار می‌آید.»

- تو به او علاقه داری اولین؟ بهتر است واقعیت را بدانم. - گیرگ؟ ازش خوشم می‌آید. سرگرم می‌کند، در ضمن دوست خوبی است.

- فقط همین؟ دلم می‌خواست می‌توانستم حرفت را باور کنم. اولین با لحن خشکی گفت: «اصلاً نمی‌فهمم این موضوع چه اهمیتی می‌تواند برای تو داشته باشد.»

- فکر می‌کنم لایق شنیدن چنین حرفی بودم. اولین به طرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون، آنسوی ایوان انداخت و دوباره برگشت.

- دلم می‌خواهد به من بگوئی که از چه چیزی اینقدر ناراحتی،

ادوارد؟

- به تو گفتم.

- جداً؟

- تصور می‌کنم تو قادر نیستی درک کنی که اینجور دیوانگی‌ها وقتیکه از بین می‌رود، چقدر به نظر عجیب و غیرواقعی می‌آید.  
- گمان می‌کنم بتوانم، سعی کنم. ولی مسئله‌ای که باعث نگرانیم شده، این است که انگار لاکِی از تو بهانه‌ای در دست دارد. او دیگر صرفاً زنی نیست که ترکش کرده باشی بلکه بیشتر شبیه یک ماده بیزخمی و خشمگین است که چنگالهایش را برای حمله آماده کرده. باید واقعتاً را به من بگوئی. این تنها راهی است که می‌توانم به تو کمک کنم و در کنارت باشم.

ادوارد با صدای آرامی گفت: «اگر از شرش خلاص نشوم - با دستهای خودم او را می‌کشم.»

- لاکِی را می‌کشی؟ چرا؟

- بخاطر کاری که وادارم کرد انجام بدهم.

- به چه جور کاری مجبور کرد؟

- من در ارتکاب یک قتل به او کمک کردم.

دیگر حرفی برای گفتن وجود نداشت - سکوت برقرار شد. اولین به

ادوارد خیره شده بود.

- می‌فهمی چه می‌گویی؟

- بله. آن موقع خودم هم نمی‌دانستم چه کار می‌کنم. لاکِی از من

خواست از داروخانه چیزهایی تهیه کنم. من اصلاً متوجه نبودم، به

منمزم هم خطور نکرد که این داروها را برای چه منظوری می‌خواهد -



مجبورم کرد که از نسخه‌ای که در اختیارش بود کپی بردارم.

- این ماجرا کی اتفاق افتاد؟

- چهار سال پیش، وقتی در مارتینیک بودیم - وقتی، وقتی... زن اول گیرگ...

- منظورت این است که گیل<sup>۱</sup> همسر اول گیرگ... می‌خواهی بگوئی لاکسی گیل را مسموم کرد و به قتل رساند؟

- بله و من به او کمک کردم... وقتی فهمیدم...

اولین حرف ادوارد را قطع کرد و گفت: «و تو وقتی متوجه شدی چه اتفاقی افتاده و مرتکب چه جنایتی شده‌اید به لاکسی گفتی و او هم به تو خاطر نشان کرد که تو بودی که نسخه را نوشتی و داروها را تو از داروخانه خریدی و به این ترتیب باهم شریک جرمید؟ درست است؟

- بله، دقیقاً همینطور بود. لاکسی گفت که از روی ترحم گیل را به قتل رسانده - بخاطر اینکه گیل شدیداً بیمار بوده، امیدی به زنده ماندنش نمی‌رفته و رنج می‌کشیده. به لاکسی التماس می‌کرده که چیزی به او بدهد و او را از شر زندگی پردرد و رنجش خلاص کند.

- قتل از سر ترحم! و تو هم باور کردی؟

- نه، در واقع باور نکردم - باطناً نمی‌توانستم باور کنم - ولی با اینحال حرفش را پذیرفتم چون خودم می‌خواستم باور کنم. در واقع خودم را فریب دادم، چون عاشق لاکسی بودم.

- و بعد از اینکه لاکسی با گیرگ ازدواج کرد باز هم باور داشتی؟!

- تا آن موقع دیگر باورم شده بود.

- گیرگ چی - چقدر از این ماجرا باخبر است؟

- روحش هم خبر ندارد.

اولین هیلینگ دون از شدت خشم منفجر شد.

ادوارد ناگهان با صدایی لرزان گفت: «اولین، هر جور شده باید خودم را از شر لاکی خلاص کنم - این زن هنوز به خاطر کاری که ندانسته انجام داده‌ام به من طعنه می‌زند و تهدیدم می‌کند. دست بردار نیست خوب میدانم که دیگر به او علاقه ندارم. علاقه؟ آن هم به لاکی؟ از این زن متنفرم. ولی رفتار لاکی طور است که خودم را در بندش احساس کنم - تماماً بخاطر همان کار شومی که باهم مرتکب شدیم.»

اولین با حالتی عصبی عرض اتاق را می‌پیمود و مدام به این سو و آن سو حرکت می‌کرد. ناگهان رودرروی ادوارد ایستاد و گفت: «تمام مشکل تو این است، ادوارد، که به طرز مضحکی احساساتی هستی و علاوه بر این آنقدر تلقین‌پذیر و ساده‌ای که باورکردنی نیست. این زن شیطان‌صفت چم‌وخم تو را به دست آورده و از احساس گناه و ندامتی که می‌کنی سوءاستفاده می‌کند. من با کلمات ساده انجیل به تو می‌گویم گناهی که بر دوشت سنگینی می‌کند، سنگینی گناه بی‌وفائی و خیانت در زندگی زناشویی است، نه قتل. وجدانت به خاطر رابطه نامشروع با لاکی در عذاب بوده. او نیز نقشه کشیده و در ارتکاب این قتل تو را آلت دست قرار داده است و ماجرا را طوری ترتیب داده که تو هم خود را در گناه او سهیم بدانی و شریک جرمش باشی. ولی تو شریک جرم او نیستی، تو در این جنایت همدست او نبودی.»

«اولین...» ادوارد قدمی به سوی اولین برداشت و اولین برای یک لحظه خود را عقب کشید و با کنجکاوی به چهره ادوارد نگریست و اظهار داشت: «تمام این حرفها واقعیت دارد؟ اینطور نیست؟ یا اینکه

همه را از خودت درآورده‌ای؟»

- خدای من! اولین این چه حرفی است که می‌زنی؟ چرا باید چنین کاری بکنم؟

اولین هیلینگ‌دون به آرامی و با حالتی مسخ شده گفت: «نمی‌دانم - شاید فقط... اعتماد کردن به آدمها برای من کار مشکلی است. چون نمیدانم - گمان می‌کنم دیگر قادر نیستم حرف راست را از دروغ تشخیص بدهم.»

- بیا همه چیز را رها کنیم و از اینجا برویم. به خانه‌مان در انگلستان برمی‌گردیم.

- بله، اینکار را خواهیم کرد، ولی نه الآن.

- چرا نه؟

- باید مثل همیشه تظاهر کنیم و مثل سابق ادامه دهیم - فقط برای مدتی کوتاه - این مسئله خیلی اهمیت دارد - متوجه هستی ادوارد؟ نباید بگذاری لاکی از قصد ما بویی ببرد.

## ویکتوریا جانسون از صحنه خارج می‌شود

اواخر شب بود و گروه جاز نیز عاقبت تقلایش را کاهش داد و سکوت حکمفرما شده بود. تیم در سالن غذاخوری ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

اکثر مهمانان به ویلایشان بازگشته بودند و تیم چراغ‌های روی میز را خاموش کرد.

صدایی از پشت سر گفت: «تیم، می‌توانم یک لحظه با شما صحبت کنم؟»

تیم کندال از جا پرید و گفت: «سلام اولین، کاری هست که برایتان انجام دهم؟»

اولین نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «بیساید سر این میز بنشینیم. می‌خواستم چند دقیقه وقتتان را بگیرم.»

اولین، تیم را به طرف میزی در انتهای سالن راهنمایی کرد. هیچکس

در حول و حوش آن دو نبود.

- باید مرا ببخشید، تیم، می خواهم چند کلمه ای با شما صحبت کنم. راستش را بخواهید من نگران مالی هستم.

حالت چهره تیم آنآ تغییر یافت و با لحن خشک و سردی پرسید:  
«مالی چه مشکلی دارد که شما می خواهید در موردش با من صحبت کنید؟»

- فکر نمی کنم حالش چندان خوب باشد. به نظرم مضطرب است. مثل اینکه نگران و ناراحت است.

- مالی این اواخر ظاهراً خیلی زود از چیزهای جزئی ناراحت می شود.

- فکر می کنم باید حتماً به یک دکتر مراجعه کند.

- بله، من هم میدانم. ولی خودش نظری غیر از این دارد. از دکتر رفتن شدیداً منزجر است و به هیچ وجهی راضی به این کار نمی شود.

- چرا؟

- منظورتان چیست؟

- پرسیدم چرا. چه دلیلی دارد که دلش نمی خواهد با یک پزشک مشورت کند؟

تیم سر بسته و مبهم پاسخ داد: «خب، این چیزها گاهی اوقات پیش می آید. خیلی از آدمها میل و رغبتی برای مراجعه به پزشک ندارند. از اینکه با پزشک مشورت کنند و بیماریشان معلوم شود وحشت دارند.»

- تیم شما هم نگران حال مالی هستید، اینطور نیست؟

- بله، من هم قدری نگرانم.

- آیا هیچکدام از خویشاوندانش نمی توانند اینجا بیایند و در

کنارش باشند؟

- نه، آمدنشان اوضاع را خرابتر از این می‌کند - وضع مالی به مراتب وخیم‌تر می‌شود.

- آیا مالی با خانواده‌اش اختلافی دارد؟

- بله - یکی از همان اختلافات همیشگی - به نظر من مالی از نظر روحی نامتعادل و عصبی است. روابط چندان خوبی هم با خانواده‌اش ندارد. خصوصاً با مادرش. هیچوقت نمی‌توانسته با او کنار بیاید. از بعضی جهات خانواده عجیب و غریبی هستند. مالی خودش را از فامیلش کنار کشیده و روابطش را با آنها قطع کرده. به نظر من که کار درست و بجائی بوده.

اولین با تردید و دودلی گفت: «انگار مالی دچار فراموشی می‌شود. از حرفهایش اینطور استنباط کردم. از آدمها نیز وحشت دارد، چیزی شبیه پارانویا<sup>۱</sup> و جنون تعقیب.»

تیم با عصبانیت گفت: «اینطوری حرف نزنید. پارانویا، جنون تعقیب!! شما هم مثل دیگران حرف می‌زنید. فقط به خاطر اینکه... اذعان می‌کنم که مالی تا حدودی عصبی است - نقل مکان به وست ایندیز - زندگی در میان سیاهپوستان. میدانید بعضی اوقات آدمها رفتار و حالات عجیب و غریبی دارند. از وست ایندیز و سیاهپوستان برداشتهای عجیبی دارند و خیالات به سرشان می‌زنند.»

- اما من مطمئنم که دختری مثل مالی چنین طرز تفکری ندارد.  
- ولی آدم از کجا می‌تواند بفهمد که دیگران از چه چیزهایی هراس و وحشت دارند؟ خیلیها تحمل این را ندارند که با یک گربه در اتاق تنها

۱. Paranoia: جنون، سوظن شدید. هذیان‌گویی و فقدان بصیرت.

بمانند و از ترس زهره ترک می‌شوند. بعضی‌ها هم اگر یک هزارپا ببینند غش می‌کنند.

- دلم نمی‌خواهد چنین پیشنهادی بکنم - ولی فکر نمی‌کنید به صلاح مالی باشد که به یک روانپزشک مراجعه کند؟

تیم ناگهان از شدت خشم و عصبانیت منفجر شد و گفت: «دلم نمی‌خواهد این جور آدمها او را به بازی بگیرند. به روانپزشکان اعتقاد ندارم. مشورت با آنها جز اینکه موجب وخیم‌تر شدن حال بیمار بشود هیچ سودی ندارد. اگر مادرش سراغ روانپزشکان نمی‌رفت...»

- پس، مثل اینکه مشکلات این چنینی در خانواده مالی سابقه داشته، مگر نه؟ منظورم عدم تعادل و بی‌ثباتی روانی است.

اولین سعی می‌کرد لغات را محتاطانه انتخاب کند.

تیم گفت: «اصلاً حاضر نیستم در این باره صحبت کنم. من مالی را از تمام چیزهایی که او را تحت تأثیر قرار میداد، دور کردم و حالش نیز خوب بود. کاملاً خوب. تازگی‌ها دچار این حالات عصبی شده. ولی این عارضه به هیچ عنوان ارثی نیست. امروزه همه به این واقعیت پی برده‌اند. ارثی بودن این قبیل امراض یک نظریه بی‌سروته و اثبات نشده است. مالی از نظر روانی هیچگونه مشکلی ندارد. فقط به نظر من مرگ پال‌گریو بی‌نوا همه این مشکلات را بوجود آورد.»

اولین متفکرانه گفت: «درک می‌کنم. با اینحال واقعاً موردی برای نگرانی درباره مرگ سرگرد گریو وجود نداشت، اینطور نیست؟»

- نه، البته که نه. ولی وقتی یک نفر آنطور ناگهانی و غیرمترقبه فوت می‌کند، آدم تعجب می‌کند و یکه می‌خورد.

تیم آنقدر به نظر افسرده و ناامید می‌آمد و چنان حالت شکست

خورده و متأثری داشت که قلب اولین به درد آمد.

دستش را روی بازوی تیم گذاشت و گفت: «خدا کند بدانید که چه کار می‌کنید. ولی اگر از دست من کاری برمی‌آید دریغ نخواهم کرد. اگر بخواهید حاضرم با مالی به نیویورک، میامی یا هر جایی که بتواند با بهترین پزشکان مشورت کند، بروم.»

- از لطف و محبت شما واقعاً متشکرم، اولین. ولی مالی حالش خوب است. وضعیتش رو به بهبود می‌باشد و مطمئنم که از این حالت بیرون خواهد آمد.

اولین با ناباوری سرش را تکان داد. رویش را برگرداند و به نرده‌های تراس خیره شد.

اکثر مهمانان به ویلایشان برگشته بودند. اولین به طرف میز برگشت ببیند چیزی روی میز جا نگذاشته باشد. در همان موقع فریاد تعجب تیم را شنید، سرش را به سرعت بلند کرد و تیم را دید که به پله‌های انتهای تراس خیره شده، اولین نیز رد نگاهش را گرفت و بی‌اختیار نفسش را در سینه حبس کرد.

مالی به سرعت از پله‌های تراس بالا می‌آمد. بدنش به جلو و عقب تاب می‌خورد و حالت عجیبی داشت و بی‌هدف میدوید.

تیم فریادکنان گفت: «چه اتفاقی افتاده، مالی؟»

تیم به سوی مالی دوید و اولین هم به دنبالش، مالی به بالای پله‌ها رسید و همانجا ایستاد. دستانش را پشتش مخفی کرده بود.

نفس زنان گفت: «من پیدايش کردم - آنجا بين بوته‌ها... دستهایم را نگاه کنید - ببینید.»

مالی دستهایش را به جانب آن دو دراز کرد و نشان داد. با دیدن



لکه‌های تیره روی دستان مالی نفس اولین در سینه‌اش حبس شد.  
 در نور کم‌رنگ، لکه‌ها به‌نظر تیره می‌آمدند. ولی اولین خوب می‌دانست که لکه‌ها در واقع لکه‌های قرمز رنگ خون می‌باشند.  
 تیم فریاد زد و مجدداً گفت: «چه اتفاقی افتاده، مالی؟»  
 مالی درحالی‌که روی پاهایش تاب می‌خورد و به زحمت خود را کنترل می‌کرد، گفت: «آن پائین، میان پوته‌ها...»  
 تیم مکشی کرد و به اولین نگریست. مالی را به اولین سپرد و به سرعت از پله‌ها پائین دوید.  
 اولین بازویش را دور شانه‌های مالی انداخت و گفت: «بیا اینجا بنشین مالی. بهتر است یک چیزی بنوشی.»  
 مالی روی صندلی افتاد و روی میز خم شد و پیشانی‌اش را روی بازویش گذاشت.  
 اولین بیش از این چیزی از او نپرسید. فکر کرد بهتر است به مالی فرصتی بدهد تا حالش بهتر شود. سپس با ملایمت گفت: «همه چیز درست می‌شود، غصه نخور. می‌فهمی چه می‌گویم؟ همه چیز درست خواهد شد.»  
 - نمیدانم، نمیدانم چه اتفاقی افتاد. هیچ سردرنمی‌آورم. یبادم نمی‌آید - من...  
 مالی ناگهان سرش را از روی میز بلند کرد و گفت: «چه اتفاقی برایم افتاده؟ چه بلایی به سرم آمده؟»  
 - چیزی نشده، عزیزم.  
 تیم به آرامی از پله‌ها بالا آمد. رنگ به رو نداشت و وحشت از چهره‌اش پدیدار بود.

اولین نگاهی به او کرد و به علامت پرسش ابروانش را بالا برد.  
- یکی از دخترهایی که برایمان کار می‌کرد... اسمش ویکتوریا بود  
- او را کشته اند. یک نفر به او چاقو زده.

## بازجویی

مالی روی تخت دراز کشیده بود. دکتر گراهام و دکتر رابرتسون پزشک ویژه پلیس وست ایندیز در یک طرف و تیم در طرف دیگر تخت ایستاده بودند. رابرتسون نبض مالی را گرفت، سپس به مردی که پائین تخت خواب ایستاده بود نگاهی کرد و سرش را تکان داد. مرد باریک اندام تیره پوست که اونیفورم پلیس به تن داشت بازرس وستون<sup>۱</sup> نام داشت و مأمور نیروی انتظامی سنت اونوره بود.

دکتر گفت: «فقط می‌توانید چند سؤال کوتاه راجع به اصل مطلب از

او بپرسید، نه بیشتر.»

وستون گفت: «خانم کندال فقط به ما بگوئید که چطور این دختر را

پیدا کردید؟»

برای لحظاتی کوتاه چنین به نظر می‌آمد که پیکر روی تخت چیزی

نشنیده است. سپس مالی با صدای ضعیفی که انگار از دوردست به گوش می‌رسید، گفت: «بین یوته‌ها - سفید...»  
 - یک چیز سفید دیدید و نگاه کردید ببینید چیست؟ همینطور است؟

- بله، سفید بود... آنجا افتاده بود - سعی کردم، سعی کردم بلندش کنم - خون... دستهایم خونی شده بودند.  
 مالی شروع به لرزیدن کرد و دکتر گراهام سرش را تکان داد.  
 رابرتسون زیر لب گفت: «بیشتر از این طاقت ندارد.»  
 - خانم کندال شما در راه ساحلی چه کار می‌کردید؟  
 - هوای گرم و خوبی بود - کنار ساحل...  
 - آن دختر را می‌شناسید؟  
 - ویکتوریا - دختر... دختر خوبی بود. خیلی می‌خندید، همیشه -  
 خوش خنده بود. اوه... حالا - حالا دیگر هرگز نمی‌خندد. هیچوقت آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. هرگز فراموش نخواهم کرد.  
 صدای مالی ناخودآگاه اوج گرفت.  
 تیم نیز پشت سرهم تکرار می‌کرد: «مالی، خواهش می‌کنم، خودت را اذیت نکن. خواهش می‌کنم آرام باش.»  
 دکتر رابرتسون با لحنی تسکین دهنده و در عین حال آمرانه گفت:  
 «آرام باشید - فقط استراحت کنید. حالا فقط یک سوزش خفیف احساس خواهید کرد...» سپس سوزن مخصوص آمپول تزریق زیرجلدی را از بازوی مالی بیرون کشید و گفت: «اقلأ تا ۲۴ ساعت آینده خانم کندال حال و وضعیت مناسبی برای بازپرسی نخواهد داشت. هر وقت حالش بهتر شد، خودم خبرتان می‌کنم.»

مرد سیاهپوست خوش قیافه و قوی هیكل، يك به يك به مردانی كه دور ميز نشسته بودند، نگاهی كرد و گفت: «قسم می خورم هر چه كه میدانستم گفتم. هیچ چیز، به جز همان حرفهائی كه به شما زدم نمیدانم.»

قطره‌های درشت عرق روی پیشانی جیم الیس<sup>۱</sup> برق می‌زد. با شنیدن این جمله داوتتری از سر تأسف و ناامیدی آمی كشید و دیگر چیزی نپرسید. ریاست جلسه به عهده بازپرس وستون عضو دایره تحقیقات جنائی وست ایندیز بود.

وستون مرد سیاهپوست را مرخص كرد و متعاقباً جیم الیس با جثه بزرگش تلوتلو خوران از اتاق خارج شد.

وستون با صدای آرام و ملایم مخصوص اهالی جزیره اظهار داشت: «البته پرواضح است كه تمام آن چیزهائی كه میدانست، نگفت. ولی بیشتر از این نمی توانیم از زیر زبانش حرف بكشیم.»  
داوتتری پرسید: «آیا به نظر شما جیم الیس در این ماجرا نقشی داشته؟»

— نه. آنطور كه مردم جزیره می‌گویند، جیم و ویکتور یا روابط خوبی باهم داشته‌اند.

— ازدواج نكرده بودند؟

لبخند كم‌رنگی بر لبان ستوان وستون نقش بست و گفت: «خیر، ازدواج رسمی نكرده بودند ثبت ازدواج در جزیره ما چندان مرسوم نیست. با این وجود مردم فرزندان‌شان را غسل تعمید میدهند. جیم

الیس از ویکتوریا صاحب دو فرزند است.

- فکر می‌کنید الیس در نقشه ویکتوریا با او همدست بوده؟  
 - احتمالاً نه. به نظر من جیم الیس در این جور کارها دست و پایش را گم می‌کند. مضافاً بر اینکه من اینطور استنباط کردم که چیزی که ویکتوریا از آن مطلع بوده آنقدرها موضوع با اهمیتی نبوده.  
 - ولی بهر حال برای باج‌گیری و حق‌السکوت کفایت می‌کرده.  
 - من درست نمیدانم آیا واقعاً می‌توان این کار را اخاذی تلقی کرد یا خیر. شک دارم که این دختر حتی معنی لغت حق‌السکوت را میدانسته. در سنت اونوره پرداخت مبلغی کوچک برای سکوت و احتیاط اخاذی تلقی نمی‌شود.

متوجه هستید که اکثر اشخاصی که در اینجا اقامت می‌کنند افراد خوش‌گذران و عیاش و ثروتمندی هستند که اخلاق و رفتارشان به هیچ عنوان تاب تحقیق و مذاقه ندارد و ابدأً به اصول اخلاقی پایبند نیستند.

لحن کلام وستون هنگامی‌ادای این جملات قدری خشن بود.  
 داوتتری گفت: «بله، من با شما کاملاً موافقم. همه جور آدمی به اینجا مسافرت می‌کند. فرض کنید زنی نمی‌خواهد کسی از رابطه‌اش با شخص دیگری بوئی ببرد. به همین خاطر به دختری که ویلایش را نظافت می‌کند هدیه‌ای میدهد. این هدیه به طور ضمنی برای سکوت و رازداری است.»

- دقیقاً همینطور است که شما فرمودید.  
 - ولی به نظر من موضوع این چنین نبوده. یک قتل اتفاق افتاده است. اگر چه استنباط من بر این است که ویکتوریا نمی‌دانسته قضیه

جدی است، احتمالاً شاهد چیزی بوده که او را پاک گیج کرده. واقعه‌ای که ممکن است با این شیشه قرص ارتباط داشته باشد. مثل اینکه این قرصها متعلق به آقای دایسون است.

- پس بهتر است آقای دایسون را ملاقات کنیم.

گریگ مطابق معمول سرحال و با رفتاری صمیمی و دوستانه وارد اتاق شد و گفت: «خب، من آمدم.

- چه کمکی از دستم برمی آید؟ خیلی حیف شد این دخترک مُرد، دختر خوبی بود. خدا بیامرزدش. من و همسرم هردو از او خوشمان می آمد. گمان می کنم با دوستش اختلاف و بگومگوئی داشته و طرف او را کشته. به هر حال ظاهراً خیلی خوشحال و سرزنده بود. به نظر نمی آمد که در دسر و مشکلی داشته باشد. همین دیشب باهم حرف می زدیم و شوخی می کردیم. واقعاً حیف شد.»

- آقای دایسون، ظاهراً شما از داروئی به نام سرنیت استفاده می کنید؟

- کاملاً درست است. قرصهای کوچک صورتی رنگ.

- شما این قرصها را با نسخه پزشک تهیه می کنید؟

- بله، اگر مایل باشید می توانم نسخه پزشک رانشاتان بدهم. مثل خیلی از آدمهای این دوره و زمانه فشارخونم قدری بالا است.

- اینطور که به نظر می رسد اشخاص معدودی از بیماری شما مطلعند.

- خب. من نمی روم جار بزنم و ناراحتیم را به همه اعلام کنم. من همیشه سالم و سرحال بوده ام و هیچوقت از آدمهایی که مدام از درد و مرضشان حرف می زنند خوشم نیامده.

- روزانه چند قرص مصرف می‌کنید؟

- روزی دو سه تا.

- آیا غیر از این شیشه قرص ذخیره دیگری هم همراه دارید؟

- بله، حدوداً نیم دوجین از این قرصها با خود آورده‌ام. ولی در چمدان گذاشته‌ام و درش قفل است. فقط یک شیشه را بیرون نگه میدارم. همان شیشه قرصی که مورد استفاده روزانه‌ام قرار می‌گیرد.

- آیا مدت کوتاهی است که شیشه قرصتان را گم کرده‌اید؟

- بله، کاملاً صحیح است.

- و شما از این دختر، ویکتوریا جانسون، پرسیدید که آیا آنرا دیده

یا خیر؟

- بله، از او سؤال کردم.

- او چه گفت؟

- گفت که آخرین بار آنرا روی تاقچه حمامان دیده. گفت که

دنبالش می‌گردد.

- و بعد از آن؟

- چند وقت بعد آمد و شیشه قرصم را به من پس داد. از من پرسید

که این همان شیشه‌ای بود که گم شده.

- شما چه جوابی دادید؟

- گفتم، بله خودش است. کجا پیدایش کردید؟ و او گفت که در اتاق

سرگرد پال‌گریو بوده. من پرسیدم شیشه قرص من آنجا چه کار

می‌کرده؟!

- ویکتوریا جانسون به سؤال شما چه جوابی داد؟

- گفت نمیداند، فقط... گرگ لحظه‌ای مکث کرد.



- لطفاً ادامه بدهید آقای دایسون.

- خب، احساس کردم از آن چیزی که می‌گوئید بیشتر میدانم ولی چندان توجهی به این موضوع نکردم. به هر حال خیلی مهم نبود. همانطور که گفتم چند شیشه قرص همراه خودم آورده‌ام. فکر کردم قرصم را احتمالاً در رستوران یا این دوروبرها جا گذاشته‌ام و پال‌گریو به دلیلی آنرا برداشته. ممکن است در جیبش گذاشته و قصد داشته به من برگرداند. بعداً فراموش کرده و اجل مهلتش نداده.

- آقای دایسون آیا شما تمام آنچه می‌دانستید گفتید؟

- بله، هر چه میدانستم به شما گفتم. متأسفم که نتوانستم مفید واقع بشوم. این چیزها چه اهمیتی دارد؟

وستون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «در این شرایط هر چیزی ممکن است اهمیت داشته باشد.»

- به هر حال من نمی‌فهمم ماجرای گم شدن قرصهای من چه ربطی به این قضیه دارد. فکر کردم شاید بخواهید بدانید زمانیکه این دخترک بیچاره را چاقو زدند من کجا بودم و چه کار می‌کردم. همه جزئیات را تا آنجا که می‌توانستم با دقت یادداشت کردم.

وستون متفکرانه او را برانداز کرده گفت: «کار خیلی خوبی کردید، آقای دایسون.»

گریگ گفت: «فکر کردم این کار دردسر همه را کم می‌کند.» بدنبال این حرف یک تکه کاغذ روی میز انداخت.

وستون با دقت مطالب نوشته شده را مطالعه کرد و داونتری نیز صندلیش را جلو کشید و از بالای شانه وستون مشغول خواندن شرح اعمال دایسون گردید.

لحظاتی بعد وستون گفت: «به نظر که خیلی روشن می آید. شما و همسرتان هردو خودتان را برای صرف شام آماده کرده و تا ساعت ده دقیقه به نه شب در ویلایتان بودید. بعد هم به تراس هتل رفته اید و با سینیورا دوکاسپیرو نوشیدنی میل کردید. ساعت نه و ربع کلنل و خانم هیلینگدون به شما ملحق شدند و همگی برای صرف شام به سالن غذاخوری تشریف بردید. و تا آنجائی که به خاطر دارید ساعت یازده ونیم خوابیدید.»

گریگ گفت: «البته من درست نمیدانم آن دختر در چه ساعتی به قتل رسید.»

به نظر می رسد گریگ دایسون این جمله را با لحن سؤالی ادا کرده باشد مع الوصف ستوان وستون ظاهراً توجهی به این موضوع نکرد. - اینطور که شنیده ام خانم کندال جسد را پیدا کرده؟ حتماً شدیداً شوکه شده.

- بله، دکتر رابرتسون مجبور شدند به ایشان آرام بخش تزریق کنند. - قتل آخر شب اتفاق افتاده، اینطور نیست؟ وقتی که مردم برای خواب به ویلاهایشان بازگشته بودند.

- بله.

- وقتی جسد را پیدا کردند مدت زیادی از مرگش گذشته بود؟ منظورم زمانی است که خانم کندال جسد را پیدا کرد؟ وستون به نرمی در پاسخ اظهار داشت: «ما در مورد زمان دقیق فوت هنوز اطمینان حاصل نکرده ایم.»

- مالی کوچولوی بیچاره. حتماً حسابی شوکه شده. راستش را بخواهید دیشب در سالن غذاخوری او را ندیدم فکر کردم سردرد یا

ناراحتی دیگری داشته و مشغول استراحت بوده.

- آخرین باری که خانم کندال را دیدید چه ساعتی بود؟

- او، شب نشده بود. قبل از اینکه برای تعویض لباس بروم او را دیدم. سرگرم منظم کردن تزئینات و کارد و چنگال روی میز بود. تیم مرد خوش شانسی است.

- از کمکی که کردید متشکرم آقای دایسون. آیا شما بخاطر دارید که ویکتوریا هنگام برگرداندن قرصها چیزی به شما گفته باشد؟  
- نه قبلاً توضیح دادم. از من پرسید آیا این همان قرصهایی است که دنبالشان می‌گشتم. و بعد گفت شیشه قرص من را در اتاق پال‌گریو پیدا کرده است.

- نمی‌دانست چه کسی قرصها را آنجا گذاشته؟

- فکر نمی‌کنم - واقعاً بیشتر از این چیزی به یاد ندارم.

- متشکرم آقای دایسون.

متعاقباً گریگوری دایسون از اتاق خارج شد.

وستون درحالیکه با ملایمت با سرانگشت ضربات آرامی به کاغذ می‌زد، گفت: «آقای دایسون خیلی با ملاحظه و با فکر تشریف دارند. شدیداً مشتاق بودند ما را دقیقاً در جریان اعمال دیشب خود بگذارند.»  
داوتتری گفت: «کمی بیش از اندازه نگران این مسئله است و حساسیت زیادی از خود نشان داد. اینطور فکر نمی‌کنید؟»

- گفتنش مشکل است. بعضی‌ها به خاطر حفظ امنیت و آرامش خودشان دستپاچه و مضطرب می‌شوند. به هیچ عنوان مایل نیستند پایشان به ماجرائی کشیده شود که ربطی به آنها ندارد. این عکس‌العمل نیز ضرورتاً دال بر داشتن اطلاعات مجرمانه نمی‌باشد. از طرفی این

احتمال وجود دارد که درست عکس این قضیه باشد.

- به نظر شما چه کسی فرصت داشته که بی سروصدا برود و دست به ارتکاب این قتل بزند؟ فی الواقع هیچکس دلیلی مبنی بر عدم حضور خود هنگام وقوع قتل ارائه نداده است. این کار تقریباً غیرممکن است. آن هم با آن همه رقصیدن و سروصدای موسیقی و رفت و آمد مردم. آدمها از جایشان بلند می شدند، میزشان را ترک می کردند و برمی گشتند. برای مثال خانمها همیشه برای تجدید آرایش مدتی غیبشان می زند و می روند پودری به بینی شان می زنند و برمی گردند. مردها هم گاه و بیگاه می روند گشتی بزنند. دایسون هم می توانسته همین کار را بکند. هر کسی می توانسته. معذالک دایسون جداً اصرار دارد ثابت نماید که مرتکب چنین کاری نشده است.

داوتتری متفکرانه نگاهی به کاغذ انداخت و ادامه داد: «پس خانم کندال مشغول مرتب کردن چاقوهای روی میز بوده. در این فکر که آیا دایسون عمداً این موضوع را عنوان کرد.»

- به نظر شما اینطور آمد؟

داوتتری تأملی کرد و سپس اظهار داشت: «فکر می کنم چنین احتمالی وجود داشته باشد.»

بیرون اتاق جنجالی برپا شده بود. شخصی با صدای بلند تقاضا می کرد وارد اتاق شود و می گفت: «چیزی هست که می خواهم بگویم - من را ببرید پیش آن آقایان، باید چیزی به آنها بگویم - بگذارید بروم توی اتاق.»

یک پلیس اونیفورم پوش در اتاق را باز کرد و گفت: «یکی از آشپزهاست. خیلی اصرار دارد شما را ببیند. می گوید مطلبی میداند که

شما باید از آن مطلع شوید.»

مرد تیره پوست و وحشت زده ای که کلاه آشپزی بر سر داشت از کنار پلیس گذشت و وارد اتاق شد.

این شخص یکی از کمک آشپزهای کوبائنی الاصل بود که سالها در سنت اونوره زندگی می کرد.

- باید به شما بگویم. از آشپزخانه من رد شد. یک چاقو دستش بود. یک چاقو. آمد توی آشپزخانه و از در دیگر بیرون رفت. رفت توی باغ. خودم با چشمهای خودم دیدمش.

داوتتری گفت: «آرام باشید. راجع به چه کسی صحبت می کنید؟»

- آلان می گویم راجع به کی حرف می زنم. زن رئیس. بله - خانم کندال. دستش یک چاقو بود و رفت بیرون. هوا تاریک شده بود. قبل از شام - بعد هم برنگشت.

## بازجویی ادامه دارد

- آقای کندال می‌توانیم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنیم؟  
 تیم پشت میز نشسته بود و خودکارش را روی میز می‌چرخاند.  
 سرش را بلند کرد و گفت: «البته.» کاغذهای روی میز را به کناری زد و  
 اشاره کرد که روی صندلی بنشینید. آثار خستگی و فلاکت در صورتش  
 به وضوح دیده می‌شد.

تیم گفت: «اوضاع چطور پیش می‌رود. پیشرفتی کرده‌اید؟ هیچ  
 سرنخی بدست آورده‌اید؟ انگار این جا نفرین شده است. مردم  
 دسته‌دسته می‌خواهند اینجا را ترک کنند و بروند. مدام در مورد آخرین  
 پروازها سؤال می‌کنند.

درست همان موقع که ظاهراً همه چیز روبه‌راه بود و به خوبی پیش  
 می‌رفت... اوه، خدای من، نمیدانید اینجا برای من و مالی چقدر  
 اهمیت دارد. ما دار و ندارمان را در این کار گذاشته‌ایم.»

بازپرس وستون گفت: «بله، درک می‌کنم. برای شما وضع دشواری بوجود آمده است. ما همگی با شما همدردی می‌کنیم.»

- ای کاش می‌شد این قائله هر چه زودتر خاتمه پیدا کند. این دخترک بدبخت - ویکتوریا را می‌گویم. او، نباید اینطور درباره‌اش حرف بزنم. ویکتوریا دختر خوبی بود. ولی باید برای قتلش یک دلیل کاملاً ساده و واضح وجود داشته باشد. شاید توطئه‌ای در کار بوده - یا به خاطر ماجراهای عشقی... شاید هم شوهرش...

- جیم ایلس و ویکتوریا باهم روابط خوبی داشتند.

تیم مجدداً تکرار کرد: «اگر می‌شد این قضیه زودتر روشن شود... متأسفم. اصلاً حواسم نبود انگار می‌خواستید سؤالاتی از من بکنید.»

- بله، در مورد شب پیش. طبق گزارش پزشکی ویکتوریا بین ساعت ده و نیم شب و نیمه‌شب به قتل رسیده. اثبات ادعا و ارائه مدارک مهمانان و اشخاص دیگر برای ثابت نمودن عدم حضورشان در محل وقوع جرم با اوضاع و احوال حاکم بر این‌گونه اماکن تفریحی و توریستی چندان آسان نیست. مردم مدام در رفت و آمد هستند، می‌رقصند و از محوطه هتل و تراس دور می‌شوند و مجدداً به هتل برمی‌گردند. همه اینها مشکلات عدیده‌ای برای ما بوجود آورده و قضیه بسیار پیچیده است.

- تصور می‌کنم همین‌طور باشد که شما فرمودید. یعنی به نظر شما ویکتوریا به دست یکی از مهمانان هتل به قتل رسیده؟

- خب، ما باید چنین احتمالی را در نظر داشته باشیم، آقای کندال. مسئله‌ای که می‌خواستم از شما بپرسم در مورد گواهی یکی از آسپزهایتان می‌باشد.

- اوه، کدام یکی؟ چه می‌گوید؟

- مثل اینکه کوبائی است.

- ما دو آشپز کوبائی و یک پورتوریکوئی داریم.

- این مرد، آشپز شما، انریکو می‌گوید همسران از اتاق غذاخوری

وارد آشپزخانه شده و از در دیگر به باغ رفته و یک چاقو در دست داشته است.

- مالی؟ دستش چاقو بوده؟ خب، چرا نباشد؟ منظورم این است

که... شما فکر نمی‌کنید... اصلاً از این حرفها مقصودتان چیست؟

- اینطور که معلوم است دیشب موقع شام همسران در سالن

غذاخوری حضور نداشته - تصور می‌کنم حدود ساعت هشت و نیم

بوده - ظاهراً شما در سالن مشغول گفتگو با سریشخدمتتان، فرناندو بوده‌اید.

تیم به یاد آورد و گفت: «بله، بله، بخاطر می‌آورم.»

- و همسران از طرف تراس وارد سالن شد؟

تیم تصدیق کرد: «بله، همینطور است. رفت و به وضع میزها

رسیدگی کرد. گاهی اوقات پیشخدمتها چیزها را عوضی می‌گذارند،

چاقو و چنگال را فراموش می‌کنند و از این قبیل اشتباهات. احتمالاً

همینطور بوده. شاید کارد اضافی یا یک قاشق یا چیزی از این قبیل را

برداشته به آشپزخانه ببرد و به همین دلیل انریکو گفته در دستش چاقو

بوده.»

- خانم کندال از در تراس وارد سالن شدند، آیا با شما هم صحبتی

کردند؟



- بله، یکی دو کلمه باهم حرف زدیم.
- خانم کنдал چه گفتند؟ به یاد می آورید؟
- فکر می کنم از مالی پرسیدم که با کی صحبت می کرده. صدایش را از بیرون، از تراس شنیدم.
- با چه کسی صحبت می کردند؟
- با گریگوری دایسون.
- آه بله، آقای دایسون هم همین را گفتند.

تیم ادامه داد: «آقای دایسون مشغول شوخی با مالی بود. عادت دارد گاه و بیگاه سر به سر خانمها بگذارند. من ناراحت شدم و بدویراهی پشت سر دایسون گفتم. مالی خندید و گفت خودش در صورت لزوم می تواند از پس دایسون بریاید. مالی در این جور موارد دختر زبل و زرنگی است. باور کنید موقعیت ما چندان آسان نیست، ممکن است کوچکترین حرف یا عملی باعث رنجش مهمانان شود. و دختر جذاب و جوانی مثل مالی بالاچار باید از اینگونه مسائل بگذرد و اعتنائی نکند. دایسون نسبت به زنان زیبا حساسیت خاصی دارد!»

- آیا بین خانم کنдал و آقای دایسون مجادله ای در گرفت؟
- نه، فکر نمی کنم. همانطور که گفتم مالی قضیه را با خنده فیصله داد.

- آیا شما می توانید به صراحت بگوئید که خانم کنдал دیشب هنگام خارج شدن از سالن غذاخوری کاردی در دست داشته اند یا خیر؟

- درست یادم نمی آید... تقریباً مطمئنم که چاقو دستش نبود - درواقع کاملاً یقین دارم چیزی دستش نبود...

- ولی همین آآن فرمودید که...

- ببینید جناب آقای بازپرس... منظورم این بود که اگر در سالن غذاخوری یا آشپزخانه بوده، خیلی طبیعی است که کارد یا چنگالی را برداشته و دستش بوده. در حقیقت خوب به خاطر دارم که هنگام خارج شدن از سالن غذا خوری چیزی دستش نبود. هیچ چیز، کاملاً مطمئنم. وستون گفت: «بله، متوجه شدم.»

تیم با ناراحتی و عصبانیت به وستون نگاه کرد و گفت: «اصلاً از این حرفها چه منظوری دارید؟ آن مردکه احمق، انریکو، مانوئل - حالا هر کدامشان که بودند، به شما چه گفتند؟»

- انریکو گفت که همسران هنگام ترک آشپزخانه ظاهراً ناراحت بوده و در ضمن کاردی نیز در دست داشته است.

- این آشپز احمق از یک قضیه کاملاً عادی یک درام ساخته!!

- آیا باز هم با همسران قبل یا بعد از شام صحبت کردید؟

- نه فکر نمی‌کنم. حقیقتش را بخواهید سرم خیلی شلوغ بود.

- هنگام صرف شام همسران در سالن غذاخوری حضور داشتند؟

- من... اوه، بله. ما همیشه بین مهمانان در رفت و آمدیم که ببینیم

اوضاع چطور پیش می‌رود.

- اصلاً با ایشان صحبت کردید؟

- نه، فکر نمی‌کنم. معمولاً سرمان بی‌نهایت شلوغ است. و اکثر

اوقات نیز متوجه همدیگر نیستیم و مطمئناً وقت صحبت هم نداریم!

- درواقع شما به خاطر نمی‌آورید که تا سه ساعت پس از کشف

جسد، هنگامی که همسران از پله‌های تراس بالا آمد با او صحبتی کرده

باشید؟

- مالی شدیداً شوکه شده بود. این واقعه جداً او را ناراحت کرد.
- درک می‌کنم. تجربه بسیار ناخوشایندی است. چطور شد که همسران کنار راه ساحلی قدم می‌زدند؟
- معمولاً بعد از فشار کار و شام برای رفع خستگی کنار ساحل قدم می‌زند. یکی دو دقیقه از مهمانان دور می‌شود تا نفسی تازه کند.
- تا آنجائی که ما مطلع شدیم، هنگامیکه همسران به هتل برگشتند، شما و خانم هیلینگ‌دون مشغول صحبت بودید.
- بله، عملاً همه مهمانان به ویلایشان بازگشته بودند.
- در مورد چه موضوعی با خانم هیلینگ‌دون گفتگو می‌کردید؟
- موضوع بخصوصی نبود. چطور مگر؟ خانم هیلینگ‌دون چیزی گفتند؟
- تا اکنون که با ایشان حرفی در این مورد نزدیم. هنوز از ایشان سؤال نکرده‌ایم.
- ما در مورد مسائل مختلف صحبت می‌کردیم... درباره مالی، اداره هتل و اینجور مسائل.
- و بعد همسر شما از پله‌های تراس بالا آمدند و به شما گفتند که چه اتفاقی افتاده؟
- بله.
- دستان ایشان خون‌آلود بودند؟
- البته که دستش خونی بود. بالای سر آن دخترک رفته و سعی کرده بود بلندش کند. اول متوجه نشده بود که چه اتفاقی افتاده. معلوم است که دستهایش خونی بود. چه سوالانی؟! اصلاً معلوم هست چه می‌گوئید و منظورتان چیست؟

داوتتری گفت: «خواهش می‌کنم آرام باشید. ما درک می‌کنیم که شما فشار زیادی را در این مدت متحمل شده‌اید. اما ما وظیفه داریم حقایق را روشن کنیم. تا آنجا که اطلاع پیدا کرده‌ایم این اواخر حال همسران چندان خوب نبوده است.

- چه چرندیاتی!! حالش کاملاً خوب است. مرگ سرگرد پال‌گریو او را کلی ناراحت کرده. طبیعی است. مالی دختر حساسی است. وستون گفت: «ما مجبوریم به محض بهبود حال همسران از او سؤالاتی بکنیم.»

- خب، بهر جهت، الآن که نمی‌توانید سؤالی از او بکنید چون حالش خوب نیست و دکتر به او آرام‌بخش داده و گفته که اکیداً هیچکس نباید مزاحم استراحتش شود. من به هیچ عنوان اجازه نمی‌دهم ناراحتش کنید. می‌شنوید چه می‌گویم؟

وستون بالحنی آرام در پاسخ اظهار داشت: «ما ابدأ قصد آزار و اذیت نداریم، در ضمن نمی‌خواهیم قلدری و خشونت از خودمان نشان بدهیم. فقط ناگزیریم حقایق را روشن کنیم. در حال حاضر نیز مزاحم استراحت ایشان نخواهیم شد ولی به مجرد اینکه دکتر به ما اجازه دهد مجبوریم همسران را ملاقات کنیم و سؤالاتی از او پرسیم.

لحن کلام وستون ملایم و در عین حال انعطاف‌ناپذیر بود.

تیم به وستون نگاهی کرد، خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد.



اولین هیلینگ‌دون مطابق معمول آرام و خونسرد روی صندلی که به او تعارف شد نشست. در مورد سؤالاتی که از او می‌پرسیدند تأمل می‌کرد و بدون تعجیل پاسخ میداد. چشمان تیره و زیرکش متفکرانه

وستون را به دقت زیر نظر گرفته بودند.

اولین هیلینگ دون به سؤال وستون پاسخ داده، گفت: «بله، با آقای کندال روی تراس مشغول صحبت بودم که همسرشان از پله‌ها بالا آمد و قضیه قتل را به ما گفت.»

- شوهرتان آنجا حضور نداشت؟

- خیر، رفته بود بخوابد.

- آیا برای گفتگویتان با آقای کندال دلیل بخصوصی داشتید؟

اولین ابروهایش را که با ظرافت و دقت تمام مداد کشیده شده بود، بالا برد، حرکتش به وضوح حاکی از سرزنش و ملامت بود، گوئی با این کار می‌خواست به ستوان بفهماند که سؤال مسخره و احمقانه‌ای مطرح کرده است.

- عجب سؤال عجیبی! نخیر، صحبت‌مان هیچ دلیل بخصوصی نداشت.

- در مورد سلامت همسرشان نیز گفتگو کردید؟

اولین مجدداً تأمل نمود و عاقبت اظهار داشت. «واقعاً یادم نمی‌آید.»

- مطمئنید؟

- مطمئنم که یادم نمی‌آید؟! برای تکرار سؤالتان روش بسیار جالبی دارید! هنگام گفتگو، شخص در مورد مسائل جورواجور صحبت می‌کند و نمی‌تواند همه چیز را جزء به جزء و دقیق بخاطر بیاورد.

- ظاهراً حال خانم کندال این اواخر چندان خوب نبوده است.

- به نظر من که کاملاً سالم و سر حال بوده. شاید کمی خسته باشد.

البته ناگفته نماند که اداره چنین جائی نگرانی‌ها و اضطراب‌های زیادی را سبب می‌شود، خصوصاً که خانم کندال بی‌تجربه هم هستند. طبیعتاً گاه و بیگاه آشفته و گیج می‌شوند.

وستون حرف اولین را تکرار کرد و گفت: «آشفته؟ پس شما حالت ایشان را اینطور توصیف می‌کنید؟»

- شاید به نظر این لغت از مد افتاده و منسوخ باشد. ولی می‌تواند جایگزین خوبی برای بسیاری از اصطلاحات امروزی باشد. مثلاً اصطلاحاتی نظیر عفونت و پروسی (بجای ناراحتی صفر) - اختلال عصبی و اضطراب‌های روحی بجای (دردسرها و مشکلات جزئی و روزمره زندگی) مورد استفاده قرار می‌گیرد.

اولین هیلینگ‌دون لبخند معنی‌داری به وستون زد و سکوت کرد. رفتارش آنچنان بود که باعث شد ستوان وستون در باطن احساس حماقت کند. با خود می‌اندیشید که اولین هیلینگ زن بسیار زیرک و باهوشی است و در همان حال برای لحظه‌ای چشمش به داوتتری افتاد، ولی از ظاهر داوتتری چیزی خوانده نمی‌شد. وستون مشتاق بود بداند در آن لحظه بخصوص داوتتری به چه فکر می‌کند.

وستون عاقبت گفت: «از کمکتان متشکرم، خانم هیلینگ‌دون.»



- خانم کندال ما به هیچ عنوان قصد نداریم باعث ناراحتی شما بشویم ولی وظیفه ما حکم می‌کند در مورد این قضیه تحقیقات به عمل بیاوریم لذا مجبور هستیم در مورد چگونگی پیدا کردن جسد مقتول از شما سؤالاتی بکنیم. دکتر گراهام می‌گوید که حال شما به اندازه کافی بهبود یافته و می‌توانید درباره این موضوع صحبت کنید.

مالی با حالتی عصبی لبخندی زد و گفت: اوه، بله. به کلی حال خوب شده. جداً شوکه شده بودم - خیلی وحشتناک بود.»

- بله، حتماً همین طور بوده. شما بعد از شام برای قدم زدن بیرون رفته بودید؟

- بله، غالباً بعد از شام مدتی پیاده روی می‌کنم. مالی هنگام صحبت طرف دیگری را نگاه می‌کرد و داوونتری متوجه شد که او مرتب انگشتانش را بهم گره کرده و باز می‌کند.

وستون پرسید: «حدوداً چه ساعتی بود که برای پیاده روی تشریف بردید؟»

- خوب - واقعاً درست نمیدانم - ما کارهایمان را با برنامه و از روی ساعت انجام نمی‌دهیم.

- آیا گروه موسیقی هنوز مشغول نواختن بودند؟

- بله، اینطور فکر می‌کنم - واقعاً یادم نمی‌آید.

- شما به کدام سمت رفتید؟

- اوه، در امتداد راه ساحلی قدم می‌زدم.

- به سمت راست یا چپ؟

- اول به یک جهت رفتم و بعد مسیرم را تغییر دادم. اصلاً متوجه نشدم.

- چرا متوجه نبودید، خانم کنдал؟

مالی ابرویش را درهم کشید و با حالتی سردرگم و درمانده گفت:

«گمان می‌کنم داشتم فکر می‌کردم.»

- به مسئله خاصی فکر می‌کردید؟

- نه، نه، چیز خاصی نبود. فقط در مورد کارهایی که می‌بایست

انجام میدادم و رسیدگی به امور هتل و از این قبیل کارها... مالی در حالیکه دوباره انگشتانش را بهم گره می‌کرد، ادامه داد: «همینطور که راه می‌رفتم متوجه شیئی سفیدی شدم که میان بوته‌ها افتاده بود. وسط یک بوته گل. از خودم پرسیدم چه میتواند باشد. ایستادم و پارچه سفید را کشیدم و...»

مالی آب دهانش را با حالتی عصبی و متشنج فرو داد و گفت: «لباسش بود. ویکتوریا، روی زمین افتاده بود. مچاله و جمع شده... سعی کردم سرش را بلند کنم. دستهایم خونی شده بودند.» مالی به دستهایش خیره شده با تعجب تکرار می‌کرد: «دستم خونی بود...» چنان حرف می‌زد که انگار اتفاق غیرممکن و باورنکردنی را به خاطر می‌آورد.

- بله، بله، حق دارید. تجربه وحشتناکی است. هیچ لزومی ندارد درباره این قسمت چیزی بگوئید. فکر می‌کنید از زمانیکه شروع به قدم زدن کردید تا زمانیکه جسد ویکتوریا را پیدا نمودید، چه مدت طول کشیده باشد؟  
- نمیدانم...

- یک ساعت؟ نیم ساعت؟ یا بیشتر از یک ساعت؟!

مالی تکرار کرد: «اصلاً نمیدانم.»

داووتتری با صدائی آرام و با لحنی عادی گفت: «آیا هنگام قدم زدن با خودتان چاقو همراه داشتید؟»  
- چاقو؟ مالی متعجبانه پرسید: «چرا باید چاقو با خودم داشته باشم.»

- فقط به این دلیل می‌پرسم چون یکی از کارکنان هتل به این مطلب



اشاره کرد. او گفت شما هنگام خروج از آشپزخانه کاردی در دست داشته‌اید و به سمت باغ می‌رفتید.

مالی ابروانش را درهم کشید و با حالتی آمیخته به حیرت گفت: «ولی من از آشپزخانه خارج نشدم - اوه منظورتان قبل از شام است؟ - فکر نمی‌کنم.»

- شاید کارد و چنگالهای روی میز را مرتب می‌کردید و به همین دلیل چاقوئی دستتان بوده؟

- گاهی اوقات مجبورم به میزها رسیدگی کنم. پیشخدمت‌ها خیلی اوقات اشتباه می‌کنند - گاهی به تعداد کافی کارد نمی‌گذارند و بعضی وقتها برعکس زیادی می‌گذارند - هیچوقت تعداد قاشق و چنگالها به اندازه نیست.

- آن شب بخصوص چه اتفاقی افتاد؟

- درست بخاطر ندارم. احتمال دارد کارد و چنگالهای روی میز را مرتب کرده باشم. حقیقتش را نخواهید این جور کارها را مثل یک ماشین و بدون اینکه در موردشان فکر کنم انجام می‌دهم. آدم به این جور کارها نه فکر می‌کند و نه می‌تواند به یاد بیاورد.

- پس این امکان وجود دارد که شما هنگام ترک آشپزخانه کاردی در دست داشته باشید؟

- فکر نمی‌کنم. مطمئنم که آن شب چاقو دستم نبود.

سپس مالی افزود: «تیم آنجا بود - می‌توانید از تیم بپرسید - حتماً میداند.»

وستون پرسید: «آیا شما از ویکتوریا خوشتان می‌آمد... از کارش راضی بودید؟»

- بله، دختر خیلی خوبی بود.
- آیا تا به حال با او اختلاف یا مجادله‌ای داشته‌اید؟
- نه، ابداً
- آیا مقتول تا به حال شما را تهدید کرده بود؟
- تهدیدم کرده باشد؟ منظورتان چیست؟
- اهمیتی ندارد. تصور می‌کنید چه کسی امکان دارد ویکتوریا جانسون را به قتل رسانده باشد؟ در این مورد نظر خاصی ندارید؟
- مالی با قاطعیت اظهار داشت: «ابدأ به کسی مظنون نیستم.»
- متشکرم خانم کنдал. وستون لبخندی زد و گفت: «جواب دادن به سؤالات ما آنقدرها هم ترسناک نبود! - اینطور نیست؟»
- پس بازجویی تمام شد؟
- بله، البته فعلاً.
- داوتتری برخاست و در را برای مالی گشود. هنگامیکه به طرف صندلش برمی‌گشت سخنان مالی را تکرار می‌نمود: «تیم میدانند. و تیم هم با صراحت می‌گویند که مالی به هیچ عنوان چاقو نداشته.»
- وستون با لحن جدی و خشکی گفت: «فکر می‌کنم هر شوهری در چنین شرایطی وظیفه خود میدانست چنین حرفی بزند.»
- کارد غذاخوری برای کشتن یک آدم به نظر خیلی کند می‌آید.
- ولی کارد استیک‌بری بود، آقای داوتتری. آنشب استیک یکی از غذاهاى منو بود. کارد مخصوص استیک را همیشه تیز و برنده نگه‌میدارند.
- من ابدأ نمی‌توانم به خود بقبولانم، دختری که چند لحظه پیش با او صحبت می‌کردیم قاتل است و دستش به خون آلوده شده.

وستون گفت: «هنوز وقت آن نشده که بخواهیم چیزی را باور کنیم. شاید خانم کندال قبل از شام به باغ رفته. و یکی از کاردهای اضافی روی میز را برداشته و دستش بوده - هنگام رد شدن اصلاً متوجه نبوده که در دستش یک کارت است. شاید هم غفلتاً کارت را جائی گذاشته یا از دستش افتاده - چاقو را یک نفر دیگر پیدا کرده و با آن مرتکب قتل شده.

راستش به نظر من هم خانم کندال هیچ شباهتی به یک قاتل ندارد. بسیار بعید است که او ویکتوریا جانسون را کشته باشد.»

داوتتری متفکرانه گفت: «به هر حال من تقریباً یقین دارم که خانم کندال چیزی را از ما پنهان می‌کند. مضافاً بر اینکه سردرگمی و ابهام ایشان در مورد زمان خیلی عجیب به نظر می‌آید. او کجا بوده؟ بیرون چه کار می‌کرده؟ تا الآن هیچکس در شب حادثه، متوجه حضور او در سالن غذاخوری نشده و به خاطر نمی‌آورد که او را دیده باشد.»

وستون گفت: «البته شوهرش در سالن غذاخوری بوده ولی خانم کندال...»

- فکر می‌کنید خانم کندال برای ملاقات با یک نفر، مثلاً ویکتوریا جانسون، بیرون رفته؟

- احتمالش هست. شاید هم شخصی را که با ویکتوریا قرار ملاقات داشته، دیده.

- منظورتان گریگوری دایسون است؟

- دایسون کمی قبل از اینکه ویکتوریا به قتل برسد با او صحبت کرده. شاید در این بین ترتیبی داده باشد که بعداً مجدداً ویکتوریا را ملاقات نماید. به خاطر داشته باشید که تک تک افراد فرصت داشته‌اند

که بدون اینکه کسی متوجه غیبتشان بشود، ویکتوریا را به قتل برسانند. در واقع هیچکس نمی‌تواند ثابت کند که تمام شب در سالن غذاخوری بوده همه مهمانان آزادانه اینطرف و آنطرف می‌رفتند، یا در بار نوشیدنی صرف می‌کردند و یا مشغول رقصیدن بودند.»

داوتتری با لحن کنایه آمیزی گفت: «پس مثل اینکه فقط عذر گروه موسیقی که تمام مدت در سالن مشغول نواختن بودند موجه و قابل اثبات است!»

## خانم مارپل در جستجوی دستیار

خانم مارپل آرام و ساکت در ایوان ویلایش ایستاده بود و اگر کسی آنجا حضور داشت و این خانم سالخورده را با آن چهره دوست داشتنی و لطیف میدید، هیچوقت نمی توانست دریابد که او به چه فکر می کند. به نظر می رسید که ذهن این خانم را هیچ اندیشه بخصوصی مشغول نکرده، و فقط به این فکر می کند که آن روز را چگونه بگذراند: مثلاً بد نیست به کسل کلیف<sup>۱</sup> برود یا به جیمز تاون یا یک سواری خوب و صرف ناهار در دماغه پلیکان - شاید هم روز آرامی را در ساحل دریای کارائیب بگذراند...

ولی درواقع این خانم سالخورده به موضوعات مهم تری می اندیشید. وی در این حال با روحیه ای نظامی خود را آماده جنگ و تهاجم می کرد. مدام با خود می گفت: «باید دست به کار شد. باید کاری

کرد.

او از ته دل اطمینان داشت که نباید وقت را تلف کرد. وضع اضطراری بود. ولی چه کسی را می توانست به این حقیقت متقاعد نماید. اگر فرصت کافی داشت می توانست خودش به تنهایی معما را حل کند.

اطلاعات زیادی جمع آوری کرده بود. ولی اصلاً کافی نبود. زمان به سرعت می گذشت و او نمی بایست دست روی دست بگذارد باید الساعه اقدامی می کرد، وقت تنگ بود.

خانم مارپل به تلخی این نکته را دریافته بود که در این جزیره بهشتی و زیبا هیچکدام از متحدینش کنار او حضور ندارند. او با تأسف به دوستانش در انگلستان اندیشید. سرهنری کلیرینگ<sup>۱</sup>، همیشه صبورانه مایل به شنیدن حرفهای خانم مارپل بود. پسرخوانده اش درموت<sup>۲</sup> نیز، علیرغم موقعیت و مقام مهمش در اسکاتلند یارد هنوز عقاید و نظرات خانم مارپل را می پذیرفت و میدانست که معمولاً خانم مارپل برای گفته هایش دلیل خاصی دارد. ولی آیا این پلیس بومی، ستوان وستون، با آن صدای آرام و لطیف و رفتار ملایمش توجهی به فوریت گفته های یک پیرزن فرتوت خواهد نمود؟ دکتر گراهام چگونه؟ ولی خانم مارپل خوب میدانست که نیازی به دکتر گراهام ندارد. دکتر گراهام مردی بیش از حد ملایم و مهربان و در ضمن مردد هم بود. یقیناً از آن دسته مردهایی نبود که سریع تصمیم می گیرند، آستینهایشان را بالا می زنند و وارد نبرد می شوند.

خانم مارپل واقعاً درمانده و مستأصل شده بود و کمابیش احساس

1 . Sir Henry Clittering

2 . Dermot

می‌کرد جانشین حقیر و ناتوانی از جانب پروردگار است که متأسفانه به تنهایی نمی‌تواند کاری از پیش ببرد و شدیداً به یک دستیار احتیاج دارد و عنقریب بود که به صدای بلند نیازش را با لغات انجیل فریاد بزند و بگوید: «چه کسی رسالت مرا انجام خواهد داد؟ چه کسی را بفرستم؟»

صدایی که لحظاتی بعد به گوشش رسید با صدایی که منتظر شنیدنش بود فاصله زیادی داشت و خانم مارپل به هیچ عنوان نمی‌توانست بی‌درنگ این صدا را بعنوان اجابت دعایش تلقی نماید، احتمالاً صدای مردی بود که سگش را صدا می‌زد.

- آهای!

خانم مارپل گیج شده بود و توجهی به صدا نکرد.

- «آهای.» با اوج گرفتن صدا، خانم مارپل با حالتی گیج و حیران نگاهی به دوروبرش انداخت. آقای رافیل مجدداً بیصبرانه فریاد زد: «آهای» و سپس افزود: «سلام، باشما هستم.»

خانم مارپل در ابتدا متوجه نشده بود که آقای رافیل او را مخاطب قرار داده است. تا به حال کسی برای صدا کردن خانم مارپل از چنین روشی استفاده نکرده بود و یقیناً صدا کردن اشخاص به این صورت ابدأ مؤدبانه نبود! مع الوصف خانم مارپل از این بابت نرنجید. اصولاً آدمها به ندرت از روشهای دلخواه و رفتار مستبدانه آقای رافیل ناراحت و آزرده خاطر می‌شدند. آقای رافیل برای خودش یک قانون مجسم بود و هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و مردم نیز او را به همین صورت قبول کرده بودند.

آقای رافیل در ایوان ویلایش نشسته بود و به خانم مارپل اشاره

می‌کرد.

خانم مارپل پرسید: «مرا صدا کردید؟»

- البته که شما را صدا کردم. پس فکر کردید این همه وقت با کی

بودم؟! گریه‌ام را صدا می‌کردم؟ بیائید اینجا!

خانم مارپل نگاهی به دوروبرش انداخت، کیفش را برداشت، و سپس فاصله بین دو ویلا را طی کرد و مقابل ویلای آقای رافیل ایستاد.

آقای رافیل گفت: «من نمی‌توانم نزد شما بیایم، مگر اینکه کسی

کمکم کند. بنابراین شما باید پیش من بیائید.»

- او، بله، متوجه شدم.

آقای رافیل به صندلی که کنار صندلی خودش بود، اشاره کرد و

گفت: «بنشینید! می‌خواهم با شما صحبت کنم. این اواخر اتفاقات

عجیبی در این جزیره رخ داده است.»

خانم مارپل حرف آقای رافیل را تصدیق کرده، گفت: «بله، همینطور

است.»

سپس روی صندلی که به او تعارف شده بود، نشست. از روی عادت

بافتنی‌اش را از کیف درآورد و مشغول بافتن شد.

- محض رضای خدا! دو مرتبه شروع نکنید به بافتن. کُفرم را

درمی‌آورد. اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم. از زنهائی که بافتنی می‌بافند

بیزارم. اعصابم را خورد می‌کنند.

خانم مارپل بافتنی‌اش را در کیفش گذاشت و اعتراضی نکرد. او

اینکار را نه از روی فروتنی بیجا، بلکه صرفاً بخاطر رعایت حال یک

پیرمرد بیمار بد اخلاق و کج‌خو تن به این کار داد.

آقای رافیل گفت: «مردم دربارهٔ حوادث اخیر حرفهای زیادی



می‌زنند و من شرط می‌بندم در این گفتگوها پیش کسوت همه هستید. شما به اضافه آن کشیش پیر و خواهرش.»

خانم مارپل با شور و حرارت در پاسخ گفت: «طبیعی است که مردم حرف می‌زنند، آن هم با توجه به اوضاع و احوال موجود.»

- یک دختر بومی، چاقو می‌خورد و بین بوت‌ها پیدایش می‌کنند. خب احتمال دارد این واقعه عادی‌تر از آن باشد که مردم فکر می‌کنند. شاید شوهر دخترک، به مرد دیگری حسادت می‌کرده، یا با دختر دیگری آشنا شده و این دختر دوم، به دوست سابقش حسادت می‌کرده و بعد بینشان اختلاف می‌افتد و خلاصه آخر سر یک چاقو به این دخترک بیچاره می‌زنند و او را می‌کشند. فرضیه جالبی است: عشق در مناطق حاره!! و از این جور چرندیات، شما با نظر من موافقید؟

خانم مارپل سرش را تکان داد و گفت: «خیر، موافق نیستم.»

- پلیس محلی هم نظرشان غیر از این است.

- طبیعتاً، با شما بیشتر از من حرف می‌زنند و شما از نظراتشان

باخبرید.

- به هر صورت شرط می‌بندم که اطلاعات شما به مراتب از من

وسیعتر است. خیلی بیشتر از من به شایعات و وراجی‌های مردم گوش می‌دهید.

- بله، همین‌طور است.

- هیچ کاری جز گوش کردن به حرف‌های دیگران ندارید!؟

- شنیدن صحبت‌های دیگران غالباً بسیار آموزنده و مفید است.

آقای رافیل درحالی‌که به دقت خانم مارپل را زیر نظر گرفته بود،

گفت: «میدانید، من در مورد شما مرتکب اشتباه شده‌ام.»

خیلی کم اتفاق می افتد در مورد آدمها اشتباه کنم. شما از آنچه من فکر می کردم بیشتر مغز دارید. پیرزن باهوشی هستید. تمام آن شایعات و حرفهای بی سروته درباره سرگرد پال گریو و داستانهای خسته کننده اش... شما فکر می کنید او را به قتل رسانده اند، مگر نه؟

- متأسفانه، بله.

- درست حدس زده اید.

خانم مارپل نفس عمیقی کشید و پرسید: «پس این خبر موثق است و سندیت دارد، اینطور نیست؟»

- بله، از داوتتری شنیدم. البته فکر نکنید من رازی را نزد شما افشا کردم، چون بهر حال نتایج کالبدشکافی به زودی اعلام خواهد شد. شما مطلبی را به اطلاع دکتر گراهام رساندید، او هم به داوتتری مراجعه کرد و داوتتری هم به فرمانداری رفت و گزارش داد. دایره تحقیقات جنایی وارد عمل شد و با توافق پلیس به این نتیجه رسیدند که اوضاع و احوال به نظر مشکوک می آید. خلاصه کلام جسد پال گریو را از خاک بیرون کشیدند و معاینه اش کردند.

خانم مارپل نفسش را حبس کرده و پرسید: «چه پیدا کردند؟»

- اینطور که معلوم است در بدن سرگرد پال گریو مقداری از یک سم کشنده یافتند. اسم این سم را فقط یک دکتر می تواند صحیح تلفظ کند. تا آنجائی که یادم می آید نامش تقریباً یک چنین چیزهایی است: دی فلور هگزاکونال اتیل کربن زول. فکر نمی کنم اسمش دقیقاً همین باشد. این سم از آن اسمهای چهارده هجائی است که به هیچ عنوان قابل تلفظ نیست. گمان می کنم دکتر پلیس هم عمداً از این سم حرف می زد که کسی سردرنیاورد که واقعاً چه نوع سمی بوده. این ماده سمی به احتمال

زیاد یک اسم ساده و قشنگ دارد، مثل: ادیپان، ورونال یا شربت ایستون و از این قبیل. به هر حال اسم علمی این سم را درست نفهمیدم، این جور اسمها افراد عامی و ناوارد را گیج می‌کند. بهر حال این سم کشنده است و علائم مرگ تقریباً همان علائم بیماری فشارخون است که با افراط در نوشیدن مشروبات الکلی تشدید می‌شود. در واقع مرگ در ظاهر، کاملاً طبیعی بوده و احدی برای یک لحظه هم مرگ سرگرد پال‌گریو را زیر سؤال نبرده است - همه گفتند: پیرمرد بیچاره! و به سرعت دفنش کردند. حالا از خود می‌پرسند که آیا پال‌گریو اصلاً مبتلا به فشارخون بوده یا خیر؟ در این مورد با شما صحبت نکرده بود؟

- ابدأ

- دقیقاً! ولی با این حال به نظر می‌رسد که همه این قضیه را باور کرده بودند.

- ظاهراً خودش گفته بود که فشارخونش بالاست.

- عیناً داستان همان کسی است که می‌گوید روح دیده. هیچکس شخصی را که ادعا می‌کند به چشم خود شبجی دیده، ملاقات نمی‌کند. همیشه نوه خاله‌ها و نوه عمه‌ها، دوستان یا دوست دوستان هستند که به چشم خودشان روح دیده‌اند!! همه فکر می‌کردند پال‌گریو مبتلا به بیماری فشارخون بوده. پلیس هم باور کرد و دلیلش واضح بود چون قرصهای کنترل فشارخون را در اتاق پیدا کردند. و حالا می‌رسیم به اصل مطلب. تا آنجائی که من از ماجرا اطلاع دارم، ویکتوریا جانسون به دکتر گراهام و خانم کندال گفته بود که سرگرد از قرص سرنیت استفاده نمی‌کرده و شخص دیگری شیشه قرص را در اتاق او گذاشته. شیشه قرص هم در اصل متعلق به گرگ دایسون است.

- بله، آقای دایسون هم بیماری فشارخون دارند. همسرش چندی پیش به این موضوع اشاره کرد.

- پس ظاهراً یک نفر شیشه قرص را در اتاق پال گریو گذاشته تا وانمود کند که پال گریو مبتلا به بیماری فشارخون بوده و نتیجتاً مرگ او را طبیعی جلوه بدهد.

- دقیقاً همینطور است که می فرمائید. داستان فشارخون سرگرد را نیز با زیرکی شایع کرده اند. شما میدانید که چقدر سهل و آسان داستانهای ساختگی و دروغی بین مردم پخش می شود. من خودم با چنین مواردی به کرات روبه رو شده ام.

- بله، مطمئنم که برای شما هم پیش آمده؟!؟

خانم مارپل ادامه داد: «کافی است این طرف و آن طرف زمزمه ای بلند شود. شایعه همه جا می پیچد و مردم برای یکدیگر بازگو می کنند. هیچکس با اطلاع شخصی و از روی شنیده ها و دانسته های خودش مسئله را عنوان نمی کند. فقط می گوید، کلنل «ج» به خانم «ب» گفته و آن خانم هم به گوش شما رسانده. داستانی که برای شما تعریف می کنند غالباً دست دوم، دست سوم و یا حتی دست چهارم است!! پیدا کردن شخصی که در ابتدا داستان دروغی را به هم بافته خیلی مشکل است... بله،... این کار شدنی است. مردم خیلی راحت به شایعات دامن می زنند و داستان را چنان برای دیگران تعریف می کنند که انگار خودشان از ماجرا باخبر بوده اند!!!»

آقای رافیل متفکرانه گفت: «پس به این نتیجه می رسیم که یک نفر خیلی زرنگی به خرج داده!!»

- بله، قاتل واقعاً آدم زیرک و باهوشی است.

- پس نتیجه می‌گیریم که این دخترک، منظورم مقتول است، یا شاهد چیزی بوده و یا اطلاعاتی داشته. تصور می‌کنم می‌خواسته از کسی حق‌السکوت بگیرد.

- شاید از نظر خودش، کاری که قصد انجامش را داشته، اخاذی و حق‌السکوت نبوده. در این قبیل هتلهای بزرگ مسائلی پیش می‌آید که خدمتکاران بدان پی ببرند و دیگرانی نیز هستند که به‌هیچ عنوان مایل نیستند رازشان فاش گردد. لذا برای سکوت گذاشتن ماجرا انعامهای کلان یا هدیه‌های نقدی کوچکی به خدمتکارانشان می‌دهند. بهمین ترتیب ممکن است چنین مسئله‌ای در مورد ویکتوریا جانسون صدق کند. شاید او در آغاز، اهمیت موضوعی را که بدان پی برده درک نمی‌کرده است.»

آقای رافیل با عصبانیت گفت: «با این وجود او را کشته‌اند.»

- بله، ظاهراً قاتل استطاعت مخفی نگهداشتن رازش را نداشته و باید مانع حرف زدن ویکتوریا می‌شده.

- خب، حالا بگوئید، نظر شما در این مورد چیست؟

خانم مارپل متفکرانه به او نگاه کرده: «به چه دلیل فکر می‌کنید اطلاعات من بیشتر از شماست، آقای رافیل؟»

- شاید هم بیشتر از من ندانید. ولی من مایلم عقاید شما را در مورد آن چیزهایی که میدانید، بشنوم.

- ولی آخر چرا؟

- من اینجا تقریباً بیکارم و مشغولیت خاصی ندارم. مگر پول درآوردن.

خانم مارپل به نظر قدری متعجب به نظر می‌رسید.

- پول در آوردن؟ آنهم در اینجا؟

- آدم اگر بخواهد، می تواند روزی نیم دو جین تلگراف - بصورت رمز طوری که کسی از محتوای آن خبردار نشود، ارسال کند. من خودم را اینطوری سرگرم می کنم.

خانم مارپل با لحن کسی که انگار به زبان بیگانه صحبت می کند، با تردید پرسید: «مثل پیشنهادات مزایده؟»

آقای رافیل تصدیق کرد و گفت: «بله، از این قبیل چیزها در اینجور کارها آدم با استفاده از هوش و ذکاوت با دیگران رقابت می کند. مشکل اینجاست که وقت چندانی نمی گیرد و باز هم قسمت اعظم روز بیکار هستم. به همین دلیل هم به این ماجرا علاقمند شدم، شدیداً کنجکاوی مرا برانگیخت.

پال گریو با شما خیلی صحبت می کرد. فکر می کنم هیچکس حوصله اش را نداشت که پای صحبتهایش بنشیند. چه می گفت؟»  
- داستانهای زیادی برایم تعریف کرد.

- خبر دارم! داستانهای خسته کننده. تازه نه یکبار بلکه بارها و بارها همان داستان را تکرار می کرد. اگر از بخت بد در نزدیکی او می نشستید حداقل سه چهاربار دیگر یک داستان را می شنیدید.

خانم مارپل گفت: «بله، میدانم. ولی متأسفانه وقتی آقایان به سن کهولت می رسند و پیر می شوند به این وضع دچار می گردند.»  
آقای رافیل نگاه تندی به خانم مارپل کرد و گفت: «اما من داستان تعریف نمی کنم!! خوب، ادامه بدهید.

همه چیز با یکی از داستانهای پال گریو شروع شد، اینطور نیست؟»  
- بله، سرگرد گفته که یک قاتل را می شناخته. این مسئله هم واقعاً امر خارق العاده و بعیدی نیست. خانم مارپل متعاقباً با صدای ملایمی

افزود: «چنین اتفاقی تقریباً برای همه اشخاص رخ می‌دهد.»

- متوجه منظورتان نمی‌شوم.

- منظور خاصی ندارم. ولی مطمئناً شما اگر به گذشته برگردید و خاطراتتان را در مورد حوادث و پیشامدهای مختلفی که در زندگیتان اتفاق افتاده، مرور نمائید، همیشه به موردی برمی‌خورید که فرضاً شخصی با بی‌توجهی می‌گوید: «خب، فلانی را کمابیش می‌شناختم. خیلی ناگهانی فوت کرد. مردم می‌گفتند زنش او را کشته. ولی به جرأت می‌توانم بگویم که تمام این حرفها فقط شایعه است.» حتماً شنیده‌اید که مردم چنین حرفهایی می‌زنند. اینطور نیست؟

- بله، گمان می‌کنم همینطور باشد. ولی مردم این حرفها را جدی نمی‌زنند. - دقیقاً همینطور است که فرمودید، ولی به خاطر داشته باشید که سرگرد پال‌گریو مرد جدی بود. البته از داستان سرائی لذت می‌برد. گفت عکسی از یک قاتل دارد و می‌خواست نشانم بدهد ولی اینکار را نکرد. - چرا؟

- چون در همان لحظه چیزی دید. به نظر من شخصی را دید و ناگهان صورتش برافروخته و قرمز شد و با عجله عکس را در کیفش گذاشت و موضوع صحبت را عوض کرد.

- فکر می‌کنید چه کسی را در آن لحظه دیده؟

- راستش را بخواهید در این مورد خیلی فکر کردم. من بیرون ویلایم نشسته بودم و سرگرد تقریباً مقابل من نشسته بود و هر چه که دید پشت شانه راست من واقع شده بود.

- احتمالاً، شخصی، پشت سر شما متمایل به طرف راست، از آن راه باریک بین نهر و پارکینگ هتل پیش می‌آمد و سرگرد او را دیده.

- بله، باید همینطور باشد.  
 - خب، آیا کسی از آن سمت می آمد؟  
 - بله، خانم و آقای دایسون - کلنل و خانم هیلینگ دون.  
 - شخص دیگری آنجا نبود؟  
 - من که کسی را ندیدم. البته ویلای شما هم در میدان دید سرگرد قرار داشت.

- پس، استروالترز و پیشخدمتم، جکسون را نیز به مظنونین اضافه می کنیم. منطقی هم هست. چون هر دوی آنها می توانستند از ویلا خارج شوند و مجدداً بدون اینکه شما آنها را ببینید، داخل ویلا بشوند.  
 - بله، امکانش هست چون من نتوانتم بلافاصله سرم را برگردانم و بینم.  
 - پس دایسون ها - هیلینگ دون ها، استریا جکسون مظنون ما هستند و یکی از آنها قاتل است.

آقای رافیل بعد از لحظه ای تأمل افزود. «شاید هم من قاتل باشم.»  
 لبخند کم رنگ و کوچکی روی لبان خانم ماریل نقش بست.  
 - سرگرد طوری حرف می زد که انگار قاتل، یک مرد است، اینطور نیست؟  
 - بله.

- پس اولین هیلینگ دون، استروالترز و لاکسی دایسون را کنار می گذاریم. نتیجتاً قاتل مورد نظر ما بر فرض صحت تمام این مهملات دور از عقل و غیرمنطقی، دایسون، هیلینگ دون یا جکسون خوش سرزبان، پیشخدمت من است.

- یا خود شما!!

آقای رافیل این حرف خانم ماریل را نشنیده گرفت.  
 - سعی نکنید مرا با این حرفها عصبانی بکنید. میل دارم اولین



فکری که از مغزم گذشت به شما بگویم، گمان می‌کنم شما در این مورد فکر نکرده‌اید.

اگر قاتل یکی از این سه نفر باشد، چطور پال‌گریو قبلاً او را به‌جا نیاورده؟ تمام مدت دور هم می‌نشستند و در این دو هفته اخیر مدام جلوی چشم هم بودند. فرضیه شما به نظر چندان عاقلانه نمی‌آید.  
- به نظر من که خیلی هم عاقلانه است.

- خب، برای من هم توضیح بدهید، بینم کجای این موضوع عاقلانه است.

- سرگرد پال‌گریو هیچگاه شخصاً با قاتلی که عکسش را داشت ملاقات نکرده بود، فقط داستانش را شنیده بود. این داستان را یک پزشک برایش تعریف کرده و بعنوان ییادگاری عکس را به او داده. احتمالاً سرگرد پال‌گریو همان لحظه که عکس را به او دادند با دقت به آن نگاه کرده، سپس داخل کیفش گذاشته و متعاقباً آنرا فراموش کرده. شاید هنگام تعریف داستان گاه‌وبیگاه عکس را به این و آن نشان میداده. موضوع مهم دیگر این است که ما هیچ اطلاع نداریم که قتلی که سرگرد از آن صحبت می‌کرد چه زمانی صورت گرفت. او هنگام تعریف این داستان هیچ اشاره به زمان وقوع قتل نکرد. منظورم این است که شاید سالها این داستان را برای مردم نقل می‌کرده - پنج سال شاید حتی ده سال و یا بیشتر! خیلی از داستانهای شکار بیرش مربوط به بیست و پنج سال پیش می‌شد.

- همین طور هم هست. داستانهایش متعلق به زمان عهد عتیق بودند!!  
- سرگرد پال‌گریو حتی اگر به صورت اتفاقی همان شخصی که عکسش را قبلاً مشاهده کرده بود، به چشم میدید باز هم نمی‌توانست او

را بشناسد. من در واقع مطمئنم که ماجرای که اتفاق افتاد از این قرار بود که سرگرد بعد از اینکه داستان را برای من تعریف کرد، قصد داشت آن عکس را نشانم بدهد. عکس را از کیفش بیرون آورد و با دقت به چهره آن شخص نگاه کرد. سپس سرش را بلند کرد و ناگهان همان قیافه را در مقابلش دید یا اینکه شخصی را دید که شباهت زیادی با آن عکس داشت و از فاصله سه، چهار متری به طرف او پیش می‌آمد و نزدیکتر می‌شد.

آقای رافیل بعد از لحظه‌ای تأمل گفت: «بله، امکانش هست».

- سرگرد آن شخص را دید و شدیداً تعجب کرد و بلافاصله عکس را در کیفش گذاشت. موضوع صحبت را عوض کرد و با صدای بلند مشغول صحبت شد.

آقای رافیل با زیرکی گفت: «ولی پال‌گریونمی توانسته در یک لحظه از هویت آن شخص مطمئن شده باشد».

- نه، در همان لحظه اطمینان نداشته. ولی بعداً عکس را با دقت نگاه کرده و چهره مرد مورد نظر را زیر نظر گرفته و طبیعتاً در صدد آن بوده که تصمیمی بگیرد. می‌خواسته مطمئن شود که آیا بین عکس و شخصی که دیده صرفاً شباهت زیادی وجود داشته و یا اینکه در واقع هردو یکی هستند.

آقای رافیل لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد سرش را تکان داد.

- ولی یک اشکال وجود دارد. صرف شناختن کسی از روی عکس نمی‌تواند انگیزه کافی برای ارتکاب یک قتل باشد. این انگیزه به هیچ وجه کافی نیست. سرگرد با صدای بلند با شما حرف می‌زد، درست است؟

- بله صدایش کاملاً بلند بود. سرگرد همیشه بلند حرف می‌زد.

- بله، راست می‌گوئید. او بلند حرف نمی‌زد در واقع فریاد می‌کشید!  
فکر می‌کنید هر کسی که به او نزدیک می‌شد می‌توانست حرفهایش را بشنود؟  
- بله، تصور می‌کنم صدای سرگرد تا شعاع قابل توجهی قابل شنیدن  
بود.

آقای رافیل سرش را جنباند و گفت: «خارق‌العاده است. واقعاً  
خارق‌العاده است. این داستان جداً خنده‌دار است! یک پیرمرد  
ناقص‌العقل داستانی تعریف می‌کند که خودش هم از زبان شخص  
دیگری شنیده. بعد عکس یک قاتل را نشان میدهد و تمام داستان حول  
محور قتلی می‌چرخد که سالها پیش اتفاق افتاده. به‌هر حال مطمئناً از  
وقوع این قتل یکی دو سال می‌گذرد. چطور چنین قضیه‌ای می‌توانسته  
باعث نگرانی قاتل احتمالی بشود؟! هیچ مدرکی در این خصوص در  
دست نیست. کل دلایل عبارتند از گواهی و شهادت مبنی بر مسموعات  
و یک داستان دست سوم! شخص مورد نظر که سرگرد عکس او را داشته  
می‌توانسته شباهت خود را با عکس تأیید کند و بگوید: «بله، ظاهراً من  
به این آقا شباهت دارم. مگر نه» بعد هم به ریش سرگرد پال‌گریو بخندد و  
کل موضوع را ندیده بگیرد. هیچکس تشخیص هویت پال‌گریو را جدی  
نمی‌گرفت. و خواهش می‌کنم به من نگوئید که غیر از این است چون  
احدی حرف او را نمی‌پذیرفت و من هم باور نمی‌کنم. اگر این مردک  
همان قاتل احتمالی باشد، هیچ واژه‌ای نداشته و از هیچ چیزی  
نمی‌ترسیده. دلیلش هم واضح است. مورد اخیر از آن‌گونه اتهاماتی  
است که متهم می‌تواند لبخندی بزند و منکر آن شود. چه دلیلی دارد که  
پال‌گریو را به قتل برساند؟ کاملاً غیر ضروری است. شما باید به این نکته  
توجه داشته باشید.

- اوه، بله، متوجه هستم. دقیقاً با فرمایشات شما موافقم. همین مسئله موجب نگرانی من شده. به قدری ناراحت و مضطربم که دیشب چشم روی هم نگذاشتم، تا صبح بیدار بودم.

آقای رافیل به خانم مارپل نگاهی کرد و گفت: «بگوئید ببینم چه در ذهنتان می‌گذرد که دیشب نتوانستید بخوابید؟»

خانم مارپل با دودلی اظهار داشت: «شاید هم به کلی اشتباه می‌کنم...»  
 آقای رافیل مطابق معمول با لحنی بی‌ادبانه گفت: «احتمالاً نیز اشتباه می‌کنید. مع‌الوصف تعریف کنید ببینم در سحرگاهان ذهنتان به چه فکری مشغول بوده است!؟»

- امکان دارد انگیزه نیرومندی درکار باشد - اگر...

- اگر چی؟

- اگر در آینده نزدیک قتلی صورت بگیرد.

آقای رافیل برای لحظاتی کوتاه به خانم مارپل خیره شد. سعی کرد قدری خود را از صندلی بالا بکشد و راست بنشیند ولی تلاشش بیهوده بود. سرانجام گفت: «اجازه بدهید این موضوع را روشن کنیم.»

- من قدرت بیان خوبی ندارم و در توضیح دادن بسیار ضعیفم، ولی سعی خودم را می‌کنم. خانم مارپل به سرعت و قدری جسته‌وگریخته و بی‌ربط صحبت می‌کرد. از شدت هیجان گونه‌هایش سرخ شده بودند. «فرض کنیم نقشه ارتکاب قتل قبلاً کشیده شده. اگر به خاطر داشته باشید داستانی که سرگرد پال‌گرو برای من نقل کرد، مربوط به مردی می‌شد که همسرش در اوضاع‌واحوال مشکوکی درگذشت. سپس بعد از گذشت زمان قتل دیگری با همان کیفیات به وقوع پیوست. مردی با نام دیگر همسری داشته که به همان صورت فوت می‌کند و دکتری که داستان را تعریف

می‌کرده متوجه می‌شود که در هردو داستان شوهر هردو زن در واقع یک مرد است که البته هربار اسمش را عوض کرده. چنین به نظر می‌رسد که این قاتل در زمره قاتلانی است که به آدم‌کشی و جنایت عادت کرده است و یک قاتل حرفه‌ای می‌باشد. به نظر شما اینطور نیست؟»

- منظور شما از قاتل حرفه‌ای شخصی مانند اسمیت است که عروسها را در حمام خفه می‌کرد؟ بله، صحیح است. با نظر شما موافقم.

- تا آنجایی که من اطلاع دارم و با توجه به مطالبی که شنیده‌ام و مطالعه کرده‌ام، انسانی که مرتکب اینگونه اعمال شریرانه می‌شود و بار اول از مجازات فرار می‌کند، متأسفانه به انجام آن عمل تشویق و ترغیب می‌گردد. پیش خود فکر می‌کند جنایت کار سهل و راحتی است و خودش هم یک مرد باهوش و زیرک است. و به این ترتیب باز هم مرتکب جنایت می‌شود. و دست آخر همان‌طور که شما گفتید، مانند اسمیت و ماجرای قتل عروسها در حمام مبدل به یک مجرم بالفطره و یک قاتل حرفه‌ای می‌شود. و هربار در محلی متفاوت و هر دفعه با تغییر اسم دست به جنایت تازه‌ای می‌زند. منتهی مراتب این جنایات تماماً به هم شبیهند. بنابراین، به نظر من... اگر چه احتمال دارد که اشتباه کرده باشم ولی...

آقای رافیل با زیرکی اظهار داشت: «ولی شما به نظر خودتان اشتباه نمی‌کنید، اینطور نیست؟»

خانم مارپل بدون اینکه پاسخ آقای رافیل را بدهد، ادامه داد: «اگر فرضیات من درست از آب دربیاید و اگر این شخص نقشه‌اش را برای ارتکاب یک قتل دیگر طرح‌ریزی کرده و مقدمات قتل هم‌رش را فراهم آورده باشد، و اگر این جنایت سوم و چهارمش باشد، به این نتیجه می‌رسیم که داستان سرگرد پال‌گرو اهمیت خاصی دارد و طبیعتاً قاتل

نمی توانسته اجازه بدهد که نقاط مشابه جنایاتی که مرتکب شده برملا شود. اگر به خاطر داشته باشید، دقیقاً به همین طریق بود که اسمیت به دام افتاد. چگونگی ارتکاب چند جنایت توجه شخصی را جلب نمود و او بریده‌های روزنامه‌ها را در خصوص این جنایات باهم مقایسه کرد و نکات تشابه آن‌ها را یافت. پس متوجه هستید که اگر این قاتل نقشه جنایت بعدیش را کشیده و ترتیب کارها را داده باشد، این جنایت به زودی اتفاق خواهد افتاد. قاتل به هیچ عنوان نمی توانسته اجازه بدهد که سرگرد پال‌گریو این داستان را همه جا نقل کند و عکس را به همه نشان دهد.»

خانم مارپل حرفش را قطع کرد و ملتسانه به آقای رافیل چشم دوخت و افزود: «آن شخص می بایست به سرعت دست به کار می شد و اقدامی می کرد.»

آقای رافیل گفت: «درواقع همان شب دست به کار شد.»

- بله.

- یک کار سریع و فرز - یک قتل تمیز و بی نقص. این کار شدنی بوده است. قاتل قرصها را در اتاق سرگرد پال‌گریو گذاشت و شایعه فشارخون بالای سرگرد را همه جا پخش کرد و سپس کمی از آن سم‌های چهارده هجائی به نوشیدنی پلانترزپانچ سرگرد اضافه کرد. همینطور است؟

- بله، ولی این قضیه خاتمه یافته - لازم نیست نگران آن باشیم. آینده مهم است. همین الآن، با برداشته شدن سرگرد پال‌گریو از سر راه و از بین بردن عکس، این مرد نقشه قتلی را که طرح ریزی نموده عملی خواهد کرد.

آقای رافیل سوتی کشید و گفت: «حساب همه جای کار را کرده‌اید، مگر نه؟»

خانم مارپل به نشانه تأیید سرش را خم کرد و با صدایی نامأنوس و با

لحنی محکم و تا حدی مستبدانه گفت: «من و شما باید جلوی او را بگیریم. در واقع شما باید جلوی او را بگیرید، آقای رافیل»

آقای رافیل حیرت زده پرسید: «من؟ چرا من!!»

خانم مارپیل با صراحت و به سادگی گفت: «چون شما مرد متمول و مهمی هستید. مردم به گفته‌ها و نظرات شما توجه می‌کنند ولی حتی برای یک لحظه هم به حرف من گوش نخواهند کرد و با خود خواهند گفت که من یک پیرزن خیالباف هستم.»

- بله امکان دارد اینطور فکر کنند. ولی در اینصورت آدمهای خیلی احمقی هستند و سخت اشتباه می‌کنند. باید بگویم که اگر کسی صحبت‌های معمولی شما را شنیده باشد تصور نمی‌کند که شما در کانه سرتان مغزی هم داشته باشید! در واقع شما خیلی منطقی فکر می‌کنید. کمتر خانمی واجد این خصوصیت است.

آقای رافیل با ناراحتی خودش را روی صندلی جابجا کرد و گفت: «اصلاً معلوم هست استرو جکسون کدام جهنم دره‌ای غیبشان زده؟ باید مرا جابجا کنند» و سپس خطاب به خانم مارپیل که سعی می‌کرد به او کمک کند، گفت: «نه... فایده ندارد... زورتان نمی‌رسد، به اندازه کافی قوی نیستید، نمی‌دانم از اینکه مرا اینطوری به حال خود رها کنند چه مقصودی دارند.»

- من می‌روم پیدایشان کنم.

- نخیر، شما نمی‌روید، همین جا خواهید ماند و با بحث و جدل این معما را با من حل خواهید کرد. کدامشان قاتل است؟ آن گِریگ خودنما؟ ادوارد هیلینک دون آرام و کم حرف؟ یا آن یارو که برای من کار می‌کند، جکسون؟ قاتل باید یکی از این سه نفر باشد. مگر نه؟»

## آقای رافیل مسئولیت می پذیرد

خانم مارپل برخلاف انتظار آقای رافیل گفت: «نمیدانم.»  
- منظورتان چیست؟ پس در این بیست دقیقه‌ای که گذشت راجع به  
چه صحبت می‌کردیم؟

- فکر می‌کنم شاید اشتباه کرده باشم.

آقای رافیل به خانم مارپل خیره شده بود. سپس با عصبانیت گفت:  
«بعد از همه این حرفها معلوم شد که شما هم گیج و منگ تشریف  
دارید!!» و با انزجار ادامه داد: «و چقدر هم از خودتان مطمئن بودید!!»  
- اوه، من مطمئنم - یقین دارم قتلی اتفاق خواهد افتاد - ولی در  
مورد قاتل چندان مطمئن نیستم. من پی بردم که سرگرد بیش از یک  
داستان جنائی تعریف کرده. شما خودتان به من گفتید که داستانی شبیه  
داستان لوکرس بورژیا برایتان تعریف کرده -

- بله، ولی آن چیزی که برای من تعریف کرد با داستان شما کاملاً



تفاوت داشت.

- متوجه هستم. سرگرد برای خانم والترز هم داستانی نقل کرده بود که در آن شخصی را با استفاده از گاز فراجاق خفه کرده‌اند.

- با اینحال داستانی که برای شما تعریف کرد...

خانم مارپل به خود اجازه داد که حرف آقای رافیل را قطع کند - امری که به ندرت برای آقای رافیل اتفاق می‌افتاد.

خانم مارپل با شور و حرارت فراوان درحالی‌که سعی می‌کرد حرفهایش حتی‌الامکان با مفهوم و مربوط به موضوع باشد، گفت: «چرا متوجه نیستید؟ واقعاً بسیار دشوار است که آدم بتواند صد درصد مطمئن باشد. نکته مهم در اینجا نهفته است که شنونده غالباً به دقت به صحبت‌های طرف مقابل گوش نمیدهد... می‌توانید از خانم والترز پرسید. او نیز به این نکته اشاره کرد. در آغاز گفتگو به حرفهای گوینده گوش می‌کنید ولی به تدریج از توجه و دقتتان کاسته می‌گردد و حواستان پرت می‌شود. یکدفعه به خودتان می‌آئید و متوجه می‌شوید که قسمتی از صحبتها را نشنیده‌اید.

فقط از خودم می‌پرسم که آیا احتمال دارد من با دقت به حرفهای سرگرد پال گوش نکرده باشم؟ و آیا این امکان وجود دارد که بین زمانی که سرگرد داستان را برایم تعریف کرد و لحظه‌ای که کیفش را از جیبش درآورد و گفت: «میل دارید عکس یک قاتل را ببینید؟ وقته‌ای وجود داشته و من قسمتی از صحبت‌هایش را نشنیده باشم؟»

- ولی شما آن لحظه فکر می‌کردید پال گریو می‌خواسته عکس همان مردی که در موردش حرف می‌زده، به شما نشان بدهد، اینطور نیست؟ - بله، آنموقع اینطور فکر می‌کردم. هرگز غیر از این به فکرم خطور

نکرد. اما حالا چطور می توانم مطمئن باشم؟

آقای رافیل لحظاتی متفکرانه به خانم مارپل نگریست و سرانجام گفت: «مشکل شما این است که بیش از حد دقیق و باوجدان هستید. اشتباه بزرگی مرتکب می شوید. هر چه زودتر تصمیم خود را بگیرید و تردید را کنار بگذارید. در ابتدای کار که دودل نبودید. اگر از من بپرسید، شما در گفتگو و صحبت‌هایی که با خواهر آن کشیش و سایرین داشته‌اید، چیزی دستگیرتان شده که آرامشتان را برهم زده و ناراحتتان کرده است.»

- شاید حق با شما باشد.

- خب، سعی کنید حتی برای یک لحظه هم که شده موضوعی که باعث سردرگمیتان شده فراموش کنید. بیاثید از همان نقطه‌ای که شما شروع کردید پیش برویم. نود درصد اوقات، قضاوت اولیه انسان صحیح است. برای خودم که تا به حال این موضوع همیشه صدق می‌کرده. ما سه مظنون داریم، اجازه بدهید آنها را جداگانه و با دقت بررسی کنیم. در مورد این سه نفر اولویتی به نظر شما نمی‌رسد؟

- خیر، نظر خاصی ندارم. بعید به نظر می‌رسد که این سه نفر قاتل باشند.

- اول از گِردگ دایسون شروع می‌کنیم. من که شخصاً نمی‌توانم این مردکه را تحمل کنم. اگر چه این دلیل نمی‌شود که قاتل باشد. با این وجود یکی، دو مسئله علیه او وجود دارد. اول اینکه قرصهای کنترل فشارخون متعلق به او بوده. دوم اینکه این قرصها بسیار مناسب و در ضمن دسترسی به آنها آسان بوده...

خانم مارپل اعتراض کرده، گفت: «فکر نمی‌کنید اگر گِردگ دایسون

برای قتل سرگرد از این قرصها استفاده کرده باشد این جنایت بسیار ساده و بدیهی خواهد بود؟! خیلی راحت رد قرصها را می‌گیرند و به دایسون می‌رسند.»

- من از این چیزها سردر نمی‌آورم. بهرحال رکن اصلی این قتل، اقدام سریع بوده و گیرگ دایسون به این قرصها دسترسی داشته. مضافاً بر اینکه نمی‌توانسته وقت تلف کند و دنبال داروهایی که احتمالاً مورد استفاده دیگران بوده بگردد، به همین دلیل از قرصهای خودش استفاده کرده است. فرض کنیم که گیرگ قاتل است و قصد داشته همسر عزیزش را از سر راه بردارد - که البته به نظر من کشتن لاکِی کار بجائی است، حق را به گیرگ دایسون میدهم و با او همدردی می‌کنم - مع الوصف نمی‌توانم به انگیزه‌اش پی ببرم. همه میدانند که او مرد متمولی است. ثروتش را از همسر اولش به ارث برده است، همسرش ثروت هنگفتی داشته. از این نظر می‌توان دایسون را بعنوان قاتل و زن‌کش احتمالی تلقی نمود. ولی این قضیه مختومه است و در صورتی که دایسون همسر اولش را به قتل رسانده باشد از مجازات فرار کرده و به قول معروف قصر دررفته و حالا می‌رسیم به لاکِی - او از قوم و خویشهای فقیر زن اول دایسون بوده و آه در بساط نداشت. پس اگر دایسون خیال کشتن لاکِی را داشته باشد حتماً به دلیل آن است که قصد دارد با زن دیگری ازدواج کند. شما در اینباره شایعه‌ای شنیده‌اید؟

خانم مارپل سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «خیر، من که چیزی شنیده‌ام. اصولاً آقای دایسون رفتار بسیار گرمی با خانمها دارند.»

- خوب، این جمله شما اگر چه قدیمی و از مد افتاده است ولی برای

بیان مقصود کافی است! پس دایسون یک زن باره است و با خانها گرم می‌گیرد. ولی این کافی نیست! به انگیزه‌ای قوی تر از این نیازمندیم. و حالا ادوارد هیلینگ‌دون. اگر در این بین آدم مرموزی وجود داشته باشد همین هیلینگ‌دون است.

خانم مارپل گفت: «من فکر نمی‌کنم مرد خوشبختی باشد.»  
 آقای رافیل متفکرانه به خانم مارپل نگریست و گفت: «شما فکر می‌کنید یک قاتل الزاماً می‌باید آدم شاد و خوشبختی باشد؟»  
 خانم مارپل سرفه‌ای کرد و گفت: «خب تجربیات من غالباً اینطور نشان داده.»

- گمان نمی‌کنم دایره تجربیات شما خیلی وسیع و گسترده باشد.  
 خانم مارپل می‌توانست به عرض آقای رافیل برساند که تصور ایشان کاملاً نادرست می‌باشد، اما جلوی خود را گرفت و اعتراضی نکرد. او خوب می‌دانست که آقایان دوست ندارند حقایق را به رخشان بکشند.  
 - به نظر من که قاتل هیلینگ‌دون است. هیچ متوجه رفتار عجیب و غیرطبیعی هیلینگ‌دون و همسرش شده‌اید؟

- آوه، بله، متوجه شدم. البته در ملاء عام رفتارشان عالی است. البته از آدمهای باشعور و باشخصیت نیز انتظاری غیر از این نمی‌توان داشت.  
 - احتمالاً اطلاعات شما در مورد این قبیل اشخاص بیشتر از من می‌باشد. پس روابطشان در ظاهر کاملاً دوستانه است ولی احتمال دارد آقای ادوارد هیلینگ‌دون در صدد این باشد که به طرزی نجیبانه اولین هیلینگ‌دون را به قتل برساند. به نظر شما چطور؟

- در این صورت، حتماً پای زن دیگری در بین است.  
 خانم مارپل با نارضایتی سرش را تکان داده افزود: «حسن می‌کنم...»

واقعاً باورم نمی‌شود که - بهر حال ماجرا به این سادگیها هم نیست.»  
 - خب، مذنون بعدی چه کسی است؟ جکسون؟ در ضمن بهتر است  
 دور من را قلم بگیرید.»

خانم مارپل برای اولین بار لبخند زد و گفت: «چرا باید دور شما را  
 قلم بگیریم؟»

- زیرا اگر بخواهید مرا بعنوان قاتل احتمالی در شمار مذنونین قرار  
 بدهید و در این مورد بحث کنید، باید با شخص دیگری گفتگو کنید.  
 حرف زدن با من وقت تلف کردن است. از شما می‌پرسم آیا اصلاً به من  
 می‌آید که قاتل باشم؟ من یک پیرمرد علیل و زمین گیرم. مثل یک  
 آدمک مصنوعی مرا از تخت بیرون می‌کشند، لباس تنم می‌کنند، روی  
 صندلی چرخدار می‌نشانند و هولم می‌دهند و زیر بغلم را می‌گیرند و  
 من لنگ لنگان چند قدمی برمی‌دارم.

چقدر احتمال دارد که من بروم و یک نفر را به قتل برسانم!!!»  
 خانم مارپل با جدیت گفت: «دقیقاً همان احتمالی که برای دیگران  
 وجود دارد.»

- چطور حرفتان را توجیه می‌کنید؟

- شما خودتان اذعان دارید که از عقل و شعور بهره‌مند هستید،  
 اینطور نیست؟

«بله، البته که شعور دارم.» آقای رافیل متعاقباً اظهار داشت:  
 «می‌توانم بگویم که از دیگران در این جمع به مراتب باشعورترم!»

- شما با استفاده از هوش و عقلمتان قادر خواهید بود بر مشکلات و  
 ناتوانائیهای جسمانیتان که مانع آن می‌گردد که مرتکب قتل شوید، فائق  
 آئید.

- کار سختی است...

- بله، کار بسیار دشواری است. اما فکر می‌کنم شما از این کار لذت خواهید برد.

آقای رافیل مدتی طولانی به خانم ماریل خیره شد و سپس ناگهان خندید و گفت: «عجب روشی دارید!! آنقدرها هم که به نظر می‌رسد یک خانم پیر ملایم و آرام نیستید. پس شما واقعاً فکر می‌کنید که من قاتل هستم؟»

- نه، من چنین فکری نمی‌کنم.

- چرا؟

- شما باهوشتر از آن هستید که متوسل به قتل شوید و باهوش و ذکاوتتان می‌توانید بیشتر کارها را به انجام برسانید. قتل کار احمقانه‌ای است.»

- و تازه چه کسی را به قتل برسانم؟!؟

- سؤال بسیار جالبی است. متأسفانه هنوز آنقدر سعادت نگفتگو با شما را نداشته‌ام که بتوانم در این مورد اظهار نظر کنم. آقای رافیل لبخندی زد و گفت: «گفتگو با شما احتمالاً مخاطره‌آمیز خواهد بود.»

- بله، اگر چیزی برای پنهان کردن داشته باشید، صحبت کردن همیشه خطرناک است.

- بله، حق با شماست. خوب، حالا می‌رسیم به مضمون شماره سه، جکسون. نظرتان درباره جکسون چیست؟

- اظهار نظر در این باره کار آسانی نیست. تا به حال فرصتی پیش نیامده که با آقای جکسون مفصلاً صحبت کنم.

– پس درباره جکسون هیچ نظر خاصی ندارید؟

خانم مارپل اندیشناک گفت: «مرا کمی به یاد مرد جوانی به نام جوناس پری<sup>۱</sup> می‌اندازد که در یک دفتر ثبت املاک و اسناد، حوالی محلی که من زندگی می‌کنم، کار می‌کرد.»

آقای رافیل گفت: «فقط همین؟» بعد سکوت کرد و منتظر جواب خانم مارپل شد.

– آدم درستکاری نبود.

– جکسون هم آدم درستکاری نیست. ولی برای من مناسب است و به‌دردم می‌خورد. در کارش طراز اول است، اگر بدو بپراه بشود خم به ابرو نمی‌آورد. می‌داند که حقوق خوبی می‌گیرد و به همین دلیل تحمل می‌کند. من به‌هیچ‌عنوان جکسون را برای تصدی شغلی که شرطش امانت‌داری باشد، استخدام نخواهم کرد. در ضمن لزومی ندارد به او اعتماد کنم.

شاید گذشته‌اش بی‌عیب باشد و هیچ سوءسابقه‌ای نداشته باشد یا برعکس. توصیه‌نامه‌هایی که از مشاغل قبلی‌اش به من نشان داد بی‌نقص بودند با اینحال انگار قدری با حزم و احتیاط او را برای استخدام توصیه کرده‌اند. به‌رحال من اسرارگناه‌آلود ندارم، بنابراین در معرض اخاذی قرار نخواهم گرفت.

خانم مارپل متفکرانه گفت: «شما هیچ رازی ندارید؟ حتی راز شغلی؟»

– اسرار شغلی من جایی نیستند که جکسون بتواند به آنها دسترسی پیدا کند. قبول دارم که جکسون یک دغل‌کار و شارلاتان است ولی

واقعاً نمی توانم باور کنم دست به قتل بزنند. کارش در این زمینه نیست. آقای رافیل دقیقه ای مکث کرد و ناگهان گفت: «می دانید، اگر کناری بایستید و نگاه دقیقی به کل این ماجرای خارق العاده سرگرد پال گریو و حکایت های مضحکش بیاندازید، متوجه می شوید که مرکز ثقل این جنایت برخلاف قاعده است. من کسی بودم که می بایست به قتل می رسیدم.»

خانم مارپل حیرت زده و متعجب به آقای رافیل خیره شده بود. آقای رافیل در توضیح سخنانش گفت: «اگر در این ماجرا نقش بازیگران را مطابق نمونه های رایج و به طرز صحیح و مناسب واگذار کنیم، قربانی در داستان های جنایی چه کسی خواهد بود؟... پیرمرد های ثروتمند.»

- و آدمهایی که دلیل خوبی برای از بین بردن او دارند تا به پولش برسند نیز بیارند. این هم واقعیت دارد؟

آقای رافیل قبل از اینکه جواب بدهد لحظه ای تأمل کرد و گفت: «خب، می توانم پنج شش نفری را در لندن نام ببرم که اگر آگهی فوت مرا در روزنامه تایمز بخوانند، اشکشان سرازیر نمی شود. مع الوصف در آن حد پیش نمی روند که اسباب مرگ مرا فراهم کنند. گذشته از اینها اصلاً به این کار نیازی نیست. من همین روزهاست که بمیرم و غزل خداحافظی را بخوانم. در حقیقت دشمنانم انگشت به دهان مانده اند که چطور تا به حال نمرده ام و اینقدر عمر کرده ام. دکترها هم متعجب شده اند.»

- ناگفته نماند که شما اراده قوی برای زنده ماندن دارید.

- گمان می کنم به نظر شما عجیب باشد.



خانم مارپل سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اوه، نه، ابداً، به‌نظر من کاملاً طبیعی است. زنده ماندن بیشتر از زندگی کردن ارزش دارد. وقتی انسان می‌بیند که ممکن است زندگیش را از دست بدهد، آن وقت زندگی برایش جالب و ارزشمند می‌شود. شاید نباید چنین باشد، ولی هست. زمانیکه آدم قوی و جوان و سالم است زندگی پیش رو به‌نظر طولانی می‌آید و آنقدر اهمیت و ارزش ندارد. این جوانها هستند که به سادگی به خاطر ناامیدی و شکست در عشق یا افسردگی و ناراحتی دست به خودکشی می‌زنند. ولی افراد پیر ارزش زندگی را درک می‌کنند.»

آقای رافیل صدایی شبیه خرنااس از خود درآورد و گفت: «ببینید یک جفت تمساح پیر چه حرفهائی می‌زنند!!»  
- خب، حقیقت را می‌گویم، مگر نه؟

- اوه، بله، حقیقت دارد. شما هم با نظر من موافقید که من می‌بایست نقش قربانی را ایفا می‌کردم و به قتل می‌رسیدم، اینطور نیست؟

- بستگی به این دارد که چه کسی از مرگ شما منتفع می‌شود.  
- فی الواقع هیچکس. البته جدا از رقبای شغلی. همانطور که گفتم خیالشان تخت است که به‌زودی از سر راهشان کنار می‌روم. من آنقدر احمق نیستم که پول زیادی برای اقربا و خویشاوندان به ارث بگذارم. بعد از مرگم دولت عملاً قسمت اعظم ثروتم را تصاحب خواهد کرد و در نتیجه مبلغ ناچیزی برای وراثت باقی می‌ماند. سال پیش وصیت نامه‌ام را نوشتم و به حسابها و امور مالی ام سرورسامان دادم.»

- چکسون از مرگ شما سود نمی‌برد؟

آقای رافیل با خوشحالی اظهار داشت: «حتی یک پنی هم به او نمی رسد. من دو برابر آنچه که دیگران به او دستمزد میدهند، به او حقوق میدهم. صرفاً بخاطر اینکه مجبور است با بدخلقی من بسازد و تحمل کند. چکسون خوب میداند که بعد از مرگم یک بازنده است.»

- خانم والترز چطور؟

- استر هم همینطور. دختر خوبی است، یک منشی تراز اول و درجه یک، باهوش و خوش اخلاق که مرا بخوبی درک می کند. هر وقت که از کوره در می روم و عصبانی می شوم، خم به ابرو نمی آورد. اگر فرضاً به او توهین کنم چندان اهمیتی نمی دهد و نمی رنجد. عین یک دایه مهربان است که مراقبت از بچه ای لجوج و شیطان را برعهده گرفته. آنقدر صبور است که گاهی اوقات لجم را در می آورد. ولی چه کسی اینکار را نمی کند؟! در واقع هیچ خصوصیت بارز و ممتازی در استر وجود ندارد. از خیلی جهات یک زن جوان معمولی است، با این حال از همه بیشتر به دردم می خورد. استر در زندگی متحمل ناراحتیهای زیادی شده و در زندگی بد آورده است. سالها پیش با مردی ازدواج کرد که آدم چندان خوبی نبود. به جرأت می توانم بگویم که او هرگز در مورد مردها قضاوت صحیحی نداشته. خب بعضی زنها اینجوری هستند. هر مردی که از گرد راه برسد و داستانی از بدشانسی ها و بدبختیهایش تعریف کند، عاشقش می شوند و همیشه خودشان را متقاعد می کنند که تنها چیزی که یک مرد احتیاج دارد، یک زن بافهم و شعور است و به محض ازدواج، مرد کفشهایش را به پا می کند و می رود و در زندگی هم موفق می شود. البته این قبیل مردها هیچوقت چنین کاری نمی کنند و موفق هم نمی شوند. به هر حال شوهر بی کفایت و نالایقش مُرد. در یک

مهمانی شب زیاده از حد نوشید و رفت زیر یک اتوبوس!! استر می‌بایست تکفل دخترش را برعهده می‌گرفت و به همین دلیل برای تأمین زندگی به کار منشی‌گری برگشت. پنج سالی می‌شود که برایم کار می‌کند. از بدو امر برایش روشن کردم که لزومی ندارد بعد از فوت من توقعی داشته باشد. از روز اول حقوق خوبی به او دادم و هر ساله به اندازه ربع دستمزدش به حقوقش اضافه کردم. هر چقدر هم که آدمها شریف و درستکار باشند، آدم نمی‌تواند و نباید به احدی اعتماد کند. به همین دلیل به صراحت به استر گفتم به ارثی که به خیال خودش بعد از مرگم به او می‌رسید امید نبیندد. هر سال که زنده بمانم حقوقش بیشتر می‌شود و هر زمان که سرم را زمین بگذارم و از این دنیا بروم، زن مرفهی خواهد بود. من مسئولیت مخارج تحصیل دخترش را برعهده گرفتم و مبلغی را در تراست<sup>۱</sup> برای دخترش گذاشته‌ام تا زمانی که به سن قانونی می‌رسد تملک کند. بنابراین جای خانم استروالترز خیلی گرم و نرم و راحت است. در یک جمله بگویم، مرگ من ضرر مالی خیلی جدی به او وارد می‌کند. آقای رافیل با جدیت به خانم مارپل نگریسته گفت: «استر به خوبی به این امر واقف است و در ضمن زن بسیار عاقلی است.»

- روابط آقای جکسون و خانم والترز چطور است؟

- آقای رافیل زیرچشمی نگاهی به خانم مارپل انداخت و گفت: «شما متوجه موضوعی شده‌اید؟ جکسون با اینکه با همه خانمها روابط حسنه‌ای دارد با اینحال چشمش دنبال استر هم هست، خصوصاً این

۱. Trust تراست: نهاد بخصوصی است در حقوق آنگلوساکسون که کسی مالی را به امین منتقل می‌کند و این شخص متعهد می‌شود که امور خاصی را به نفع شخص ثالث انجام دهد.

اواخر. جکسون مرد خوش قیافه‌ای است مع الوصف نتوانسته اثری روی استر بگذارد و او را به خود جلب کند. یک دلیلش هم اختلاف طبقاتی است. استر به خیال خودش از جکسون بالاتر است، البته نه چندان - اگر واقعاً از نظر اجتماعی در سطح بالاتری از جکسون قرار داشت مشکلی به وجود نمی‌آمد، اما طبقه متوسط رفتار بخصوصی دارند. مادر استر معلم مدرسه و پدرش کارمند بانک بوده. استر حاضر نیست خودش را به خاطر جکسون کوچک کند. به نظر من جکسون دنبال پس انداز کوچک استر است، ولی دستش به آن نخواهد رسید.»

- استر دارد می‌آید.

هر دو به استر که به طرف آنها پیش می‌آمد خیره شده بودند.

- استر دختر خوشگلی است ولی یک ذره هم زرق و برق ندارد. نمی‌دانم چرا، قیافه و هیكلش که عیب و ایرادی ندارد.

خانم مارپل از ته دل آهی کشید. یک زن هر چند پیر و سالخورده، وقتی که می‌دید زنی مثل استر فرصتهای زندگی را به سادگی از دست می‌دهد و عمرش را تلف می‌کند، عمیقاً متأسف می‌شد. در طول حیات خانم مارپل زنانی مانند استر را این چنین توصیف می‌نمودند:

«بی‌جاذبه»، «سردمزاج»، «بی‌حال و وارفته...» استر زنی بود با موهای روشن، پوست خوب، چشمان میشی - خوش اندام و با تبسمی مطبوع و دلپذیر. مع الوصف دقیقاً همان حالتی که سبب می‌گردید، مردها در خیابان سرشان را برگردانند و به یک زن خیره شوند، کم داشت!!

خانم مارپل با صدای آرامی گفت: «باید دوباره ازدواج کند.»

- البته که باید ازدواج کند، همسر خوبی برای شوهرش خواهد بود. همان موقع استروالترز به آندو ملحق شد و آقای رافیل بلادرنگ با

لحنی که قدری مصنوعی می نمود، اعتراض کنان گفت: «بالاخره آمدید! چرا اینقدر معطل کردید؟»

- انگار امروز صبح همه مردم آمده بودند تلگراف ارسال کنند. فکر می کنم بخاطر بروز این پیشامدها همه می خواهند از اینجا بروند.

- پس می خواهند اینجا را ترک کنند؟ حتماً بخاطر این آدمکشی هاست، اینطور نیست؟

- بله، گمان می کنم اینطور باشد. بیچاره تیم کندال، خیلی ناراحت است.

- خب، حق دارد. این زوج جوان واقعاً بدشانسی آوردند.

- اینطور که من فهمیدم، پذیرفتن مسئولیت اداره اینجا برایشان کار سنگینی بوده، شدیداً نگران موفقیتشان در این شغل بودند و تابه حال نیز کارشان خوب و بی نقص بوده است.

آقای رافیل در تأیید سخنان استرگفت: «بله، کارشان را خیلی خوب انجام داده اند. کندال مرد بسیار ملط و سخت کوشی است همسرش نیز دختر خوب و جذابی می باشد. هردو عیناً مثل برده های سیاه جان کنند و زحمت کشیدند، اگر چه چنین تشبیهی در وست ایندیز، هم نامناسب است و هم عجیب. اکثر جمعیت اینجا را سیاهپوستان تشکیل می دهند و تا آنجا که من می بینم، دیگر به حد مرگ کار نمی کنند. سیاهپوستی را دیدم که از درخت آناناسش بالا رفت و چند دانه آناناس چید تا پول صبحانه اش را دریاورد و بعد هم باقی روز را خوابید. زندگی راحت و خوبی است.»

سپس آقای رافیل در ادامه صحبتش افزود: «من و خانم مارپل قبل از آمدن شما داشتیم در مورد قتل صحبت می کردیم.»

خانم والترز متعجبانه نگاهی به خانم مارپل کرد و متعاقباً آقای رافیل باصراحت و رک‌گوئی که جزو خصایص او محسوب می‌گردید، اظهار داشت: «باید اعتراف کنم که در مورد خانم مارپل اشتباه می‌کردم. حقیقتش را بخواهید هیچوقت از پیرزنها خوشم نمی‌آمد، تمام مدت مشغول کاموآبافی و وراجی هستند. ولی خانم مارپل هم مغز دارد و هم چشم و گوش و خیلی هم خوب از آنها استفاده می‌کند!»

استروالترز با حالتی پوزش طلبانه به خانم مارپل نگاه کرد ولی ظاهراً خانم مارپل از رک‌گوئی و لحن کمابیش بی‌ادبانه آقای رافیل نرنجیده بود.

استر خطاب به خانم مارپل گفت: «آقای رافیل با این حرفها درواقع از شما تعریف کردند.»

خانم مارپل پاسخ داد: «بله، کاملاً درک می‌کنم. این را هم میدانم که آقای رافیل فکر می‌کنند دارای امتیاز و حق بخصوصی هستند، و می‌توانند هر چه دلشان می‌خواهد بگویند، یا لااقل اینطور فکر کنند که می‌توانند هر چه بخواهند بگویند!!»

آقای رافیل گفت: «منظورتان از امتیاز و حق بخصوص چیست؟»  
- منظورم این است که شما هر وقت اراده کنید می‌توانید بی‌ادب و بی‌نزاکت باشید.

آقای رافیل متعجبانه پرسید: «من به شما بی‌ادبی کردم؟! بهر حال اگر باعث رنجش شما شدم، باید مرا ببخشید.»

- اوه نخیر. اصلاً مرا نرنجانید. من رعایت حال شما را می‌کنم.  
- بدجنسی را کنار بگذارید! استر، یک صندلی بیاورید اینجا و بنشینید. شاید شما بتوانید کمکی کنید.

کمی دورتر، در ایوان صندلی سبکی قرار داشت و استر آنرا آورد و کنار خانم مارپل و آقای رافیل نشست.

- حالا می‌توانیم به مذاکره‌مان ادامه دهیم. ماجرا را با مرحوم سرگرد پال‌گریو و داستانهای بی‌پایانش شروع کردیم.

استر ناله‌ای سر داد و گفت: «اوه، خدای من! سرگرد پال‌گریو آنقدر حرف می‌زد که من هر وقت می‌توانستم از دستش درمی‌رفتم.»

- اینطور که معلوم است خانم مارپل از من و شما صبر و حوصله بیشتری داشته. بگوئید ببینم، استر، سرگرد پال‌گریو داستانی در مورد یک قاتل برای شما تعریف کرده بود؟

- اوه، بله. چندین بار!!

- داستان دقیقاً چه بود؟ بگذارید ببینیم شما چقدر به خاطر دارید. استر مکشی کرد و گفت: «مشکل اینجاست که...» حرفش را قطع کرد و پوزش طلبانه اظهار داشت: «راستش را بخواهید من دقیقاً به حرفهای سرگرد گوش نمی‌دادم. مثلاً داستانی در مورد شکار یک شیر در رودزیا تعریف می‌کرد که اصلاً تمامی نداشت. آدم یواش یواش عادت می‌کرد به حرفهایش گوش نکند.»

- خب، هر چیزی که یادتان هست برایمان بگوئید.

- فکر می‌کنم داستان را از اینجا شروع کرد. گفت که شرح جنایتی را که در روزنامه‌ها چاپ شده خوانده و در ضمن هر کسی تجربه‌های او را ندارد و فی‌الواقع رودرو با یک قاتل ملاقات کرده است.

آقای رافیل با تعجب گفت: «با یک قاتل ملاقات کرده؟ دقیقاً از لغت «ملاقات» استفاده کرد؟»

استر که تا حدودی گیج شده بود، با دودلی اظهار داشت: «فکر

می‌کنم، بله. یا شاید هم گفته باشد می‌تواند قاتلی را به من نشان بدهد.»  
 - خوب، آخر کدام یکی را گفت؟ این دو باهم خیلی اختلاف دارند.  
 - واقعاً مطمئن نیستم... مثل اینکه گفت عکس یک قاتل را به من نشان خواهد داد.

- حالا بهتر شد.

- و بعد یک عالم از لوکرس بورژیا حرف زد.

- لوکرس بورژیا را اول کنید. داستانش را میدانیم.

- سرگرد در مورد قتل با سم حرف می‌زد و بعد هم گفت لوکرس زن بسیار زیبایی بوده و موهایی به رنگ قرمز داشته و گفت که احتمالاً تعداد زنانی که برای آدمکشی از سم استفاده می‌کنند آنقدر زیاد است که آدم نمی‌تواند باور کند.

خانم ماربل گفت: «متأسفانه حق با سرگرد است.»

- می‌گفت سم یک سلاح و حربه زنانه است.

آقای رافیل گفت: «مثل اینکه از اصل مطلب منحرف شدیم.»

- سرگرد پال‌گریو همیشه موقع داستان تعریف کردن از اصل مطلب دور می‌شد و آنقدر از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و حاشیه پردازی می‌کرد که دیگر شنونده به حرفهایش گوش نمیداد و فقط می‌گفت: «بله»، «جداً، راست می‌گوئید»، «خیلی جالب است.»!!

- عکسی که قرار بود نشانتان بدهد آخر نشان داد یا خیر؟

- درست یادم نمی‌آید. شاید آن عکس را در روزنامه دیده بود.

- پس در واقع عکس را به شما نشان نداد؟

- عکس؟ اوه، نه. استر سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

«نه، عکسی نشانم نداد. از این بابت مطمئنم.»



او گفت که قاتل زن خوشگلی بوده و اگر او را می‌دیدید، هرگز نمی‌توانستید تصور کنید که قاتل باشد.»

آقای رافیل با تعجب گفت: «یک زن؟!»

خانم مارپل متفکرانه اظهار داشت: «بله، این موضوع تمام فرضیات ما را به هم می‌ریزد.»

سپس آقای رافیل از استر پرسید: «سرگرد در مورد یک زن صحبت می‌کرد؟»

- بله، همینطور است.

- پس می‌خواست عکس یک زن را به شما نشان بدهد؟

- بله.

- ولی آخر چنین چیزی غیرممکن است.

استر به اصرار گفت: «ولی پال‌گریو دقیقاً همین را به من گفت. می‌گفت آن زن همین آلان نیز در این جزیره است. می‌خواست او را به من نشان بدهد و داستان جنایتش را برایم تعریف کند.»

آقای رافیل چنان کلافه و عصبی شده و آنقدر از شنیدن داستانهای بی‌سروته و جورواجور پال‌گریو خسته شده بود که دیگر طاقت و تحملش را از دست داد و هر چه بدویزاه بود تثار سرگرد پال‌گریو فقید کرد.

آقای رافیل سرانجام گفت: «احتمال دارد که یک کلمه از حرفهایش هم راست نباشد!»

خانم مارپل زیر لب گفت: «آدم به فکر فرو می‌رود...»

متعاقباً آقای رافیل اظهار داشت: «ماحصل کلام اینکه یک پیرمرد ساده‌لوح و خرفت مدام داستانهای شکارش را برای صغیروکبیر تعریف

می‌کرده: خوکها را به سیخ می‌کشیده، به بیرها شلیک می‌کرده و فیله‌ها را شکار می‌کرده و از دست شیرها جان مفت به درمی‌برده!! شاید یکی دو تا از این داستانها حقیقت داشته باشد. بعضی هم ساختگی است و باقی هم برای دیگران اتفاق افتاده نه برای سرگرد! بعد از اینکه داستانهای مربوط به شکار حیوانات ته می‌کشد، سرگرد درباره قتل و جنایت صحبت می‌کند و پشت سرهم یک سری داستان جنائی ردیف می‌کند و در ضمن طوری حرف می‌زند که انگار تمام این وقایع برای خودش اتفاق افتاده. ده درصد این داستانها را از آنچه در روزنامه‌ها خوانده یا در تلویزیون دیده الهام گرفته و خودش سرهم‌بندی کرده و تحویل خلاقانه داده!!»

آقای رافیل رو به استر کرد و با نگاهی که گوئی او را متهم ردیف اول میدانند، گفت: شما که به دقت به حرفهای پال‌گریو گوش نمی‌کردید، شاید حرفهایش را درست نفهمیده باشید.»

استر لجوجانه گفت: «ولی من یقین دارم که راجع به یک زن صحبت می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم که آن زن چه کسی می‌تواند باشد؟»

خانم مارپل پرسید: «شما فکر می‌کنید چه کسی باشد؟»  
با شنیدن این حرف، صورت استر سرخ شد و با حالتی حاکی از دستپاچگی گفت: «من، واقعاً... منظورم این است که... دلم نمی‌خواهد...»

خانم مارپل بیشتر از این پافشاری نکرد. به نظر خانم مارپل حضور آقای رافیل شرایط را برای پی بردن به تصورات و فرضیات استر نامساعد کرده بود. مطرح کردن این قبیل موضوعات تنها در گوشه‌ای

دنچ و خلوت و گفتگوی دوبه‌دوی زنانه و خودمانی امکان‌پذیر بود. البته این امکان وجود داشت که استر دروغ بگوید. طبیعتاً خانم مارپل نظریه‌اش را با صدای بلند اعلام نکرد مع الوصف چنین احتمالی را در مغز خود ثبت نمود ولی با اینحال تمایلی به باور کردن این موضوع نداشت. آن هم به یک دلیل، و دلیلش نیز آن بود که به نظر او استروالترز دروغگو نبود (اگر چه آدم هیچوقت نمی‌تواند بفهمد!!) مضافاً بر اینکه اصلاً دلیلی نداشت استر دروغ بگوید.

آقای رافیل رو به خانم مارپل کرده گفت: «ولی شما گفتید که سرگرد داستان قتلی را برایتان تعریف کرد که قاتل مذکر بود و بعد هم گفته که عکس از آن مرد قاتل دارد که به شما نشان خواهد داد.»

- بله، اینطور فکر می‌کردم؟

- اینطور فکر می‌کردید؟! اولش که کاملاً مطمئن بودید!!؟

خانم مارپل با شور و حرارت پاسخ داد: «هیچگاه تکرار کردن دقیق و کلمه به کلمه یک مکالمه و کلاً آنچه طرف مقابل گفته، کار آسانی نیست. انسان همیشه مایل است گفته‌های طرف صحبت را با آنچه شخصاً از حرفهای گوینده استنباط کرده، منطبق کند، نتیجتاً لغات در دهان گوینده گذاشته می‌شوند و چه بسا استنباط و برداشت شخصی شنونده با گفته‌های گوینده متفاوت باشد. سرگرد پال‌گریو این داستان را برایم نقل کرد، بله، کاملاً درست است. گفت مردی که ماجرا را برایش تعریف کرده یک پزشک بوده و عکس یک قاتل را بعنوان یادگاری به او داده. ولی من اگر بخواهم با صداقت عیناً کلمات سرگرد را به کار ببرم باید اعتراف کنم که در واقع آنچه سرگرد به من گفت، این بود: «می‌خواهید عکس یک قاتل را ببینید؟» من نیز طبیعتاً اینطور

فرض کردم که منظورش همان عکسی است که در موردش حرف می‌زد. همان قاتل بخصوص، ولی باید تصدیق کنم که ممکن است - البته امکانش بعید به نظر می‌رسد - ولی باز احتمال دارد چند داستان مختلف در ذهن سرگرد باهم مخلوط شده و با تداعی این داستانها سرگرد پال‌گریو از عکسی که قبلاً به او نشان داده بودند یعنی همان عکس قاتل مورد نظر، به عکسی که اخیراً در اینجا از شخصی گرفته شده، پریده و در ذهن خود متقاعد شده که این شخص اخیر قاتل است.»

آقای رافیل با غضب غرشی کرد و گفت: «شما زنها! همه مثل هم هستید. سrote از یک کرباسید! نمی‌توانید دقیق باشید. هیچوقت از هیچ چیز مطمئن نیستید. خب حالا...» و با عصبانیت افزود: «آخر سر نتیجه این حرفها چه شد؟ اولین هیلینگ‌دون یا همسر گریگ یا لاکمی؟ یکی از این دو باید قاتل باشند. این قضیه پاک مغشوش و آشفته شده.» در همین بین از پشت سر صدای سرفه‌ای شنیده شد. آرتور جکسون بی سروصدا، بدون اینکه احدی متوجه آمدنش شده باشد، کنار آقای رافیل ایستاده بود.

- وقت ماساژتان رسیده، قربان.

آقای رافیل با عصبانیت گفت: «برای چی دزدکی می‌آیی و مرا زهره ترک می‌کنی؟ اصلاً صدایت را نشنیدم.»

- خیلی متأسفم قربان.

- فکر می‌کنم امروز نیازی به ماساژ نداشته باشم. هیچوقت حتی ذره‌ای هم به حالم مفید نیست.

- اوه، قربان نباید اینطور حرف بزنید.

جکسون با خوشروئی و بشاشی حرفه‌ای خود ادامه داد: «اگر ماساژ  
را کنار بگذارید آنوقت متوجه می‌شوید که چقدر فایده داشته.»  
سپس با مهارت صندلی چرخدار آقای رافیل را به سمت ویلا  
هدایت کرد.

## بدون برگزاری مراسم مذهبی

آن روز صبح ساحل تا جدی خلوت بود. گرگ طبق معمول با سروصدای زیاد در آب شنا می‌کرد و دست و پا می‌زد.

لاکی دمر روی شنها دراز کشیده بود. پشت برنزه شده‌اش را کاملاً چرب کرده و موهای بورش روی شانه‌هایش ریخته بود. اثری از هیلینگ‌دون‌ها به چشم نمی‌خورد. سینیورا دوکاسپرو نیز درحالیکه به پشت خوابیده بود با صدایی زنگ‌دار با مردهای جورواجوری که احاطه‌اش کرده بودند، به زبان اسپانیائی حرف می‌زد.

چند بچه فرانسوی و ایتالیایی کنار دریا مشغول بازی و خنده بودند. کانون و خانم پرسکات نیز روی صندلیهای کنار ساحل نشسته بودند و منظره مقابلشان را تماشا می‌کردند. کانون کلاش را روی چشمهایش کشیده بود و به‌نظر نیمه‌خواب می‌آمد.

کنار خانم پرسکات صندلی مناسب و راحتی بود که خانم مارپل نیز

از فرصت استفاده کرده، و کنار خانم پرسکات نشست.

خانم مارپل به محض نشستن، آهی حاکی از تأسف از ته دل برآورد. خانم پرسکات گفت: «بله، احساسات را درک می‌کنم.»  
خانم مارپل و خانم پرسکات بی‌آنکه حرفی به زبان بیاورند فقط آهی از ته دل برآوردند. هر دو در مورد مرگ خشونت‌آمیز و جنایت با یکدیگر هم‌عقیده بودند.

خانم مارپل گفت: «دخترک بیچاره...»

کانن اظهار داشت: «خیلی غم‌انگیز است. انسان واقعاً متأثر می‌شود.»

خانم پرسکات گفت: «من و جِری، جداً تصمیم گرفته بودیم اینجا را ترک کنیم. ولی بعد منصرف شدیم و ماندیم. احساس کردم در حق کندالها بی‌انصافی است. به هر جهت آنها بی‌تقصیرند. امکان داشت هر جایی چنین اتفاقاتی بیفتد.»

کانن با لحنی موقر و جدی گفت: «انسان همیشه در طول حیات با مرگ روبرو است.»

خانم پرسکات ادامه داد: «برای کندالها خیلی مهم است که در کار فعلیشان موفق شوند. همه سرمایه و داروندارشان را فدای این کار کرده‌اند.»

خانم مارپل گفت: «مالی دختر دوست داشتنی و مهربانی است. ولی انگار این اواخر چندان سرحال به نظر نمی‌رسد.»

خانم پرسکات در تأیید گفته خانم مارپل، اظهار کرد: «مالی به نظر خیلی عصبی می‌آید. البته خانواده‌اش...» حرفش را قطع کرد و سرش را با تأسف تکان داد.

کانون با لحنی ملامت آمیز گفت: «جون، به نظر من مسائلی هست که نباید عنوان...»

خانم پرسکات حرف برادرش را قطع کرد و در ادامه صحبت‌هایش گفت: «به‌رحال همه خبر دارند و میدانند.» سپس رو به خانم مارپل کرده افزود: «خانواده مالی در نزدیکی ما سکونت دارند. عمه پدرش اخلاق عجیب و غریبی دارد و مثل اینکه هوش و خواش سر جا نیست. یکی از عموهایش نیز در ایستگاه مترو تمام لباسهایش را درآورد! فکر می‌کنم این ماجرا در ایستگاه گرین پارک اتفاق افتاد.»

- جون، تو نباید چنین مطالبی را بازگو کنی!

خانم مارپل سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «این‌جور اتفاقات بسیار ناراحت کننده هستند. اگر چه گمان نمی‌کنم این نوع جنون متداول و ارثی باشد. یادم می‌آید که وقتی برای نهضت آرامنه کار می‌کردیم، یک مرد روحانی خیلی محترم به چنین مصیبتی گرفتار شده بود. به همسرش تلفن کردند، همسرش آمد و او را در پتویی پیچید و با تاکی به خانه برد.»

خانم پرسکات اظهار داشت: «البته قوم و خویشهای نزدیک و بلافصل مالی صحیح و سالم هستند و ظاهراً هیچ عیب و ایرادی ندارند. مالی هرگز میانه خوبی با مادرش نداشت. ظاهراً اکثر دخترهای امروزی روابط خوبی با مادرانشان ندارند.»

خانم مارپل سرش را تکان داده گفت: «واقعاً حیف است، یک دختر همیشه به دانسته‌ها و تجربیات مادرش احتیاج دارد.»

- دقیقاً همین‌طور است که می‌فرمائید. مثل اینکه مالی سابقاً با مرد



ناهناسی دوست شده بود.

خانم مارپل در تأیید سخنان خانم پرسکات گفت: «بله، خیلی اوقات چنین مسئله‌ای پیش می‌آید.»

- مالی که می‌دانست خانواده‌اش طبیعتاً با دوستی او و آن مرد مخالفت خواهند کرد، چیزی به آنها بروز نداد. والدینش توسط یک غریبه از ماجرا باخبر شدند. مادر مالی گفته بود که مالی می‌بایست دوستش را بیاورد و رسماً به خانواده معرفی کند تا بتوانند چنانکه باید و شاید با دوستش آشنا شوند. ولی مالی ظاهراً از این کار سرباززده و گفته بود که دوستش با این کار تحقیر می‌شود و اینکه دوستش را بالاجبار به خانه بیاورد تا مادر و پدرش او را برانداز کنند، بسیار توهین آمیز است. مالی گفته بود این کار عین آن است که آدم را مثل یک اسب فروشی، از فرق سر تا نوک پا معاینه کنند!!

خانم مارپل آهی کشید و زیر لب گفت: «خانواده‌ها باید در رفتارشان با جوانان خیلی سیاست به خرج دهند.»

- ناگفته نماند که خانواده مالی دیدن آن مرد را قدغن کردند. - ولی در این دوره و زمانه دیگر نمی‌توان چنین کاری کرد. اکثر دخترها شاغلند و آزادانه با مردم در ارتباطند و در نتیجه با آدمهای مختلف آشنا می‌شوند، حالا چه برایشان قدغن باشد چه نباشد.

خانم پرسکات در دنباله صحبت‌هایش ادامه داد: «خوشبختانه بعد از مدتی مالی با تیم کندال آشنا شد و در نتیجه آن مرد هم از صحنه خارج شد. خانواده مالی از این بابت جداً خوشحال شدند.»

- امیدوارم خانواده‌اش خیلی برای وصلت تیم و مالی از خود موافقت نشان نداده باشند چون این عمل گاهی اوقات نتیجه عکس به

بار می آورد و تأثیر منفی می گذارد و نتیجتاً دخترها از تشکیل روابط مناسب دلسرد و دلزده می شوند.

- بله، همینطور است.

خانم مارپل زیر لب گفت: «آدم یاد دوران جوانی خودش می افتد...»  
ذهنش به عقب برگشت و گذشته های بسیار دور را بخاطر آورد...  
سالها پیش خانم مارپل مرد جوانی را در یک مهمانی و بازی کروکت ملاقات کرده بود. به نظر مرد بسیار خوبی می آمد، مردی شاد و بی اندازه خوش بین. برخلاف انتظار، پدر خانم مارپل به گرمی به مرد جوان خوش آمد گفته بود. بعد از آن نیز چندین بار او را به خانه شان دعوت کردند. از نظر خانواده خانم مارپل مرد جوان از هر نظر مناسب بود. معذالک خانم مارپل طی دیدارهای مکرر دریافته بود که مرد جوان واقعاً آدم خسته کننده و کسالت آوری است...

کانن ظاهراً در حال خلسه بود و به نظر می آمد خطری از جانب او آنها را تهدید نمی کند، خانم مارپل نیز فرصت را غنیمت شمرده، محتاطانه صحبت را به موضوع دلخواه خود نزدیک کرد و رشته کلام را به دست گرفته و با صدای آرامی پرسید: «حتم دارم شما در مورد این جزیره اطلاعات زیادی داشته باشید. مثل اینکه چند سالی می شود که به اینجا می آئید، اینطور نیست؟»

- خب، تعطیلات پارسال و دو سال پیش را اینجا گذراندیم. من و جرمی عاشق سنت اونوره هستیم. سنت اونوره محیط خوبی دارد و آدمهای بسیار خوبی به این جزایر سفر می کنند. اینجا از آن افراد پرزرق و برق میلیاردر خیری نیست.

- تصور می کنم هیلینگ دون ها و دایسون ها را خوب می شناسید!

- بله، تقریباً.

خانم مارپل سرفه‌ای کرد و صدایش را پائین آورد و گفت: «سرگرد پال‌گریو داستان خیلی جالبی برایم تعریف کرد...»

- سرگرد یک مجموعه کامل داستان برای تعریف کردن داشت، اینطور نیست؟ البته خیلی مسافرت کرده بود. آفریقا، هندوستان حتی فکر می‌کنم چین را هم دیده بود.

- بله، ولی منظور من از آن داستانها نبود - راستش این داستان مربوط به یکی از همین افرادی است که اسمشان را بردم.

خانم پرسکات با لحن معنی‌داری گفت: «اوه، واقعاً؟»

- بله - حالا از خودم می‌پرسم که آیا... «خانم مارپل نگاهش را به آرامی در امتداد ساحل لغزاند و به جاشی که لاک‌ی به پشت خوابیده بود و حمام آفتاب می‌گرفت چشم دوخت و متعاقباً گفت: «خیلی خوب برنزه شده، مگر نه؟ چه موهای کشنگی. موهایش رنگ موهای مالی کندال است. اینطور نیست؟»

خانم پرسکات پاسخ داد: «تنها با این تفاوت که رنگ موهای مالی کندال طبیعی است و لاک‌ی موهایش را رنگ می‌کند.»

کانن که مجدداً بیدار شده بود، معترضانه گفت: «جون، واقعاً که!! فکر نمی‌کنی داری کم‌لطفی می‌کنی؟!»

خانم پرسکات با بدجنسی گفت: «کم‌لطفی نیست. عین واقعیت است!»

کانن گفت: «به نظر من که موهایش خیلی هم خوش‌رنگ است.»  
- بله، البته که خوش‌رنگ است! بهمین دلیل هم موهایش را رنگ می

کند. ولی جرمی<sup>۱</sup> عزیز من، بگذار به تو اطمینان بدهم که موی رنگ کرده حتی برای یک لحظه هم، نمی تواند یک زن را فریب دهد.

خانم پرسکات رو به خانم مارپل کرد و پرسید: «اینطور نیست؟»  
- بله، خب. متأسفانه من به اندازه شما تجربه ندارم. ولی حق با شماست. رنگ موهای خانم دایسون قطعاً طبیعی نیست. هر پنج شش روز ریشه های مویش...

خانم مارپل و خانم پرسکات به یکدیگر نگاه کردند و هر دو با اطمینان خاطری که تنها مختص زنان می باشد در خاموشی حرف یکدیگر را تصدیق کردند.

کائن ظاهراً دوباره مشغول چرت زدن شده بود.

خانم مارپل نجواکنان و بسیار آرام گفت: «سرگرد پال گریو داستان فوق العاده عجیبی برایم تعریف کرد. در مورد - راستش درست متوجه نشدم - گاهی اوقات گوشم سنگین می شود و خوب نمی شنوم. سرگرد به موضوعی اشاره کرد که...»

خانم مارپل صحبتش را قطع کرد و چند لحظه ای مکث نمود.

- منظورتان را متوجه شدم. آن موقع صحبت روز شده بود...

- منظورتان زمان...

- بله، همان موقع که زن اول آقای دایسون فوت کرد. مرگش خیلی غیرمنتظره و ناگهانی بود. در واقع هیچکس فکر نمی کرد که ناراحتی و بیماری جسمی داشته باشد، همه تصور می کردند از آن دسته بیماران روانی است که دچار توهم و خیالات می شوند، از آن آدمهای افسرده و مالیخولیائی. به همین دلیل وقتی مریض شد و آنطور ناگهانی فوت

کرد، همه تعجب کردند. مردم خیلی حرفها می زدند...  
 - آن موقع هیچ مشکلی پیش نیامد؟ کسی در مورد علت مرگ خانم  
 دایسون شک نکرد؟

- پزشک معالجتش گیج شده بود. دکتر جوانی بود و تجربه چندانی  
 نداشت. از آن پزشکهای بود که برای همه آنتی بیوتیک تجویز  
 می کنند، می دانید که؟! از آن دکترهایی که به خودشان زحمت نمیدهند  
 مریض را معاینه کنند و برایشان مهم نیست بیمار چه درد و مرضی دارد  
 و ناراحتیش چیست، فقط قرصی از شیشه داروهایشان درمی آورند و به  
 مریض میدهند و اگر هم حالش بهتر نشد، قرص دیگری را رویش  
 آزمایش می کنند! خلاصه به نظر می آمد که دکتر هم گیج شده است.  
 اینطور که گریگوری دایسون گفته بود همسر اولش از سوء هاضمه رنج  
 می برده. به هر حال علت مرگ را طبیعی تشخیص دادند و دلیلی هم  
 وجود نداشت که در تشخیصشان اشتباه کرده باشند.»  
 - ولی شما فکر می کنید...

- خب، من همیشه سعی می کنم ذهنم را باز نگهدارم. آدم آنقدر  
 حرفهای جورواجور از مردم می شنود که متعجب می شود...  
 کاتن هیکلش را روی صندلی راست کرده شق ورق نشت و بالحنی  
 خصمانه گفت: «جون، من واقعاً صحیح نمیدانم که چنین شایعات سوء  
 و بدخواهانه ای بازگو شود. ما هیچوقت در برابر چنین مزخرفاتی  
 عکس العمل نشان نداده ایم و به روی خودمان هم نیاورده ایم. چیز بد را  
 نباید دید، نباید شنید و نه راجع به آن صحبت کرد - و بالاتر و مهمتر از  
 همه اصلاً نباید در موردش فکر کرد. این باید شعار هر زن و مرد  
 مسیحی و مؤمن باشد.»

خانم پرسکات و خانم مارپل، هردو سکوت کرده، دم برنیاوردند. آنها چنان تربیت شده بودند که به نکوهش و ملامت مردان تسلیم می‌شدند مع الوصف ابدأ از گفته‌شان پشیمان نبودند و درعوض هردو شدیداً ناامید و عصبانی شده بودند.

خانم پرسکات با عصبانیت به برادرش نگاه کرد ولی حرفی نزد. خانم مارپل نیز بافتنی‌اش را از کیف درآورد و بدون اینکه مشغول بافتن شود به آن چشم دوخت.

خوشبختانه شانس یارشان بود.

صدای کوچک ظریف و زنگ‌داری گفت: «پدر روحانی!»

صدا متعلق به یکی از بچه‌های فرانسوی بود که کنار دریا مشغول بازی بودند. دخترک، بدون آنکه کسی متوجه آمدنش شده باشد، آمده و کنار صندلی کانن پرسکات ایستاده بود.

دختر کوچولو مجدداً گفت: «پدر روحانی!»

- بله، عزیزم، چه شده کوچولو؟

ظاهراً دعوایی بین بچه‌ها سرگرفته بود و بر سر اینکه چه کسی می‌تواند با «بالهای آبی» بازی کند و نوبت کیست و یک سری مسائل مربوط به آداب و قواعد بازیهای کنار دریا بین بچه‌ها اختلافاتی پیش آورده بود و بچه‌ها برای حل مشکلات و داوری به کانن پرسکات رجوع کرده بودند. کانن پرسکات نیز بی‌نهایت بچه دوست بود و بخصوص به دختر بچه‌ها علاقه وافری داشت و همیشه از اینکه بتواند داور و حکم در دعوای بچه‌گانه مداخله کند، لذت می‌برد. کانن با رغبت از جا برخاست و همراه دخترک به کنار آب رفت. خانم مارپل و خانم پرسکات هردو آه عمیقی از سر خرسندی کشیدند و مشتاقانه به

یکدیگر نگاه کردند، متعاقباً خانم پرسکات گفت: «جرمی حق دارد مخالف شایعات نامطبوع باشد. ولی آدم جداً نمی‌تواند حرفهای مردم را نشنیده بگیرد و همانطور که قبلاً گفتم صحبتهای زیادی شده بود...»

- بله، داشتید می‌فرمودید؟ لحن کلام خانم مارپل چنان بود که خانم پرسکات را به ادامه صحبت ترغیب می‌نمود.

- لاکسی قبلاً اسمش دوشیزه گریتورکس<sup>۱</sup> بود. او دخترخاله یا دخترعمه همسر اول آقای دایسون بود و از خانم دایسون پرستاری و مراقبت می‌کرد و داروهایش را سر موقع به او میداد... «خانم پرسکات بی‌جهت چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «اینطور که معلوم است آقای دایسون و دوشیزه گریتورکس سابقاً باهم رابطه داشتند. خیلی‌ها نیز متوجه این موضوع شده بودند. طبعاً این قبیل مسائل در چنین اماکنی خیلی زود برملا می‌شود. بعد از فوت خانم دایسون اول داستان عجیبی بین مردم شایع شد. مردم می‌گفتند که ادوارد هیلینگ‌دون به سفارش خانم گریتورکس مقداری دارو از داروخانه خریداری کرده است.»

- او، پس ادوارد هیلینگ‌دون نیز در این ماجرا نقش داشته؟

- او، بله. کلنل هیلینگ‌دون پاک عاشق و شیفته خانم گریتورکس شده بود. مردم هم باخبر بودند و لاکسی یعنی همان دوشیزه گریتورکس سابق، گریگوری دایسون و ادوارد هیلینگ‌دون را به بازی گرفته بود و دست رد به سینه هیچکدامشان نمی‌زد، آن‌دو نیز برای بدست آوردن لاکسی باهم رقابت می‌کردند. نمی‌توان این واقعیت را انکار نمود که لاکسی همیشه زن جذاب و زیبایی بوده.

خانم مارپل در پاسخ گفت: «اگر چه دیگر مثل گذشته جوان نیست.»  
 - دقیقاً همینطور است. ولی باید اذعان داشت که لاکی همیشه خیلی خوب عرض اندام کرده و خیلی به خودش می‌رسد و خوب آرایش می‌کند. البته زمانیکه صرفاً یکی از خویشاوندان فقیر و ندار همسر اول دایسون محسوب می‌شد، زرق و برق الآن را نداشت و به مراتب ساده تر بود. طوری رفتار می‌کرد که انگار شیفته و جان نثار همسر علیل و بیمار آقای دایسون است. ولی ماجرا به این سادگیها هم نبود!!

- چطور همه خریدار شدند که کلنل هیلینگدون آن زمان از داروخانه دارو تهیه کرده؟

- این ماجرا در جیمز تاون اتفاق نیفتاد. به گمانم کلنل هیلینگدون در مارتینگ به داروخانه مراجعه کرده بود. به نظر من فرانسویها وقتی پای دارو به میان می‌آید به مراتب از ما انگلیسیها سهل انگارترند و خیلی راحت به هرکسی، هر داروئی که بخواهد میدهند. خلاصه کلام اینکه داروساز قضیه خرید کلنل هیلینگدون از داروخانه را برای یکی از دوستانش تعریف کرد و متعاقباً داستان همه جا پیچید. می‌دانید که چطور اینجور داستانها سر زبان مردم می‌افتد؟!»

خانم مارپل بخوبی میدانست که چطور خبرهای این چنینی در یک چشم به هم زدن به گوش تمام مردم می‌رسد.

خانم پرسکات در ادامه صحبتهایش افزود: «داروساز گفته بود که کلنل هیلینگدون خودش هم درست نمیدانسته که چه داروئی می‌خواهد و از روی کاغذ، اسم دارو را خوانده.»

خانم مارپل با حالتی گیج و سردرگم ابروانش را درهم کشید و



متفکرانه گفت: «ولی آخر چرا کلنل هیلینگ دون...»

- به نظر من هیلینگ دون فقط یک آلت دست بوده. گریگوری دایسون بعد از مرگ همسرش، هنوز یک‌ماه نگذشته بود که مجدداً ازدواج کرد. واقعاً شرم آور است.

- ولی مثل اینکه هیچوقت سوءظن جدی در مورد مرگ خانم دایسون اول وجود نداشت، اینطور نیست؟

- اوه، نه، ابتداً - فقط شایعات. که البته این امکان نیز وجود دارد که این شایعات مطلقاً دروغ باشد و واقعیت نداشته باشد.

- ولی سرگرد پال‌گریو این شایعات را باور داشت.

- به شما اینطور گفت؟!؟

خانم ماربل گفت: «حقیقتش این است که من متأسفانه با دقت به حرفهای ایشان گوش نمی‌کردم ولی استنباطم این طور بود. آیا در مورد این مطلب با شما هم صحبت کرد؟»

- سرگرد یک روز به لاکسی اشاره کرد و...

- جداً؟ مطمئنید که به لاکسی اشاره می‌کرد نه به یک شخص دیگر؟

- بله، راستش اول فکر کردم منظورش خانم هیلینگ دون است ولی سرگرد پوزخندی زد و مجدداً با انگشت به لاکسی اشاره کرد و گفت: «به آن زنی که آنجا نشسته نگاه کنید. به نظر من این خانم یک قاتل است البته به دام قانون نیفتاده و قصر دررفته.» من شدیداً یکه خورده بودم و به او گفتم، حتماً شوخی می‌کنید سرگرد پال‌گریو گفت: «بله، بله، خانم عزیز بهتر است حرفهای مرا شوخی تلقی کنید.» دایسون‌ها و هیلینگ‌دون‌ها، کمی دورتر بر سر یک میز نشسته بودند و من ترسم از این بود که مبادا حرفهای ما را بشنوند و سعی کردم موضوع را فیصله

بد هم. ولی سرگرد خندید و گفت: «دلم نمی‌خواهد با بعضی‌ها به مهمانی بروم و برایم نوشیدنی بریزند و تعارفم کنند. عین آن است که آدم با خانواده بورژیا دعوت به صرف شام شود!!!»  
خانم مارپل گفت: «چه جالب! آیا سرگرد عکسی هم به شما نشان داد؟»

- درست یادم نمی‌آید. منظورتان عکس روزنامه است؟  
قبل از اینکه خانم مارپل بتواند جواب بدهد، ناگهان سایه‌ای برای لحظاتی کوتاه جلوی نور خورشید را گرفت. سایه اولین هیلینگ‌دون بود، اولین کنار میز آنها ایستاد و گفت: «صبح بخیر».  
خانم پرسکات که متوجه آمدن اولین نشده بود سرش را بلند کرد و گفت: «صبح بخیر. در این فکر بودم که شما کجا هستید. شما را در ساحل ندیدم.»

- برای خرید به جیمز تاون رفته بودم.  
- او.

خانم پرسکات که انگار به دنبال ادوارد هیلینگ‌دون می‌گشت، اطرافش را نگاه کرد. اولین هیلینگ‌دون گفت:

- او، ادوارد را با خودم نبردم. مردها از خرید بیزارند.  
- چیز جالبی هم پیدا کردید؟

- نه، فقط باید به داروخانه می‌رفتم. خرید خاصی نداشتم.  
اولین هیلینگ‌دون لبخندی زد، سرش را به نشانه ادب خم کرد و به سوی ساحل روانه شد.

خانم پرسکات گفت: «هیلینگ‌دون‌ها آدمهای بسیار خوبی هستند، اگر چه شناختن خانم هیلینگ‌دون کار چندان آسانی نیست. البته زن

بسیار مؤدب و دوست‌داشتنی است.»

خانم مارپل متفکرانه صحبت‌های خانم پرسکات را تأیید نمود.  
خانم پرسکات ادامه داد: «پی بردن به افکار خانم هیلینگ دون کار  
مشکلی است.»

خانم مارپل در جواب گفت: «شاید بهتر باشد که کسی به افکارش  
پی نبرد.»

- معذرت می‌خواهم. متوجه منظورتان نشدم.

- او، منظور خاصی نداشتم. فقط اینکه حس می‌کنم افکار خانم  
هیلینگ دون قدری آشفتنه و پریشان است.

خانم پرسکات که گوئی گیج شده بود، گفت: «او، بله فهمیدم.»  
خانم پرسکات موضوع صحبت را قدری تغییر داده، گفت:  
«هیلینگ دون‌ها در همسایر زندگی می‌کنند و خانه قشنگی دارند،  
صاحب دو پسر هستند که تازگیها یکی از پسرهایشان به وینچستر  
رفته.»

- شما منطقه همسایر را خوب می‌شناسید؟

- نه، خیلی کم. فکر می‌کنم هیلینگ دون‌ها حوالی آلتون زندگی  
می‌کنند.»

- بله، متوجه شدم.

سپس خانم مارپل مکشی کرد و متعاقباً افزود: «دایسون‌ها کجا  
زندگی می‌کنند؟»

- کالیفرنیا، البته زمانیکه در آمریکا باشند!! همیشه در حال  
مسافرتند.

- حقیقت این است که انسان از اشخاصی که در سفر با آنها آشنا

می‌شوند. چیز زیادی نمیداند. منظورم این است که چطور بگویم، شخص همان چیزی را میداند که طرف مقابل به او می‌گوید برای مثال شما شخصاً نمی‌دانید که آیا دایسون‌ها در کالیفرنیا زندگی می‌کنند یا خیر؟

خانم پرسکات حیرت‌زده، گفت: «ولی من مطمئنم که آقای دایسون خودشان گفتند که در کالیفرنیا زندگی می‌کنند.»

— بله، بله، دقیقاً..... منظور من هم همین است. و شاید همین فرض در مورد هیلینگ‌دون‌ها هم صادق باشد. می‌خواهم بگویم که وقتی شما می‌گوئید هیلینگ‌دون‌ها در همشایر زندگی می‌کنند. در واقع دقیقاً آنچه خودشان گفته‌اند تکرار می‌کنید. غیر از این است؟

خانم پرسکات با حالتی وحشت‌زده و هراسان پرسید: «منظورتان این است که هیلینگ‌دون‌ها در همشایر زندگی نمی‌کنند؟»

خانم مارپل شتابان و با لحنی پوزش‌طلبانه گفت: «نه، ابتداً به هیچ‌وجه چنین منظوری نداشتم. فقط به عنوان مثال گفتم که آدم در مورد دیگران از چه چیزهایی خبر دارد و میداند و چه چیزهایی را نمیداند. من به شما گفتم که در سنت مری مید زندگی می‌کنم که بی‌تردید محلی است که شما تابه حال نامش را نشنیده‌اید. قصد جسارت ندارم، ولی شما در واقع از روی دانسته‌های خودتان به این امر واقف نیستید، اینطور نیست؟»

خانم پرسکات می‌دانست که خانم مارپل در دهکده‌ای واقع در جنوب انگلستان زندگی می‌کند و این موضوع اساساً برای او هیچ اهمیتی نداشت، با اینحال به سرعت حرف خانم مارپل را تأیید نموده گفت: «اوه، بله متوجه منظورتان شدم.»

بهر حال آدم هر چقدر در معاشرت با اشخاصی که در مسافرتهاى خارج از کشور با آنها آشنا مى شود، احتیاط به خرج دهد، باز هم کم است.»

خانم مارپل گفت: «ولى منظور من این نبود...»

افکار عجیب و غریبی در سر خانم مارپل مى گذشت. او از خود مى پرسید که آیا واقعاً میدانند که کانن پرسکات و خانم پرسکات حقیقتاً کانن پرسکات و خانم پرسکات واقعی هستند؟! خودشان که چنین مى گفتند هیچ دلیل و مدرکی نیز برای اثبات خلاف گفته شان وجود نداشت. در واقع کار بسیار آسانی است که آدم بلوز یقه سفید کشیشی بپوشد و لباس مناسب به تن کند و صحبتهايش هم به جا و درست باشد و ادعا کند که کشیش است!! البته برای این کار باید انگیزه قوی وجود داشته باشد.

خانم مارپل از اسم و رسم کشیشان منطقه خودشان بخوبی اطلاع داشت ولى پرسکاتها را نمى شناخت، آنها اهل دورهام واقع در شمال انگلستان بودند - البته بی شک آنها واقعاً همان پرسکاتها بودند و حيله ای در کار نبود - مع الوصف خانم مارپل باز هم به همان نتیجه رسید یعنی آدم گفته های مردم را باور مى کند، شاید باید همیشه محتاط بود و باور نکرد... شاید.

خانم مارپل گیج و سردرگم سرش را متفکرانه تکان داد.

## موارد استفاده یک لنگه کفش!

کانن پرسکات از لب دریا مراجعت کرد، نفس بند آمده بود و بازی با بچه‌ها جداً او را خسته کرده بود. به محض مراجعت کانن، او و خواهرش به هتل برگشتند. هوای ساحل برایشان بیش از حد گرم شده بود.

همانطور که پرسکاتها از ساحل دور می‌شدند، سینیورا دوکاسپیرو گفت: «چطور ممکن است ساحل خیلی گرم باشد؟! چه حرف چرندی - نگاه کنید ببینید چه تنش کرده - دستها و گردنش تماماً پوشیده است - شاید هم اینطوری بهتر باشد... پوستش وحشتناک است، عینهو مرغ پرکنده!!»

خانم مارپل نفس عمیقی کشید و با خود اندیشید یا حالا یا هیچوقت... تنها فرصت گفتگو با سینیورا دوکاسپیرو دست داده بود، بدبختانه خانم مارپل نمی‌دانست چه بگوید. ظاهراً بین آن دو هیچ وجه

اشتراکی وجود نداشت.

سرانجام خانم مارپل پرسید: «سینیورا، شما بچه دارید؟»  
سینیورا دوکاسپیرو نوک انگشتانش را بوسید و گفت: «بله، سه تا  
فرشته دارم.»

خانم مارپل مطمئن نبود که این حرکت به معنای آن است که  
فرزندان سینیورا دوکاسپیرو در بهشت به سر می‌برند یا فقط کنایه از  
شخصیت و خصایل نیکویشان می‌باشد.

یکی از همراهان سینیورا دوکاسپیرو به زیان اسپانیائی چیزی گفت و  
سینیورا سرش را به عقب خم کرد و با صدای بلند و دلپذیری شروع به  
خندیدن کرد.

سپس از خانم مارپل پرسید: «فهمید چه گفت؟»  
خانم مارپل پوزش طلبانه اظهار داشت: «متأسفانه، خیر.»  
- همان بهتر، مرد بدذاتی است.

به دنبال این حرف گفتگوی سریع و با حرارتی بین سینیورا و  
دوستش به زیان اسپانیائی سرگرفت.

سینیورا دوکاسپیرو ناگهان با جدیت تمام، به زیان انگلیسی گفت:  
«بی‌شرمانه است - بی‌شرمانه! پلیس به ما اجازه نمیدهد از این جزیره  
برویم. من کولاک می‌کنم، جیغ می‌زنم، فریاد می‌کشم، پایم را به زمین  
می‌کوبم و آنها فقط می‌گویند نه، نه، نه. میدانید ماجرا چطور تمام  
می‌شود؟ همه ما کشته خواهیم شد.»

مردی که همراهش بود سعی کرد به او قوت قلب بدهد.

- اما، من به شما می‌گویم - اینجا نحس است. نفرین شده است. از  
اول هم میدانستم - آن سرگرد پیر همانی که خیلی زشت بود - نگاهش

شیطانی بود، یادتان هست؟، چشمهایش چپ بودند، چه نگاه بدی داشت - هر دفعه به من نگاه می‌کرد با دست علامت شاخ گاو را می‌کشیدم... سینیورا علامت شاخ گاو را با دست نشان داد و اضافه کرد: «اگر چه چون چشمهایش چپ بود، مطمئن نبودم که به من نگاه می‌کند یا به یک نفر دیگر!»

خانم مارپل توضیح داد: «یک چشم سرگرد مصنوعی بود. مثل اینکه در جوانی حادثه‌ای برایش پیش آمده و یک چشمش را از دست داده بود. گناهی نداشت...»

- به شما می‌گویم - او بدشانسی می‌آورد نگاهش شیطانی بود. سینیورا دوکاسپیرو مجدداً دستش را به همان روش شناخته شده و مرسوم لاتین بلند کرد، انگشت سیابه و انگشت کوچکش را راست نگهداشت و دو انگشت وسط را به طرف کف دست خم نمود و علامت شاخ گاو را با دستش نشان داد.

سپس شادمانه گفت: «به‌رحال او مرده و از شرش راحت شدیم. دیگر مجبور نیستم او را ببینم. دوست ندارم چشمم به چیزهای زشت بیفتند.»

خانم مارپل با خود اندیشید که گفته سینیورا دوکاسپیرو بعنوان نوشته یادبود روی سنگ قبر سرگرد پال‌گریو قدری بیرحمانه به نظر می‌رسد.

کمی دورتر در ساحل، گریگوری دایسون از دریا بیرون آمد و به طرف لاک‌ی رفت. لاک‌ی به پشت روی شن‌ها خوابیده بود و اولین هیلینگ‌دون به لاک‌ی نگاه می‌کرد. حالت چهره و نگاه اولین چنان بود که خانم مارپل به لرزه افتاد و با خود گفت: «مطمئناً در این آب و هوای گرم



سردم شده - آن عبارت قدیمی چه بود؟... مثل این است که یک غاز روی قبر آدم راه برود» خانم مارپل از جا برخاست و به آرامی به طرف ویلایش حرکت کرد.

در راه از کنار آقای رافیل و استروالترز که به ساحل می‌رفتند، گذشت. آقای رافیل چشمکی به خانم مارپل زد ولی خانم مارپل عکس‌العملی نشان نداده به راهش ادامه داد. از نظر خانم مارپل این حرکت آقای رافیل ناشایست و نابجا بود.

خانم مارپل وارد ویلایش شد و روی تخت‌خواب دراز کشید. بیش از پیش احساس می‌کرد که یک پیرزن ناتوان خسته و مضطرب است.

دیگر یقین پیدا کرده بود که اوضاع وخیم است و الساعه می‌بایست کاری می‌کرد - نباید وقت را تلف کند.

خورشید داشت غروب می‌کرد - باید با عینک دودی به خورشید نگاه کرد...

آن عینک دودی را که به او داده بودند، کجا گذاشته بود؟ نه... مثل اینکه احتیاجی به عینک نداشت - سایه‌ای جلوی نور خورشید را گرفته بود... سایه - سایه اولین هیلینگ‌دون... نه سایه اولین نبود... خانم مارپل در ذهن دنبال عبارت مناسب می‌گشت، بله، سایه مرگ - باید علامت شاخ گاو را می‌کشید تا از چشم شیطنی برحذر باشد. نگاه سرگرد پال‌گریو... خانم مارپل به آرامی چشمانش را گشود - انگار برای مدت کوتاهی خوابش برده بود. ولی سایه‌ای جلوی نور خورشید را گرفته بود. ظاهراً یک‌نفر از پشت پنجره به داخل اتاق نگاه می‌کرد. سایه حرکت کرد و خانم مارپل متوجه شد که سایه‌ای که دیده متعلق به جکسون می‌باشد.

با خود اندیشید: «این کار جکسون در واقع فضولی است! دقیقاً عین جوناس پری.» که البته این مقایسه هیچ امتیاز و اعتباری به نفع جکسون دربر نداشت.

متعاقباً خانم مارپل از خود پرسید که به چه دلیل جکسون داخل اتاق خوابش را نگاه می‌کرد. شاید برای اینکه بداند خانم مارپل در آن لحظه در اتاق هست یا نه، یا اینکه در اتاق هست ولی خوابیده! خانم مارپل از جایش بلند شد و به حمام رفت و از پنجره حمام با احتیاط به بیرون نگاه کرد.

آرتور جکسون کنار در ویلای مجاور ایستاده بود، ویلای آقای رافیل. جکسون نگاه دزدکی و سریعی به دور و برش انداخت و به سرعت وارد ویلا شد. هیچ دلیلی نداشت جکسون دور از چشم دیگران و مخفیانه وارد ویلای آقای رافیل شود چون پشت ویلا اتاقی بود که در اختیار جکسون قرار داشت، و ورود و خروج او به ویلا کاملاً طبیعی بود. جکسون همیشه برای انجام امور مختلف وارد ویلا می‌شد و بین ویلا و ساحل در رفت و آمد بود، پس چرا آنطور گناهکارانه نگاهی به اطرافش انداخت و با عجله وارد ویلا شد؟ فقط یک دلیل می‌توانست داشته باشد، خانم مارپل جواب سؤال خودش را داد: «چون جکسون نمی‌خواست کسی در آن لحظه بخصوص شاهد آن باشد که او وارد ویلا شده است.»

جکسون یقیناً قصد داشت کار بخصوصی انجام دهد.

جز عده معدودی که برای گشت و گذار به گوشه و کنار جزیره رفته بودند، سایر مهمانان در ساحل به سر می‌بردند. جکسون می‌بایست بیست دقیقه بعد روانه ساحل می‌شد و آقای رافیل را برای آب‌تنی

همراهی می‌کرد. نتیجتاً اگر قصد داشت بدون اینکه کسی متوجه شود و یا او را ببیند در ویلای آقای رافیل کاری صورت بدهد، این بهترین فرصت بود. جکسون چنین پنداشته بود که خانم مارپل به خواب فرورفته و کسی نیز در آن حول و حوش نیست که اعمال و حرکات او را مشاهده کند.

خانم مارپل بلافاصله تصمیم گرفت وارد عمل شود، جکسون را تعقیب نماید و از کارش سردرپیاورد.

خانم مارپل روی تخت نشست و صندل‌های شسته‌روفته‌اش را از پا درآورد و یک جفت کفش راحتی به پا کرد. متعاقباً سرش را با نارضایتی تکان داد و آنها را نیز از پایش درآورد و سراغ چمدانش رفت و یک جفت کفش بیرون آورد که پاشنه یک لنگه‌اش به میخ پائین در گیر کرده و تقریباً کنده شده بود. خانم مارپل با مهارت و تبحر خاصی با یک ناخن‌گیر، پاشنه کفش را آویزان‌تر و لقی‌تر کرد. حالا دیگر پاشنه کفش به یک مو بند بود و هر لحظه احتمال می‌رفت از جا کنده شود. سپس محتاطانه، با پای برهنه و درحالی‌که کفشها را به دست گرفته بود از ویلا خارج شد. خانم مارپل با حُزم و احتیاط یک شکارچی زبردست که در جهت مخالف به شکار یک گله بز کوهی می‌رود، قدم برمی‌داشت و به آرامی دورتادور ویلای آقای رافیل را دور زد.

خانم مارپل درحالی‌که خود را به دیوار چسبانده بود، با دقت و آرام آرام حرکت می‌کرد. خم شد و لنگه کفش سالم را پوشید و با دست پاشنه لنگه کفشی که لقی بود، از جا کند و متعاقباً عمداً خود را زیر پنجره ویلا به زمین انداخت. اگر جکسون صدایی می‌شنید و به کنار پنجره می‌آمد خانم سالخورده‌ای را میدید که بخاطر کنده‌شدن پاشنه

کفشش به زمین افتاده و هیچ شکی نمی‌کرد. ولی ظاهراً جکسون صدایی نشنیده بود. خانم مارپل با احتیاط و به آرامی سرش را بلند کرد، پنجره‌های ویلا در ارتفاع کمی از زمین واقع شده بودند، لذا خانم مارپل به راحتی قادر بود داخل اتاق را ببیند. او درحالی‌که خود را تا آنجا که امکان داشت پشت یک بوته گل پیچک پنهان کرده بود، سرش را بالا آورد و به داخل ویلا نگاه کرد. جکسون روی زمین بر سر یک چمدان زانو زده و مشغول تجسس بود. در چمدان باز بود، و خانم مارپل مشاهده کرد که چمدان به شکل خاصی جاسازی شده و پر از کاغذهای گوناگون است. جکسون با دقت کاغذها را بررسی می‌نمود و گاه و بیگاه کاغذی را از پاکتش درمی‌آورد و می‌خواند. خانم مارپل بیش از این در پُست دیده بانی‌اش توقف نکرد تنها چیزی که مایل بود بداند این بود که جکسون مشغول چه کاریست. و حالا دیگر میدانست. اینکه آیا جکسون به دنبال کاغذ و مدرک بخصوصی بود یا فقط حس کنجکاو و غرایز طبیعی خویش را ارضا می‌نمود، خانم مارپل نمی‌توانست تشخیص بدهد. ولی این اتفاق باورش را تأیید کرد که نه تنها آرتور جکسون و جوناس پری از نظر ظاهر و قیافه به هم شبیهند بلکه از نظر خصوصیات اخلاقی و رفتار نیز به هم شباهت بسیار دارند. حالا مشکل خانم مارپل این بود که چطور خود را از پنجره ویلا کنار بکشد. مجدداً محتاطانه خود را به زمین انداخت و سپس در کنار باغچه خزید، تا اینکه از پنجره دور شد. سرانجام به ویلایش بازگشت و با دقت کفشی را که عمداً پاشنه‌اش را از جا درآورده بود کناری گذاشت و با علاقه به آن نگاه کرد. وسیله خوبی بود، شاید در آینده، در صورت لزوم بتواند از آن استفاده کند. خانم مارپل مجدداً صندل‌هایش را پوشید

و روانه ساحل شد. صبر کرد تا استروالترز به دریا برود، سپس روی صندلی که استر اشغال کرده بود، کنار آقای رافیل نشست. کنار آنها گریگ و لاکسی با سینیورا دوکاسپیرو می‌گفتند و می‌خندیدند و سروصدای زیادی راه انداخته بودند.

خانم مارپل بدون این‌که به آقای رافیل نگاه کند، با صدایی بسیار آرام و تقریباً زیر لب گفت: «می‌دانید جکسون در ویلای شما تجسس می‌کند.»

- تعجبی ندارد. مجش را گرفتید؟

- موفق شدم از پنجره بینم. یکی از چمدانهایتان را باز کرده و مشغول خواندن کاغذهایتان بود.

- حتماً کلیدش را پیدا کرده. آدم زرنگ و پرمایه‌ای است. اگر چه ناامید خواهد شد. هیچ چیز بدردبخور پیدا نمی‌کند.

خانم مارپل نگاهی به جانب هتل انداخت و گفت: «دارد می‌آید!»

- وقت آب‌تنی احمقانه من رسیده.

آقای رافیل مجدداً با صدایی آرام گفت: «شما هم اینقدر عملیات متهورانه انجام ندهید. هیچ دلم نمی‌خواهد در تشیع جنازه شما شرکت کنم. یادتان باشد که سن و سالی از شما گذشته و باید مراقب خودتان باشید. بخاطر داشته باشید که یک قاتل در این اطراف پرسه می‌زند و آدم چندان محتاطی هم نیست.»

## هشدار شبانه

آن شب، مطابق معمول شبهای گذشته چراغهای تراس را روشن کرده بودند. مردم مشغول صرف شام بودند، با یکدیگر حرف می زدند و می خندیدند. اگر چه نشاط و شادی چند روز قبل در آنها به چشم نمی خورد. گروه جاز نیز مشغول نواختن بود. آن شب رقص و پایکوبی زودتر از همیشه خاتمه یافت. مردم خمیازه ای کشیدند و به ویلاهایشان مراجعت کرده خود را برای خواب آماده نمودند. چراغها یکی پس از دیگری خاموش شدند - سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. حتی درختان نخل نیز بخواب رفته بودند.

در سکوت شب، نجوای زنگ داری که فوریت و اضطراب در آن موج می زد، بگوش رسید: «اولین، اولین»

اولین هیلینگ دون از خواب پرید و سرش را روی بالشش برگرداند.  
- اولین، خواهش می کنم بیدار شوید.

اولین به سرعت از جا برخاست. تیم کندال پشت در ایستاده بود. اولین حیرت زده به تیم خیره شده و سرانجام تیم گفت: «اولین، می توانم ازتان خواهش کنم همراه من بیائید؟ مالی مریض شده - حالش خوب نیست. فکر می کنم قرص خواب آور خورده.»

اولین فوراً تصمیم گرفت و گفت: «خیلی خوب، تیم. با شما می آیم. شما برگردید پیش مالی. من هم تا چند لحظه دیگر خودم را می رسانم.»

تیم کندال به سرعت به طرف ویلایش به راه افتاد. اولین نیز روب دوشامبرش را به تن کرد و سپس نگاهی به تخت ادوارد انداخت. ظاهراً سروصداها شوهرش را بیدار نکرده بود. ادوارد پشت به او خوابیده، صدای نفسهای آرامش شنیده می شد.

اولین لحظه ای تردید کرد ولی بعد تصمیم گرفت ادوارد را بیدار نکند. از ویلا خارج شد و با قدمهای سریع به طرف عمارت اصلی که پشت آن ویلای کندال ها واقع شده بود حرکت کرد. در آستانه در به تیم کندال رسید.

مالی روی تخت دراز کشیده بود. چشمانش بسته بود و تنفسش به وضوح غیرعادی و نامنظم به نظر می آمد. اولین روی تخت خم شد و پلک مالی را بالا برد و متعاقباً نبضش را گرفت. چشمش به میز کنار تخت افتاد. روی میز یک لیوان به چشم می خورد و کنار لیوان یک شیشه خالی قرص. اولین شیشه قرص را برداشت و تیم بلافاصله توضیح داد: «این شیشه قرصهای خواب آور مالی است. دیروز و پریروز تا نصفه پر بود. گمان می کنم تمام قرصها را خورده باشد.»

- شما بروید دکتر گراهام را خبر کنید و سر راه یک فنجان قهوه غلیظ

سفارش دهید، هر چه غلیظتر، بهتر. عجله کنید.  
تیم با عجله به راه افتاد و دقیقاً بیرون در ویلا به ادوارد هیلینگ دون  
برخورد.

- اوه، معذرت می‌خواهم. ادوارد.

ادوارد پرسید: «چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

- حال مالی خوب نیست. اولین الآن نزد اوست. من باید بروم و  
دکتر بیاورم. تصور می‌کنم از اول می‌بایست سراغ دکتر می‌رفتم ولی  
مطمئن نبودم. فکر کردم اولین حتماً میدانند چه کار باید کرد. مضافاً بر  
اینکه اگر بی‌جهت دکتر را خبر می‌کردم مالی ناراحت می‌شد.  
تیم دوان دوان به سراغ دکتر رفت. ادوارد هیلینگ دون لحظه‌ای رفتن  
او را نظاره کرد و سپس وارد اتاق شد.

اولین گفت: «اوه، ادوارد، آمدی، فکر کردم بیدار نشدی - این بچه  
احتمق قرص خورده.»

- حالش بد است؟

- نمیدانم، معلوم نیست چه تعداد قرص خورده. فکر می‌کنم اگر  
بموقع به او برسیم حالش خوب بشود. سفارش قهوه داده‌ام. اگر بتوانیم  
قهوه را به خوردش بدهیم.

- ولی آخر به چه دلیل مالی چنین کاری کرده؟ فکر نمی‌کنی که...  
ادوارد حرفش را قطع کرد و اولین پرسید: «فکر نمی‌کنم که چی؟»

- فکر نمی‌کنی شاید بخاطر بازجویی و پلیس و این قبیل مسائل  
دست به چنین کاری زده باشد؟

- چرا، امکانش هست. اینجور مسائل برای آدمهای عصبی و  
نامتعادل خیلی مضطرب‌کننده است.



- مالی هیچوقت به نظر عصبی نمی آمد.

- عصبی بودن از ظاهر اشخاص معلوم نمی شود. خیلی از افرادی که آدم بعید می داند عصبی شوند، گاهی اوقات کنترل اعصابشان را از دست می دهند.

- بله... یادم می آید که... ادوارد مجدداً صحبتش را قطع نمود و سکوت کرد.

اولین گفت: «واقعیت این است که ما در مورد زندگی مردم چیزی نمیدانیم.» و متعاقباً افزود: «حتی خیلی اوقات از حال نزدیکانمان هم بی خبریم...»

- به نظر من، تو مبالغه می کنی!!

- ابداً، انسان در مورد دیگران تصویری از آنها در ذهن خودش ساخته و پرداخته و به تصویر خودش از آن اشخاص فکر می کند. و چه بسا افکارش با واقعیت فاصله زیادی داشته باشند.

ادوارد هیلینگ دون گفت: «ولی من تو را می شناسم.»

- تو اینطور فکر می کنی.

- «نه، من مطمئنم» و سپس افزود: «و تو هم مرا می شناسی.»

اولین برای چند لحظه به ادوارد نگاه کرد، سپس به طرف تختخواب برگشت، شانه های مالی را گرفت و تکانش داد و گفت: «باید کاری برایش بکنیم. ولی فکر می کنم بهتر است منتظر آمدن دکتر گراهام بمانیم. مثل اینکه دارند می آیند همین الآن صدایشان را شنیدم.»



دکتر گراهام یک قدم از تخت فاصله گرفت و به بیمارش نگاهی انداخت، عرق پیشانی اش را با دستمال خشک کرده، نفس راحتی کشید

و گفت: «خطر رفع شده. حالش خوب خواهد شد.»

تیم بالحنی مضطرب و نگران گفت: «پس فکر می‌کنید حالش خوب می‌شود، دکتر؟»

- بله، به موقع به دادش رسیدیم. احتمالاً آنقدر قرص نخورده که باعث مرگش بشود. تا چند روز دیگر حالش مثل روز اول خوب خواهد بود معه‌ذا یکی دوروز حال چندان خوشی نخواهد داشت و باید استراحت کند.

سپس دکتر شیشه قرص را برداشت و گفت: «چه کسی این قرصها را به مالی داده؟»

- دکتری در نیویورک. مالی نمی‌توانست خوب بخوابد...

- ما پزشکان، امروزه خیلی آسان این قبیل داروها را برای بیمارانمان تجویز می‌کنیم. هیچکس به خانمهای جوانی که خوابشان نمی‌برد، نمی‌گوید بره‌ها را بشمرید و یک بیسکوئیت بخورید یا چندتا نامه بنویسید و بعد بروید بخوابید. مردم این روزها خواهان علاج فوری بی‌خوابی هستند. گاهی اوقات فکر می‌کنم حیف است که چنین داروهائی برای مردم تجویز کنیم. انسان باید یاد بگیرد که چگونه مشکلات زندگی را تحمل کند. خیلی خوب است که برای بند آوردن گریه بچه یک پستانک در دهانش بچپانیم و ساکتش کنیم ولی چاره کار نمی‌شود مضافاً بر اینکه در تمام طول زندگی نیز نمی‌توان چنین کاری کرد.»

دکتر خنده مختصری کرد و ادامه داد: «شرط می‌بندم اگر از خانم مارپل پرسید که وقتی بی‌خوابی به سرش می‌زند چه کار می‌کند، خواهد گفت که بره‌ها را که از زیر دروازه رد می‌شوند، می‌شمرد.»

دکتر مجدداً به طرف تختخواب برگشت. مالی روی تخت تکان می خورد، چشمانش باز بودند ولی بدون اینکه آنها را بشناسد، به آنها خیره شده بود. دکتر گراهام دست مالی را گرفت و گفت: «خب، عزیز من، چه بلائی سر خودت آورده ای؟»  
مالی پلکی زد، ولی پاسخی نداد.

تیم دست مالی را گرفته بود و مدام پشت سرهم تکرار می کرد: «چرا این کار را کردی، مالی؟ چرا؟ به من بگو چرا؟...»  
نگاه مالی روی اولین هیلینگ دون ثابت مانده بود. اولین مردد بود ولی احساس می کرد در نگاه مالی حالتی از استفهام کم رنگ و محوی وجود دارد، به همین دلیل اولین طوری حرف زد که انگار از او سؤالی کرده، گفت: «تیم دنبالم آمد و من را اینجا آورد.»  
مالی به تیم و بعد به دکتر گراهام نگریست.  
دکتر گراهام گفت: «حالتان خوب می شود ولی دیگر دست به چنین کاری نزنید.»

تیم به آرامی گفت: «مالی عمداً دست به چنین کاری نزده. من مطمئنم از این کار منظوری نداشته. احتمالاً فقط می خواسته تا امشب راحت بخوابد، قرصها اثر نکرده اند و بهمین دلیل تعداد بیشتری خورده. اینطور نیست، مالی؟»

مالی با بی رمقی سرش را به علامت نفی تکان داد.

تیم گفت: «منظورت این است که عمداً چنین کاری کردی؟!»

آنموقع بود که مالی لب باز کرد و گفت: «بله.»

- مالی؟ ولی آخر، چرا؟!!

پلکهای مالی لرزید و سپس یا صدایی که به زحمت شنیده می شد،

گفت: «می ترسیدم.»

- می ترسیدی؟ از چه؟

ولی مالی چشمانش را بسته بود و جوابی به سؤال تیم نداد.  
دکتر گراهام اظهار داشت: «بهتر است بگذارید به حال خودش  
باشد.»

تیم با عصبانیت گفت: «آخر از چه چیزی می ترسیدی؟ از پلیس؟  
بخاطر بازجویی و سوالاتی که می کردند؟ تعجبی ندارد. هر کسی ممکن  
است وحشت کند. ولی روش پلیس اینطور است. همین و بس. هیچکس  
حتی برای یک لحظه هم به ذهنش خطور نمی کند که...» تیم حرفش را  
ناتمام گذاشت.

دکتر گراهام با اشاره ای قاطعانه مانع از ادامه صحبت تیم گردید.

مالی گفت: «می خواهم بخوابم.»

دکتر گراهام اظهار داشت: «خواب برای شما بهترین چیز است.»  
دکتر به طرف در حرکت کرد و دیگران هم به دنبالش از اتاق خارج  
شدند. دکتر متعاقباً گفت: «حالا راحت خواهد خوابید.»

تیم پرسید: «کاری از دست من برمی آید؟» او حالت و وضع مرد  
نگرانی را داشت که تا حدی در خود احساس کسالت و بیماری می کند.

اولین به تیم گفت: «اگر بخواهید من می مانم.»

- اوه، نه. اصلاً لازم نیست.

اولین به طرف تخت خواب برگشت و از مالی پرسید: «می خواهید

پهلویتان بمانم؟»

مالی بار دیگر چشمانش را باز کرد و گفت: «نه»، و بعد از مکث

کوتاهی اظهار داشت: «فقط تیم را می خواهم.»

- من اینجا هستم مالی. تیم دست مالی را گرفت و گفت: «فقط بخواب. تنهایت نمی گذارم.»

مالی آه ضعیفی کشید و چشمانش را بست.

دکتر بیرون از ویلا توقف کرد و هیلینگ دون ها نیز کنار او ایستادند. اولین پرسید: «دکتر کاری نیست که من انجام بدهم، از این بابت مطمئنید؟»

- فکر نمی کنم کاری باشد. بهر حال متشکرم خانم هیلینگ دون. حال مالی در کنار شوهرش بهتر خواهد شد.

ولی احتمالاً فردا - شاید به کمک شما احتیاج باشد - به هر جهت تیم مشغول اداره هتل است و باید به کارهایش برسد. فکر می کنم فردا کسی باید پهلوی مالی بماند.

ادوارد هیلینگ دون از دکتر سؤال کرد: «به نظر شما باز هم دست به چنین کاری خواهد زد؟»

دکتر گراهام با عصبانیت دستی به پیشانی خود کشیده گفت: «هیچوقت نمی توان در مورد این قبیل مسائل مطمئن بود. در واقع خیلی بعید است که مجدداً مبادرت به اینکار کند. همانطور که خودتان شاهد بودید، به هوش آوردن و درمان بیماران این چنینی بی نهایت ناخوشایند است. معهذاً نمی توان صد درصد یقین داشت.

شاید باز هم از این قرصها، جای دیگری پنهان کرده باشد.»

هیلینگ دون اظهار داشت: «هرگز تصورش را هم نمی کردم دختری مثل مالی دست به خودکشی بزند.»

دکتر گراهام با لحنی خشک و جدی پاسخ داد: «اتفاقاً همیشه افرادی که در مورد خودکشی حرف می زنند و یا چنین تهدیدی

می‌کنند، به ندرت مرتکب خودکشی می‌شوند. فقط با اینجور نمایشات، عقده‌هایشان را خالی می‌کنند.»

اولین گفت: «مالی ظاهراً همیشه شاد و خوشحال به نظر می‌رسید. فکر می‌کنم شاید...» اولین صحبتش را قطع کرد. چند لحظه‌ای تردید نمود و سرانجام در ادامه سخنانش گفت: «دکتر گراهام، مطلبی هست که باید با شما در میان بگذارم.» سپس گفتگوش را با مالی، در ساحل، همان شبی که ویکتوریا به قتل رسید، بازگو نمود. وقتی صحبت اولین پایان یافت، چهره دکتر گراهام جدی شده بود.

- خوشحالم از اینکه این موضوع را به من اطلاع دادید. تمام اینها علائم قطعی یک عقده روانی و ناراحتی ریشه‌دار می‌باشد. فردا صبح در اینمورد با شوهرش صحبت خواهم کرد.



- میل دارم خیلی جدی در مورد همسران با شما صحبت کنم، کندال.

دکتر گراهام در دفتر تیم نشسته بود. آن روز اولین هیلینگ‌دون به جای تیم از مالی مراقبت می‌کرد، لاکمی نیز قول داده بود بعداً بیاید و به قول خودش «مالی را سرحال» بیاورد. خانم مارپل هم پیشنهاد کمک کرده بود. تیم بیچاره نیز بین مسئولیت اداره هتل و وظایف شغلی‌اش و همینطور پرستاری و مراقبت از مالی سرگردان شده بود.

تیم در جواب صحبت دکتر گراهام گفت: «من دیگر نمی‌توانم مالی را درک کنم. او عوض شده، به کلی تغییر کرده.»

- مثل اینکه مالی مدام خوابهای بد و کابوس میدیده.

- بله، از این بابت خیلی شکایت می‌کرد.

- چه مدت به این وضع دچار بود؟
- او، دقیقاً نمیدانم - فکر می‌کنم تقریباً یک ماهی می‌شود - شاید هم بیشتر... اول فکر می‌کردیم تنها مشکل مالی همین است.
- بله، بله کاملاً درک می‌کنم. ولی نکته حائز اهمیت این است که ظاهراً همسران از شخصی وحشت دارد. آیا در این رابطه شکایتی داشت؟ یا شما حرف زده بود؟
- بله. یکی دوبار گفت که احساس می‌کند آدمها تعقیبش می‌کنند.
- او، منظورش این بود که جاسوسی او را می‌کنند و او را تحت نظر دارند؟
- بله، یکبار دقیقاً همین لغت جاسوسی را بکار برد. می‌گفت که این اشخاص دشمنانش هستند و تا اینجا تعقیبش کرده‌اند.
- آقای کندال، مالی در انگلستان دشمنی هم داشت؟
- البته که نه.
- هیچ حادثه‌ای در انگلستان برایش رخ نداده بود، منظورم قبل از ازدواجتان می‌باشد؟
- او، نه. مالی فقط میانه چندان خوبی با خانواده‌اش نداشت. مادرش رفتار عجیب و غریبی دارد. لابد برای مالی زندگی با مادرش مشکل بوده - با این حال...
- آیا در خانواده مالی سابقه بی‌ثباتی و عدم تعادل روحی و روانی وجود دارد؟
- تیم ناخود آگاه دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی حرفی نزد. او مرتب خودکارش را روی میز به این طرف و آن طرف می‌چرخاند.
- این مسئله اهمیت زیادی دارد و به همین دلیل من اصرار دارم

دراینباره اطلاعات کافی داشته باشم. بنابراین اگر چنین موردی وجود دارد بهتر است همه چیز را برایم بگوئید.»

- بله، تصور می‌کنم سابقه ناراحتی روانی در خانواده مالی وجود داشته. البته مسئله آنقدرها هم مهم و جدی نبوده، فکر می‌کنم عمه یا یکی از خویشاوندانش تا حدی دچار اختلال مشاعر بوده... ولی این قضیه اصلاً اهمیتی ندارد. منظورم این است که... بهر حال در هر خانواده‌ای از این قبیل اشخاص پیدا می‌شود.

- اوه، بله، حق با شماست. قصد ندارم شما را بی‌جهت نگران کنم، ولی امکان دارد این مسئله زمینه ساز بروز اختلالات روانی و توهمات باشد.

- من واقعاً در این مورد اطلاع چندانی ندارم، طبعاً اشخاص تمام تاریخچه و شجره نامه خانوادگیشان را بروز نمی‌دهند. اینطور نیست؟  
- بله، همینطور است. آیا مالی یک دوست قدیمی ندارد - یا با کسی قبلاً نامزد نبوده که او را به نوعی ترسانده یا تهدیدات حسادت آمیز کرده باشد؟

- درست نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم... قبل از اینکه من و مالی باهم آشنا بشویم، مالی با مرد دیگری نامزد بود. تا آنجائی که من اطلاع دارم، والدینش شدیداً مخالف بودند. فکر می‌کنم مالی بیشتر از روی بی‌اعتنائی و عناد با خانواده‌اش به آن مرد که چسبیده بود.

تیم ناگهان پوزخندی زد و گفت: «حتماً با روحیه جوانان آشنا هستید. اگر اطرافیان مخالفتشان را ابراز کنند و جار و جنجال به راه بیندازند، جوانان به مسئله مورد اختلاف علاقه و اشتیاق بیشتری نشان می‌دهند.»  
دکتر گراهام لبخندی زد و در تأیید صحبت‌های تیم گفت: «بله، من



خیلی اوقات شاهد چنین مسائلی بوده‌ام. والدین نباید دوستان نامناسب فرزندان را رد کنند. اکثر اوقات این قبیل دوستان فراموش می‌شوند. این مرد، نامزد سابق مالی - تا به حال او را تهدید نکرده؟ - نه، حتم دارم که تهدیدی در کار نبوده وگرنه مالی به من می‌گفت. مالی گفت که صرفاً از روی جوانی و خامی به این مرد علاقه پیدا کرده بود. این دل بستگی هم بیشتر به خاطر بدنامی‌اش بوده.

- خب، مثل اینکه موضوع جدی نبوده. مشکل بعدی این است که ظاهراً حالتی به همسران دست میدهد که خودش این حالات را فراموشی توصیف می‌کند. اینطور که معلوم است مالی گاهی اوقات گذشت زمان را احساس نمی‌کند و قادر نیست برای اعمالی که در مدت زمانهای کوتاه از او سرزده توضیح قانع کننده‌ای بیاورد. شما از این موضوع اطلاع داشتید، تیم؟

تیم به آرامی گفت: «نه، نمیدانستم. چیزی به من نگفته. حالا که شما به این مطلب اشاره کردید، من هم متوجه شدم که گاهی به نظر گیج و مبهوت می‌آید.»

تیم مکشی کرد و به فکر فرو رفت. سپس اظهار داشت: «بله، این مسئله همه چیز را روشن می‌کند. برای من اصلاً قابل درک نبود که مالی چطور مسائل خیلی ساده و پیش پا افتاده را فراموش می‌کند یا گاهی متوجه نیست که شب است یا روز، من فکر می‌کردم که مشکل مالی صرفاً حواس پرتی است.»

- تیم، من مصرانه به شما توصیه می‌کنم همسران را نزد یک متخصص مجرب ببرید.

چهره تیم از فرط خشم و عصبانیت برافروخته شده بود. تیم گفت:

«منظورتان متخصص بیماریهای روانی است؟»

- لازم نیست خودتان رابخاطر یک اصطلاح و یا یک عنوان اینطور آزار بدهید. متخصص اعصاب و روان یا روانپزشک شخصی است که در مورد بیماریهایی که عوام به آن ناراحتی عصبی می‌گویند، تخصص کسب کرده است من دکتر خوبی را در کینگز تاون سراغ دارم که می‌توانم به شما معرفی کنم. البته در نیویورک نیز پزشکان حاذقی مشغول طبابت هستند و شما می‌توانید به آنها مراجعه کنید.

عاملی سبب بروز وحشتهای عصبی و توهمات همسرتان شده؛ عاملی که احتمالاً خود همسرتان هم دلیلش را نمیداند. تیم شما باید هر چه زودتر در مورد ناراحتی همسرتان با یک پزشک مشورت کنید. دکتر گراهام آرام با دست به شانه تیم زد و از جا برخاست و گفت: «نگران نباشید. همسر شما دوستان خوبی دارد و همه ما مواظبش خواهیم بود.»

- فکر نمی‌کنید که دوباره دست به خودکشی بزنند؟

- به نظر من بعید است.

- نمی‌توان از این بابت مطمئن بود؟

- انسان هیچوقت نمی‌تواند از چیزی صددرصد مطمئن باشد. این

اولین درسی است که در حرفه من می‌آموزید.

دکتر گراهام مجدداً دستش را روی شانه تیم گذاشت و گفت: «نگران

نباشید، همه چیز درست خواهد شد.»

درحالیکه دکتر از اتاق خارج می‌شد، تیم با خود گفت: «گفتنش

آسان است. نگران نباش؟! واقعاً که! چطور می‌توانم نگران نباشم؟ مگر

من از سنگ ساخته شده‌ام!؟

## آرتور جکسون و لوازم آرایش

اولین هیلینگدون گفت: «خانم مارپل مطمئنید که برایتان زحمتی نیست؟»

- نه عزیزم، به هیچوجه، خیلی خوشحال می شوم که بتوانم کمکی کرده باشم. میدانید، در سن و سال من، آدم در دنیا احساس بی مصرفی می کند، مخصوصاً در جایی مثل وست ایندیز که جز خوش گذراندن، کار دیگری ندارم.

خوشحال می شوم که بتوانم از مالی مراقبت کنم. شما به گشت و سفرتان بروید. امروز قصد دارید به دماغه پلیکان بروید، اینطور نیست؟ - بله، من و ادوارد هر دو به این محل علاقه زیادی داریم. من هیچوقت از دیدن شیرجه رفتن پرندگان و ماهی گرفتنشان خسته نمی شوم. تیم الآن نزد مالی است ولی باید به کارهایش برسد و در ضمن نمی خواهد مالی تنها بماند.

- حق دارد، من هم جای او بودم، مالی را تنها نمی گذاشتم. آدم هیچوقت نمی داند چه پیش می آید، اینطور نیست؟ وقتی کسی میل به ارتکاب چنین اعمالی داشته باشد... خب عزیز من، شما بروید و به کارتتان برسید.

اولین به گروه کوچکی که مرکب بودند از شوهرش، دایسونها و سه چهار نفر دیگر ملحق شد.

خانم مارپل لوازم بافتنی اش را بازدید کرد و مطمئن شد که تمام وسایل مورد نیاز را همراه دارد، سپس به طرف ویلای کندالها به راه افتاد. وقتی خانم مارپل به ایوان ویلای کندالها رسید، صدای تیم را از لای پنجره نیمه باز شنید که می گفت: «اگر فقط به من می گفتی که چرا چنین کاری کردی، مالی. چه عاملی باعث شد که دست به خودکشی بزنی؟ من کاری کردم که تو را ناراحت کرده؟ باید برای این کارت دلیلی وجود داشته باشد. ای کاش دلیلش را به من می گفتی.»

خانم مارپل مکث کرد و همانجا ایستاد. برای لحظه ای کوتاه داخل ویلا سکوت برقرار شد سپس مالی با صدایی بی روح و خسته گفت: «خودم هم نمیدانم، تیم. واقعاً نمیدانم. فکر می کنم به سرم زده بود.» خانم مارپل به شیشه زد و داخل شد.

مالی با دیدن خانم مارپل گفت: «اوه آمدید خانم مارپل، خیلی لطف کردید.»

- خواهش می کنم. خوشحال می شوم بتوانم کمکی بکنم. می توانم روی این صندلی بنشینم؟ انگار حالتان خیلی بهتر شده، خوشحالم.»

- بله حالم خوب است. به کلی خوب شده ام. فقط کمی خواب آلود

هستم.»

- پس من حرف نمی‌زنم. شما فقط راحت دراز بکشید و استراحت کنید. من هم به باقتمم ادامه میدهم.

تیم کندال نگاهی حاکی از سپاس و قدردانی به خانم مارپل انداخت و بیرون رفت. خانم مارپل هم روی صندلی نشست و مشغول بافتن شد. مالی به پهلو خوابیده بود. چهره‌اش حالت بهت‌زده و خسته‌ای داشت، با صدایی که زمزمه‌های بیش نبود، گفت: «خیلی لطف کردید، خانم مارپل. فکر می‌کنم دارد خوابم می‌برد.»

مالی سرش را برگرداند و چشمانش را بست. تنفسش رفته رفته منظم شد، اگر چه هنوز تنفس طبیعی و عادی نبود. تجربه طولانی پرستاری، خانم مارپل را بر آن داشت که ناخودآگاه ملافه را صاف کند و ملافه آن طرفی را که نزدیک او بود زیر تشک کرد. در همان حال دستش شیء چهارگوش سختی را لمس کرد. خانم مارپل با تعجب، آن را از زیر تشک بیرون کشید. آن شیئی درواقع یک کتاب بود. خانم مارپل نگاه سریعی به مالی انداخت، ولی مالی کاملاً بی‌حرکت دراز کشیده و ظاهراً خوابیده بود. خانم مارپل کتاب را باز کرد و متوجه شد که کتاب یک تالیف جدید در مورد بیماریهای روانی و عصبی می‌باشد. کتاب خودبخود روی صفحه بخصوصی باز شد که درباره جنون، شکنجه و آزار و اذیت‌های روانی و اینکه بیمار مدام در این فکر است که شخصی او را تعقیب می‌کند و علائم مختلف شیذوفرنی و این قبیل اختلالات روانی توضیحاتی داده بود. کتاب چندان تخصصی نبود، به همین دلیل یک فرد عامی نیز به سهولت قادر بود مطالب این کتاب را درک کند. چهره خانم مارپل درحال خواندن جدی شده بود. بعد از یکی دو دقیقه کتاب را بست و به فکر فرو رفت. سپس خم شد و با

احتیاط کتاب را همانجائی که پیدا کرده بود، زیر تشک گذاشت و سرش را با بهت و حیرت تکان داد.

خانم مارپل بی سروصدا از صندلی بلند شد و چند قدمی به طرف پنجره رفت و ناگهان با سرعت سرش را برگرداند، برای لحظه‌ای کوتاه چشمان مالی را باز یافت. ولی تقریباً در همان لحظه‌ای که خانم مارپل سرش را برگرداند، مالی مجدداً چشمانش را بست. خانم مارپل یکی دو دقیقه کاملاً مطمئن نبود که واقعاً آن نگاه برق‌آسا را دیده باشد. به خود می‌گفت که شاید چنین تصور کرده. آیا مالی خودش را به خواب زده بود؟ اگر چنین باشد طبیعی است چون شاید مالی فکر می‌کرده که اگر بیدار بماند خانم مارپل شروع می‌کند به حرف زدن، بله، احتمالاً تنها دلیلش همین بود.

آیا خانم مارپل در نگاه مالی زیرکی خاص و نامطبوعی مشاهده کرده بود؟ خانم مارپل اصلاً نمی‌توانست سردر بیاورد. متعاقباً خانم مارپل تصمیم گرفت که هر چه زودتر ترتیب گفتگوی مختصری را با دکتر گراهام بدهد و سؤالاتی از او بکند.

او به صندلی کنار تخت‌خواب برگشت، پنج دقیقه‌ای گذشت و خانم مارپل یقین پیدا کرد که مالی واقعاً خوابیده، هیچ‌کس نمی‌توانست اینطور بی حرکت دراز بکشد و تنفسش اینجور منظم و آرام باشد... خانم مارپل مجدداً از جا برخاست. امروز کفشهای راحتیش را پوشیده بود. اگر چه این کفشها خیلی شیک و پرازنده به نظر نمی‌آمدند ولی برای چنین آب و هوایی فوق‌العاده مناسب و راحت بودند.

پنجره‌های ویلا هر کدام به جهات مختلف باز می‌شدند. خانم مارپل کنار پنجره‌ای که مشرف به هتل بود، ایستاد. محوطه هتل به نظر

ساکت و خلوت می آمد. او برگشت و قدری مردد ایستاد، درست همان موقع از بیرون صدایی شنید. انگار از ایوان صدای پا می آمد. خانم مارپل لحظه ای تردید کرد و بعد به طرف در رفت و درحالی که از اتاق خارج می شد، سرش را برگرداند و گفت: «عزیزم من فقط یک لحظه می روم به ویلایم و برمی گردم، ببینم می توان الگویم را پیدا کنم یا نه. مطمئن بودم که با خودم آورده ام. تا من برگردم که مشکلی نخواهید داشت؟» و بعد سرش را برگرداند و تکان داده گفت: «طفلك بیچاره، مثل اینکه خوابش برده. خواب برایش خوب است.»

خانم مارپل آرام آرام از پله های ایوان پائین آمد و بلافاصله به سمت راست چرخید و از وسط بوته گل ها عبور کرد. اگر یک نفر او را می دید حتماً با دیدن رفتار عجیب خانم مارپل کنجکاویش را برمی انگیخت و از خود می پرسید که به چه دلیل خانم مارپل به این سرعت تغییر جهت داد. خانم مارپل از وسط باغچه راهش را کج کرد، دور زد و به پشت ویلا رفت و مجدداً از در پشتی وارد ویلا شد. این در به اتاقی باز می شد که تیم گاه و بیگاه به عنوان دفتر کار غیررسمی اش مورد استفاده قرار میداد و از آنجا نیز مستقیماً به اتاق نشیمن راه داشت. در این اتاق پرده های عریضی به پنجره ها آویخته شده بود و آنروز پرده ها را تا نیمه کشیده بودند که اتاق خنک بماند. خانم مارپل پشت یکی از پرده ها مخفی شد و سپس منتظر ماند. از پشت پرده دید خوبی داشت و می توانست هر کس که به اتاق خواب مالی نزدیک می شود، ببیند. پنج دقیقه ای سپری شد ولی هنوز خبری نشده بود. خانم مارپل ناگهان جکسون را دید، که با او نیفورم شسته و رفته سفیدی که به تن داشت از پله های ایوان ویلا بالا آمد. دقیقه ای در ایوان ایستاد و مکث کرد. سپس

ظاهراً محتاطانه به چارچوب پنجره ضربه‌ای زد. خانم مارپل جوابی نشنید. جکسون دزدکی نگاهی به دوروبرش انداخت و بعد پاورچین پاورچین داخل اتاق شد. خانم مارپل پشت دری که به حمام بین دو اتاق باز می‌شد، رفت و خود را پنهان نمود. ابروان خانم مارپل از تعجب بالا رفته بود. یکی دو دقیقه تأمل کرده، متعاقباً از راهرو عبور کرد و وارد حمام شد و جکسون را در حال بازرسی کابینت بالای دستشویی غافل گیر کرد. جکسون سرش را به سرعت برگرداند، ظاهراً از دیدن خانم مارپل یکه خورده بود که البته تعجبی هم نداشت.

جکسون که ناگهان به لکت زبان دچار شده بود، گفت: «اوه، من،

من...»

خانم مارپل با لحنی که حاکی از تعجب و حیرت بود، گفت: «آقای

جکسون!!!»

- فکر می‌کردم شما باید همین دوروبرها باشید.

خانم مارپل پرسید: «چیزی می‌خواستید؟»

- حقیقتش این است که آمده بودم ببینم خانم کندال از چه نوع

کرمی برای صورتش استفاده می‌کند.

خانم مارپل در دل جکسون را تحسین می‌کرد. جکسون کنار

دستشویی ایستاده بود و تعدادی قوطی کرم در دست داشت و با زیرکی

تمام به این مطلب اشاره کرد.

جکسون دماغش را جمع کرد و بوی کرم صورت مالی را استشمام

نموده گفت: «بوی خوبی دارد - در مقایسه با این کرمهائی که درحال

حاضر تولید می‌شود، بد نیست. انواع ارزانتر این کرمها به هر پوستی

نمی‌سازد. این جور کرمها احتمالاً باعث حساسیت و کھیزدن پوست



می شوند. بعضی اوقات پودرهای صورت نیز حساسیت ایجاد می کنند.»

- مثل اینکه درباره این موضوع اطلاعات زیادی دارید؟

- مدتی در رابطه با حرفه داروسازی کار می کردم، چیزهای زیادی درباره لوازم آرایش یاد گرفتم. فرضاً اگر یک معجون را درون یک قوی قشنگ بریزید و آن را بسته بندی گران قیمتی بکنید، حیرت آور است که چگونه می توانید خانمها را تیغ بزنید.

- «این کاریست که شما؟...» خانم مارپل عمداً حرفش را قطع کرد. جکسون اظهار داشت: «خب - نه... من اینجا نیامده ام که در مورد لوازم آرایش صحبت کنم.»

خانم مارپل با خود گفت: «آنقدر وقت نداشتی که دروغی سرهم کنی! حالا ببینیم این دفعه چه داستانی از خودت می سازی!»  
- واقعیت این است که خانم والترز، پریروز روژ لیش را به خانم کندال قرض داده بود، من آمدم که برایش پس بگیرم.  
به شیشه پنجره زدم و دیدم که خانم کندال خواب هستند. بنابراین فکر کردم اشکالی نداشته باشد که به حمام بیایم و روژلب استر را برایش پیدا کنم.

خانم مارپل گفت: «بله، متوجه شدم. پیدایش کردید؟»  
جکسون سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «احتمالاً روژلب خانم والترز در یکی از کیفهای خانم کندال است.»  
و سپس با لحن سرزننده و شوخی ادامه داد: «بیشتر از این مزاحمتان نمی شوم. خانم والترز اصرار نداشتند که حتماً روژلبشان را پس بگیرند. همینطور اتفاقی یک حرفی زدند.»

جکسون درحالیکه لوازم آرایش روی طبقه کابینت را بازرسی می

کرد، افزود: «خانم کندال لوازم آرایش زیادی ندارند، اینطور نیست؟ در سن و سال ایشان به اینجور چیزها احتیاجی نیست. پوستشان خیلی خوب است.»

خانم مارپل لبخند دلپذیری زد و اظهار داشت: «شما حتماً به خانمها با نگاهی متفاوت از نگاه مردان عادی نگاه می‌کنید!»  
- بله، گمان می‌کنم اینطور باشد. شغل‌های مختلف دید آدم را تغییر می‌دهد.

- مثل اینکه در مورد دارو اطلاعات زیادی دارید؟

- اوه، بله، در طول کارم آشنائی کافی با داروهای مختلف پیدا کردم. اگر از من بپرسید تعداد داروها این دوره و زمانه بیش از حد زیاد شده. انواع و اقسام داروهای آرامبخش و خواب‌آور، قرصهای انرژی‌زا و داروهای اعجاز‌انگیز فراوان است. اگر این قبیل داروها با نسخه پزشک تجویز شود، مسئله‌ای ایجاد نمی‌کند، ولی خیلی از داروها را می‌توان بدون نسخه تهیه کرد و بعضی از آنها می‌توانند مضر و خطرناک باشند.  
- بله، گمان می‌کنم همینطور باشد.

- این قبیل داروها تاثیر به‌سزایی روی اعمال و رفتار می‌گذارد. بیماریهای هیستری که گاه و بیگاه در جوانان مشاهده می‌شود، علل طبیعی ندارد. بچه‌ها از داروها و مواد مخدر استفاده می‌کنند که البته تازگی ندارد و از قدیم الایام شناخته شده و مرسوم بوده است. در مشرق زمین - البته من هرگز آنجا نبوده‌ام - همه جور اتفاقات عجیب و غریب رخ می‌دهد. تعجب می‌کنید اگر بدانید که زنها چه چیزهایی به خورد شوهرانشان می‌دهند. برای مثال در گذشته‌های دور در هندوستان زن جوانی که با یک پیرمرد ازدواج کرده بود، به او مواد مخدر

می خوراند چون نمی خواسته از شر شوهرش خلاص شود به این دلیل که سابقاً زن را نیز در مراسم تشییع جنازه همراه شوهرش می سوزاندند و اگر هم چنین کاری نمی کردند، زن از خانواده طرد می شد. در آن دوره، هندوها بیوه شدن را برای زن ها بد می دانستند. در عوض زن ها می توانستند به شوهران پیرشان مواد مخدر بدهند نتیجتاً به تدریج دچار حواس پرتی و توهم می شدند و مشاعرشان را از دست میدادند و دیوانه می شدند.

جکسون سرش را تکان داد: «میدانید امروزه محققان در مورد جادوگران به حقایق بسیاری پی برده اند. چرا همیشه خیلی زود اعتراف می کردند و فوراً تسلیم می شدند و خودشان اذعان داشتند که جادوگران شبهای یکشنبه سوار بر جارویشان به آسمان پرواز می کنند و در مراسم جادوگرها شرکت می کنند.»

- شاید بخاطر شکنجه...

- بله، ولی نه همیشه. بله، شکنجه مهمترین دلیلش بود، ولی بعضی اوقات این قبیل اعترافات را قبل از شکنجه عنوان می کردند. در واقع بیشتر لاف می زدند تا اعتراف کرده باشند. جادوگرها تنشان را طی مراسمی با روغن چرب می کردند و به این عمل «تدهین» می گفتند. بعضی از این روغن هاوی بلادونا، آتروپین و از این قبیل مواد مخدر بود. مالیدن این روغن ها به پوست باعث می شود شخص دچار توهم و حالت شناوری و بی وزنی شود، انگار در هوا پرواز می کند. جادوگرهای بیچاره فکر می کردند واقعاً پرواز می کنند. عیناً همین مسئله نیز در مورد آدمکشهای قرون وسطی در سوریه و لبنان صدق می کند. آنها شاهدانه هندی یا همان حشیش استعمال می کردند که باعث توهمات نظیر دیدن

بهشت و حوریان می شد و احساس می کردند زمان نامتناهی است. به آنها می قبولانند که پس از مرگ به بهشت می روند ولی برای نائل شدن به بهشت می بایست دست به ارتکاب یک قتل تشریفاتی و مذهبی بزنند. به زبان ساده، خلاصه مطلب همین بود که عرض کردم.»  
خانم مارپل گفت: «خلاصه مطلب این است که مردم واقعاً خیلی زود باورند.»

- بله، گمان می کنم بتوان به چنین نتیجه ای هم رسید.  
- مردم هر چه به آنها بگویند باور می کنند. خانم مارپل متعاقباً ادامه داد: «بله، در واقع همه ما چنین تمایلاتی در وجودمان داریم.» و سپس به تندی گفت: «این داستانهایی که در مورد هندوستان و استفاده از داتورا<sup>۱</sup> تعریف کردید از چه کسی شنیدید؟» و قبل از اینکه جکسون بتواند پاسخی بدهد، خانم مارپل به سرعت افزود: «سرگرد پال گریو برایتان تعریف کرد، اینطور نیست؟»

جکسون قدری متعجب شده، گفت: «بله، در حقیقت همینطور است که فرمودید. سرگرد از این جور داستانها زیاد تعریف می کرد. البته بیشتر این وقایع مربوط به دوران قبل از تولد سرگرد پال گریو می شود ولی با اینحال سرگرد چنان صحبت می کرد که گوئی با چشم خودش دیده!!»  
- سرگرد پال گریو تصور می کرد از همه چیز سر درمی آورد. اکثر اوقات در صحبت کردن مرتکب اشتباه می شد. خانم مارپل سرش را متفکرانه تکان داد و در دنباله سخنانش گفت: سرگرد پال گریو هم مقصر بود...

صدایی از اتاق خواب مجاور به گوش رسید و خانم مارپل سرش را

به سرعت برگرداند. بلافاصله از حمام به اتاق خواب برگشت. لاکِ دایسون در آستانه در ایستاده بود و گفت: «من - اوه فکر نمی‌کردم شما اینجا باشید، خانم مارپل.»

خانم مارپل باوقار و خویشتن داری و شرم و حیای متعلق به دوران ملکه ویکتوریا، گفت: یک لحظه به دستشوئی رفته بودم. جکسون که گفتگوی لاکِی و خانم مارپل را می‌شنید لبخندی زد. عفت و تواضع دوران ویکتوریا همیشه باعث تفریحش می‌شد.

لاکِی گفت: «می‌خواستم بدانم که اگر میل دارید من از مالی مراقبت کنم.» لاکِی نگاهی به جانب تختخواب مالی انداخت و گفت: «خواییده؟»

- بله فکر می‌کنم خواب باشد. همه چیز روبه‌راه است. شما بروید و خوش باشید، عزیزم. من از مالی مراقبت می‌کنم. فکر می‌کردم شما هم به گشت و گذار علمی رفته‌اید؟

- قصد داشتم بروم. ولی دچار سردرد و حشمتناکی شدم که در آخرین لحظه از رفتن منصرف شدم. بهمین خاطر فکر کردم حالا که نرفتم کمکی بکنم.

- خیلی لطف کردید خانم مارپل روی صندلی کنار تخت نشست و بافتنی‌اش را از سر گرفته گفت: «ولی من اینجا کاملاً راحت‌م.»

لاکِی اندکی درنگ نمود و بعد برگشت و از ویلا بیرون رفت. خانم مارپل لحظه‌ای تأمل کرد و سپس پاورچین پاورچین وارد حمام شد ولی اثری از جکسون نبود. بی‌شک از در دیگر حمام خارج شده بود.

خانم مارپل قوطی کرمی که قبلاً دست جکسون بود، برداشت و در جیبش گذاشت.

## مالی کندال

ترتیب دادن گفتگویی کوتاه و مختصر با دکتر گراهام و همچنین پیدا کردن او به آن سادگیها که خانم مارپل تصور می کرد نبود. او خصوصاً از این بیمناک بود که مبادا راجع به اصل مطلب، مستقیماً با دکتر گراهام وارد صحبت شود، خیال داشت سؤالاتی که ظاهراً بی مورد و غیر ضروری به نظر می رسیدند از دکتر بپرسد و میل نداشت، بی جهت به صحبتهایش اهمیت ببخشد.

تیم از هتل برگشته و مراقبت و پرستاری از مالی را برعهده گرفته بود و از آنجائی که به وجودش در سالن غذاخوری احتیاج بود، خانم مارپل با او قرار گذاشته بود که هنگام سرو شام، پست مراقبت از مالی را از تیم تحویل بگیرد. تیم به خانم مارپل اطمینان داده بود که خانم دایسون با کمال میل حاضر است از مالی موظبت کند، همینطور نیز خانم هیلینگ دون. ولی خانم مارپل به تیم گفته بود که خانم دایسون و خانم

هیلینگدون هر دو زنان جوانی هستند که باید خوش بگذرانند و تفریح کنند. در ضمن خانم مارپل ترجیح میداد اول شب، یک غذای سبک بخورد و هنگام شام از مالی مواظبت کند، بعلاوه این برنامه مناسب و به نفع همگی تمام می شد. تیم مجدداً به گرمی از خانم مارپل تشکر کرد. خانم مارپل با تردید و دودلی اطراف هتل و حوالی ویلای دکتر گراهام مشغول قدم زدن بود و سعی داشت برای مرحله بعدی نقشه‌ای بکشد. مطمئن نبود که می بایست چکار کند. افکارش درهم و برهم و مغشوش بود. او همیشه از آشفتگی ذهنی و بی نظمی فکری نفرت داشت. شروع این ماجرا کاملاً واضح بود. مسبب تمام این اتفاقات سرگرد پال گریو بود. سرگرد پال گریو با استعداد تأسف بار داستان سزایی و بی مبالاتی او که سبب شد حرفهایش به گوش سایرین هم برسد و نتیجتاً سرگرد در عرض بیست و چهار ساعت به قتل رسید. به نظر خانم مارپل تا اینجای قضیه مشکلی وجود نداشت، ولی در مورد دنباله این وقایع ناچار می بایست اعتراف می کرد که جز مشکلات پیچیده و لاینحل چیزی وجود نداشت! این ماجرا به اتفاقات گوناگون مرتبط می شد. به هر حال زمانی که انسان می پذیرد که نباید حتی کلمه‌ای از حرفهای دیگران را باور کند، طبعاً نمی توان به احدی اعتماد نمود. و بسیاری از اشخاصی که خانم مارپل در اینجا با آنها صحبت کرده بود، شباهتهای تأسف انگیزی با اشخاصی که خانم مارپل در سنت مری مید می شناخت، داشتند از تمام این نکات چه نتیجه‌ای گرفته می شد؟! ذهن خانم مارپل هر چه بیشتر روی مقتول متمرکز شده بود. او یقین داشت که یک نفر به زودی به قتل می رسد و بیش از پیش احساس می کرد باید بداند، قربانی چه کسی خواهد بود. حس می کرد سرنخ

مهمی را گم کرده و این مسئله به شدت ذهنش را مشغول کرده بود. خانم مارپل از ته دل اطمینان داشت که با یافتن این سرنخ، کلید حل معما را بدست خواهد آورد. میدانست که نکته مهمی را فراموش کرده است. آیا مطلبی بود که از کسی شنیده بود؟ شاید هم خودش متوجه مسئله‌ای شده یا چیزی دیده بود؟ آیا کسی به او حرفی زده که به این قضیه مرتبط می‌شد؟

جون پرسکات؟ جون پرسکات آنقدر در مورد اشخاص مختلف حرف زده بود که خانم مارپل جداً نمی‌توانست تمام گفته‌هایش را بیاد بیاورد. شاید در مورد رسوائی‌ها و شایعات و از این قبیل مسائل حرف زده بود؟

جون پرسکات دقیقاً چه گفته بود؟ بیش از همه در مورد گریگوری دایسون و لاکسی صحبت کرده بود. خانم مارپل در ذهن خود به لاکسی شک داشت. او با اطمینانی که ناشی از سوءظن‌های طبیعی او می‌شد قانع شده بود که لاکسی فعالانه در مرگ همسر اول گریگوری دایسون نقش اصلی را بازی کرده است. تمام شواهد نمایانگر این واقعیت بود. و حالا خانم مارپل از خود می‌پرسید که آیا مقتول بعدی و قربانی که او این چنین نگرانش بود، گریگوری دایسون بود؟ آیا لاکسی قصد داشت شانسش را با شوهری دیگر بیازماید؟ شاید به این دلیل که نه تنها می‌خواست خلاص و آزاد شود، بلکه به ارث هنگفت و ثروت کلانی که بعنوان بیوه گریگوری دایسون نصیبش می‌شد، چشم داشت؟

خانم مارپل با خود می‌گفت: «واقعاً تمام این افکار صرفاً فرضیه و حدس و گمان است. احساس حماقت می‌کنم میدانم که اشتباه می‌کنم. واقعیت باید کاملاً ساده و منطقی باشد. اگر بتوان تمام این زواید و



حواشی را کنار زد... مشکل هم همینجاست!!

آقای رافیل گفت: «با خودتان حرف می‌زنید؟!»

خانم مارپل با شنیدن صدای آقای رافیل از جا پرید. متوجه آمدن او نشده بود. استروالترز زیر بغل آقای رافیل را گرفته بود و او را از پله‌های تراس پائین آورد.

- اصلاً متوجه آمدنتان نشدم، آقای رافیل.

- لبهائیان تکان می‌خورد. مثل اینکه داشتید با خودتان حرف می‌زدید. عاقبت بر سر آن طرح اضطراری و فوری شما چه بلایی آمد؟  
- مسئله هنوز هم فوریت دارد. فقط من قادر نیستم موضوعی به این سادگی و واضحی را ببینم...

- خوشحالم که ماجرا از نظر شما اینقدر ساده و آسان است! اگر بر حسب اتفاق به کمک من احتیاج پیدا کردید می‌توانید، روی من حساب کنید.

آقای رافیل صدای پای جکسون را شنید و سرش را برگرداند:  
«آمدی جکسون؟ معلوم هست کدام جهنم دره‌ای بودی؟ هیچوقت زمانی که به تو احتیاج دارم دم دست نیستی.»  
- متأسفم آقای رافیل.

جکسون با چالاکی شانه‌اش را زیر بازوی آقای رافیل گذاشت و گفت: «تشریف می‌برید پائین، قربان؟»

آقای رافیل پاسخ داد: «مرا به بار ببرید. خیلی خب، امتر شما هم می‌توانید بروید لیباستان را برای شام عوض کنید. نیم ساعت دیگر در تراس منتظرتان هستم.»

آقای رافیل و جکسون به طرف هتل به‌راه افتادند. استروالترز

خودش را روی صندلی کنار خانم مارپل انداخت.  
استر بازویش را به ملایمت مالید و گفت: «آقای راقیل به نظر خیلی  
سبک وزن می آید، ولی بازوی من حسابی کرخت شده. امروز بعد از ظهر  
اصلاً ندیدمتان، خانم مارپل.»

خانم مارپل توضیح داد: «پهلوی مالی کندال بودم. حالش خیلی  
بتر شده.»

- اگر از من پرسید، از اول هیچ ناراحتی نداشته.  
خانم مارپل از تعجب ابروانش را بالا برد. لحن کلام استروالترز  
بطور قطع تلخ و جدی به نظر می رسید.  
- منظورتان این است که قصد خودکشی...

- فکر نمی کنم اصلاً خیال خودکشی داشته. حتی برای یک لحظه  
هم نمی توانم باور کنم که مالی بیش از حد قرص خورده و تصور می کنم  
دکتر گراهام نیز به خوبی از این مسئله اطلاع دارد.

- صحبت های شما برایم خیلی جالب است، میل دارم بدانم چرا  
چنین حرفی می زنید.

- برای اینکه حتم دارم همینطور است. غالباً زیاد از این جور  
اتفاقات می افتد. به نظر من این کار روشی است برای جلب توجه و  
محبت دیگران به خود.

خانم مارپل نقل قولی را بر زبان آورد: «وقتی من بمیرم متأسف و  
پشیمان خواهید شد.»

استروالترز گفته او را تصدیق نموده گفت: «بله، از این قبیل چیزها -  
اگر چه فکر نمی کنم در این مورد بخصوص چنین انگیزه ای در کار بوده  
باشد - آدم اینجور حرفها را زمانی به زبان می آورد که احساس می کند

شوهرش او را به بازی گرفته و به او خیانت می‌کند.»

- منظور شما این است که مالی کندال به شوهرش علاقه‌ای ندارد؟

- خب، شما چه فکر می‌کنید؟

خانم مارپل لحظه‌ای تأمل کرده گفت: «من کمابیش چنین فرض کرده بودم که هردو به یکدیگر علاقمندند. سپس لحظه‌ای مکث کرده، متعاقباً افزود: «و احتمالاً اشتباه فرض کرده بودم.»

استر با نیشخندی کنایه‌آمیز اظهار داشت: «من چیزهای زیادی درباره مالی شنیده‌ام. همینطور در مورد ماجراهای اخیر.»

- حتماً از خانم پرسکات؟

- شنیده‌ام که مالی سابقاً به مردی علاقه داشته که خانواده‌اش شدیداً با معاشرت مالی و آن مرد مخالف بوده‌اند.

- بله من هم شنیده‌ام.

- بعد از این ماجرا، مالی با تیم ازدواج کرد. احتمال دارد به تیم هم علاقمند بوده. ولی ظاهراً هیچوقت آن مرد را فراموش نکرده. گاهی از خودم می‌پرسم که نکنند این مرد تا اینجا دنبالش آمده باشد.

- جدأ؟ شما آن مرد را می‌شناسید؟

- نه. تصور می‌کنم هردو بی‌اندازه محتاط و مراقب بوده‌اند که رازشان برملا نشود.

- پس شما فکر می‌کنید مالی کندال به مرد دیگری علاقمند است؟  
استر با بی‌اعتنائی شان‌ه‌ایش را بالا انداخت و گفت: «به جرأت می‌توانم بگویم که آن مرد از آن آدم‌های دغل و شارلاتان بوده و اغلب اوقات مردهائی از این قماش هستند که میدانند چطور زیر جلد زنها بروند و آنها را به خود علاقمند کنند.»

- شما تا به حال در مورد آن مرد - اینکه چه کاره بوده و غیره چیزی شنیده‌اید؟

استر سرش را تکان داد و گفت: «نه. مردم حدسهائی می‌زنند ولی آدم نمی‌تواند به حرف مردم تکیه کند. ممکن است آن مرد متاهل بوده باشد. احتمالاً به همین دلیل مادر و پدر مالی با او مخالفت داشته‌اند. شاید کلاهبردار یا الکلی بوده، یا سابقه‌دار و تحت پیگرد قانونی بوده. من درست نمی‌دانم ولی مثل اینکه مالی هنوز او را دوست دارد، این را یقین دارم.»

خانم مارپل تیری در تاریکی رها کرد و گفت: «مگر شما چیزی شنیده‌اید؟ شاید هم چیزی شنیده باشید...»

استر با صدای غریبه و خشنی گفت: «من میدانم راجع به چه صحبت می‌کنم...»

خانم مارپل گفت: «این قتلها...»

- مثل اینکه شما نمی‌توانید این قتلها را فراموش کنید. اصلاً دست‌بردار نیستید. شما باعث شده‌اید که آقای رافیل درگیر این ماجرا شود. نمی‌توانید این موضوع را رها کنید؟ مطمئناً نمی‌توانید بیشتر از این به چیزی پی ببرید.

خانم مارپل نگاهی به استر انداخت و گفت: «شما فکر می‌کنید قاتل را می‌شناسید، اینطور نیست؟»

- بله، فکر می‌کنم میدانم قاتل چه کسی است. تقریباً مطمئنم.  
- فکر نمی‌کنید باید اطلاعاتتان را در اختیار پلیس بگذارید تا در صورت لزوم درباره آن اقدام شود؟

- چرا باید چنین کاری بکنم؟ چه سودی دارد؟ نمی‌توانم چیزی را

ثابت کنم. تازه بعدش چه؟ در این دوره و زمانه جنایتکارها خیلی ساده و آسان تبرئه می‌شوند و از مجازات فرار می‌کنند، با بهانه‌هایی مثل جنون ادواری و عدم مسئولیت کامل و عدم هوشیاری قصر درمی‌روند. چند سالی را در زندان نگاهشان میدارند و بعد خوش و سرحال آزادشان می‌کنند.

- فرض کنید بخاطر اینکه شما حاضر نیستید چیزی را که میدانید، در اختیار پلیس قرار بدهید، شخص دیگری به قتل برسد، یک قربانی دیگر، آن وقت چه؟

استر سرش را با اطمینان تکان داد و گفت: «چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

- شما نمی‌توانید از این بابت مطمئن باشید.

- من مطمئنم. به‌رحال نمی‌فهمم چه کسی - استر ابروانش را درهم کشید و بی‌ارتباط به صحبت‌های قبلیش ادامه داد: - به هر جهت شاید قاتل واقعاً مسئول اعمالش نباشد و نداند که چه کار می‌کند. شاید از نظر روانی نامتعادل است و نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. اوه، من نمیدانم، ولی به نفع همه ماست که او با هر مردی که دوست دارد برود و ما هم می‌توانیم همه چیز را فراموش کنیم.

سپس استر نگاهی به ساعتش انداخت و وحشت‌زده بانگی از تعجب برآورد و همان لحظه از جا برخاست و گفت: «بروم لباسم را برای شام عوض کنم.»

خانم مارپل همانجا سر جایش نشسته و رفتن استر را نظاره می‌کرد. با خود می‌اندیشید که ضمایر فاعلی همیشه گیج‌کننده هستند و زنهایی مانند استر در صحبت‌هایشان مدام از این ضمایر استفاده می‌کنند شنونده

نمی‌تواند بفهمد که راجع به چه کسی حرف می‌زنند، اینطور که پیدا بود استروالترز به دلیلی متقاعد شده بود که یک زن مسئول مرگ سرگرد پال‌گریو و ویکتوریاست. خانم مارپل غرق در تفکر شده بود...

دکتر گراهام گفت: «آه، خانم مارپل تنها اینجا نشسته‌اید و حتی بافتنی هم نمی‌بافید؟!»

خانم مارپل مدت زمانی طولانی بدون موفقیت دنبال دکتر گراهام گشته بود و حالا دکتر آمده و حاضر بود با طیب خاطر چند لحظه بنشیند و با او گفتگو کند. خانم مارپل می‌دانست که دکتر نیز مثل بقیه می‌بایست لباسش را برای شام تعویض نماید و خصوصاً اینکه سرشب غذا می‌خورد. خانم مارپل برای دکتر گراهام تعریف کرد که آن روز بعد از ظهر بر بالین مالی‌کنندال بوده و اظهار داشت: «باورکردنش مشکل است که چطور مالی به این سرعت حالش بهبود پیدا کرده.»

- او، خب، خیلی هم تعجب آور نیست، قرص زیادی نخورده بود.

- چرا، انگار نصف یک شیشه پر قرص را خورده بود.

- نه، فکر نمی‌کنم آن قدرها هم قرص خورده باشد. به تصور من

قصد داشته تمام قرصها را مصرف کند و احتمالاً در آخرین لحظه آنها را دور ریخته. مردم حتی زمانی که فکر می‌کنند قصد ارتکاب خودکشی دارند، غالباً میلی به این کار ندارند. اینجور افراد به نوعی موفق می‌شوند که بیش از حد لزوم قرص نخورند. البته این واکنش همیشه یک فریبکاری عمدی نیست. فقط ضمیر ناخودآگاه انسان از نفس خود مراقبت می‌کند.

خانم مارپل مکث کرد و سپس گفت: «البته گمان می‌کنم این امکان

نیز وجود دارد که کسی قصد فریب دیگران را داشته باشد و طوری

وانمود کند که...»

- بله، امکانش هست.

- فرضاً اگر بین مالی و تیم بگومگو و دعوائی سرگرفته باشد...

- به نظر من این زن و شوهر هیچ اختلافی باهم ندارند. ظاهراً خیلی بهم علاقمندند. با اینحال همیشه باید چنین احتمالی را در نظر گرفت که شاید شخصی با قصد فریب دادن نزدیکان، دست به خودکشی نمایی بزند.

در حال حاضر حال خانم کندال چندان بد نیست و می تواند بلند شود و مطابق معمول به کارهایش برسد. با این وجود برای اطمینان خاطر صلاح این است که یکی دو روز دیگر هم به همین منوال استراحت کند.

دکتر گراهام از جا برخاست و با خوشرویی سرش را به نشانه ادب خم کرد و به طرف هتل به راه افتاد.

خانم مارپل برای مدت کوتاهی همانجائی که نشسته بود، ماند. افکار گوناگونی از ذهنش می گذشت، کتاب زیر تشک مالی - مالی که خود را به خواب زده بود - گفته های جون پرسکات و استروالترز. متعاقباً ذهنش به آغاز ماجرا بازگشت: سرگرد پال گریو... مسئله ای مبهم و نامعلوم افکارش را مغشوش و آشفته کرده بود - مطلبی بود در مورد سرگرد پال گریو... ای کاش به خاطر می آورد...

## آخرین روز

خانم مارپل با خود گفت: «و آن شامگاه و صبح روز بعد آخرین روز

بود...»

سپس قدری گیج و بهت زده، راست روی صندلیش نشست. انگار خوابش برده بود. چنین امری باورنکردنی بود، گروه موسیقی هنوز مشغول نواختن بود و کسی که با این همه سروصدا و هیاهو چرت بزند... خانم مارپل با خود اندیشید: پس معلوم است که کم کم به اینجا عادت کرده‌ام!! سعی کرد جمله‌ای را که قبلاً خطاب به خود گفته بود، به یاد بیاورد. جمله‌ای بود از یک متن که ظاهراً خانم مارپل اشتباه کرده بود و بجای اینکه بگوید روز اول، گفته بود روز آخر، «و آن شامگاه و روز بعد اولین روز بود...» بهر حال آن روز، روز اول به شمار نمی‌آمد و احتمالاً روز آخر هم نبود.

خانم مارپل به زحمت روی صندلی راست نشسته بود، درواقع



بی نهایت خسته و بی رمق بود. تمام این نگرانی‌ها و تشویش‌ها بعلاوه احساس شرم‌آور بی‌کفایتی او را تحت فشار گذاشته بود... بار دیگر نگاه عجیب و ناخوشایندی که مالی از پس پلکهای نیمه‌بازش به او انداخته بود را به یاد آورد. اصلاً در مفر مالی چه می‌گذشت؟

خانم ماربل می‌اندیشید که چطور در آغاز همه چیز و همه کس به نظر متفاوت با وضع فعلی می‌آمدند: تیم کندال و مالی یک زوج معمولی جوان و خوشبخت، هیلینگ‌دون‌ها، آدمهای دوست‌داشتنی و مؤدب - دقیقاً همان شخصیت‌هایی که آدمهای خوب قلمداد می‌شوند. گریگ دایسون، سرزنده، پر جوش و خروش و برون‌گرا - و لاکسی، شاد با آن صدای انکراالاصوات و گوش خراشش که سریعتر و بیشتر از بقیه حرف می‌زد و شدیداً از خودش، از زندگی و دنیای پیرامونش راضی بود - در جمع، یک گروه چهار نفره که روابط حسنه‌ای باهم داشتند. هم‌میتور کانن پرسکات - مردی خوش‌مشرب و مهربان - و جون پرسکات با آن رگه‌ای از بدجنسی و خورده شیشه‌ای که در وجودش داشت، مع‌الوصف زن خوبی بود و زنهای خوب باید به عنوان سرگرمی هم که شده غیبت کنند، و باید از همه جا و همه کس خیر داشته باشند و بدانند که چه می‌گذرد و چه وقت جمع دو و دو چهارتا می‌شود و چه زمان می‌توان جمع دو و دو را بسط و گسترش داد تا پنج‌تا شود!! خانم جون پرسکات از آن دسته خانمهای بی‌ضرر و بی‌آزار بود. زنانی مانند جون پرسکات زبانشان مدام می‌جنبید و مرتب حرف می‌زنند ولی اگر آدم با سر به سنگ بخورد و بدشانسی بیاورد، با مهربانی و دلسوزی همدردی می‌کنند و همیشه با دیگران خوش‌رفتاری می‌کنند. و سرانجام آقای رافیل، یک شخصیت بارز، با چنان خصایلی که هرگز نمی‌توان او

را فراموش کرد.

دکترها از آقای رافیل دست شسته بودند و آقای رافیل هم می دانست. ولی ظاهراً این بار پزشکان با اطمینان بیشتری اظهار عقیده نموده بودند و آقای رافیل می دانست که چند روزی بیشتر به پایان عمرش باقی نمانده است. آیا آقای رافیل با دانستن این مطلب و اطلاع از مرگ قریب الوقوعش حاضر بود دل به دریا بزند و وارد عمل شود؟ آیا خانم مارپل می توانست از او کمک بگیرد؟

خانم مارپل روی این سؤال تأمل نمود. دانستن جواب سؤال برایش اهمیت به سزائی داشت. خانم مارپل از خود می پرسید که آقای رافیل با آن صدای بلندی که بیشتر شبیه فریاد بود و آن لحن مطمئن مرسومش دقیقاً چه گفته بود؟

خانم مارپل از بس که در طول زندگیش به حرفهای مردم گوش داده بود، در تشخیص لحن صحبت افراد تبحر و مهارت زیادی کسب کرده بود. می دانست که آقای رافیل مطلبی به او گفته که ابداً صحت نداشت. خانم مارپل دوروبرش را نگاه کرد، هوای مطبوع شامگاهی، عطر ملایم گلها، آباژورهای روی میز - زنان زیبا و خوش لباس - اولین با لباس نیلی رنگ تیره با طرحهای سفید - لاکمی در لباس تنگ سفید و موهای پلائی و درخشانش - همه به نظر شاد و مملو از شور زندگی بودند.

حتی بعد از مدتها تیم کندال نیز لبخندی بر لب داشت. تیم کنار میز خانم مارپل ایستاد و گفت: «نمی دانم چطور به خاطر زحماتان از شما تشکر کنم. مالی عملاً بهبود پیدا کرده و دکتر گفت که فردا می تواند از جا بلند شود.»

خانم مارپل به تیم لبخندی زد و گفت که از شنیدن این موضوع واقماً

خوشحال است. علیرغم خستگی مفرطی که در وجودش احساس می‌کرد به زور لبخند زد، او جداً خسته بود...

خانم مارپل از جا برخاست و به کندی به سوی ویلایش به راه افتاد. دلش می‌خواست افکار خود را دنبال کند و بتواند کلید حل معما را بیابد. سعی داشت تمام جزئیات را دقیقاً بخاطر بیاورد، می‌خواست تمام وقایع، گفته‌ها و نگاهها را کنار هم بگذارد ولی انجام چنین کاری برایش مقدور نبود. ذهن خسته‌اش نافرمانی می‌کرد و به او نهیب می‌زد: «بخواب! تو به خواب احتیاج داری، باید بخوابی!»

خانم مارپل لباسهایش را درآورد و خود را برای خواب آماده کرد. چند بیتی شعر از کتاب توماس اکمپیس<sup>۱</sup> را که همیشه کنار تختش می‌گذاشت خواند. سپس چراغ را خاموش کرد. در تاریکی شب دعا می‌کرد و به خود می‌گفت که هیچکس نمی‌تواند به تنهایی از پس هر کاری برآید، همه احتیاج به کمک دارند.

امیدوارانه زیر لب گفت: «امشب هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.»



خانم مارپل ناگهان از خواب بیدار شد و روی تخت نشست. قلبش به شدت می‌تپید. چراغ را روشن کرد و نگاهی به ساعت کنار تخت انداخت. دو بعد از نیمه‌شب بود. از بیرون صدای میهم به گوش می‌رسید. خانم مارپل عاقبت از جا برخاست، روب دوشامبر و دمپائیهایش را پوشید و یک شال پشمی دور سرش پیچید و بیرون رفت. ببیند چه اتفاقی افتاده است. مردم چراغ قوه به دست، متفرق شده بودند و ظاهراً دنبال چیزی می‌گشتند. خانم مارپل در این بین کانون

پرسکات را دید و به طرف او رفت و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»  
 - او، خانم مارپل، شما هستید. ظاهراً تیم کندال از خواب بیدار  
 شده و دیده مالی سر جایش نیست و نگران شده. ما هم دنبال خانم  
 کندال می‌گردیم.

کانن پرسکات این را گفت و با عجله به راه افتاد. خانم مارپل با  
 قدمهائی سنگین و آرام دنبال کانن حرکت کرد. از خود می‌پرسید مالی  
 کجا می‌تواند رفته باشد؟ اصلاً چرا؟! آیا مالی از قبل چنین نقشه‌ای  
 طرح ریزی کرده بود که به محض رهائی از محافظین و پرستارانش  
 درحالیکه شوهرش به خواب عمیقی فرو رفته، فرار کند؟ البته چنین  
 امکانی وجود داشت، ولی بعید به نظر می‌رسید. ولی آخر چه دلیلی  
 داشت که مالی چنین کاری بکند؟ آیا آنطور که استر مصرانه اشاره کرده  
 بود، پای مرد دیگری در بین بود؟ و بفرض صحت این نظریه، آن مرد  
 که بود؟ شاید هم دلیل شیطانی دیگری وجود داشت.

خانم مارپل به راهش ادامه داد و در همان حال با دقت زیر بوته‌ها را  
 نگاه می‌کرد. ناگهان صدای ضعیفی کمی دورتر به گوش رسید: «اینجا...  
 از این طرف...» صدا از طرف محوطه هتل می‌آمد. خانم مارپل تا آنجا  
 که می‌توانست با گامهای سریع به همان جهت شتافت. تعداد  
 جستجوگران کمتر از آن بود که خانم مارپل فکر می‌کرد. بیشتر مهمانان  
 در ویلاهایشان در خواب به سر می‌بردند. چند نفری کنار نهر جمع شده  
 بودند.

یک نفر از پشت سر چنان به خانم مارپل تنه زد که تقریباً او را به  
 زمین انداخت.

آن شخص تیم کندال بود که با سرعت هر چه تمامتر به سوی نهر می

دوید. یکی دو دقیقه بعد صدای فریادش شنیده شد که می‌گفت: «مالی، اوه، خدای من! مالی!...»

مدتی طول کشید تا خانم مارپل توانست خود را کنار نهر برساند. گروه جستجو تشکیل شده بود از چند خدمتکار کوبائی، اولین هیلینگ‌دون و یکی دو دختر محلی، سپس همه به کناری رفتند تا تیم رد شود. خانم مارپل زمانی به محل وقوع حادثه رسید که تیم روی مالی خم شده بود.

«مالی...» تیم به آرامی کنار نهر زانو زد. به وضوح معلوم بود که جسد متعلق به یک زن است. جسد در نهر افتاده، صورتش زیر آب بود و دیده نمی‌شد. گیسوان طلائی‌اش روی شال سبز برودری دوزی شده‌ای که شانه‌هایش را می‌پوشاند، ریخته بود. جسد شناور، برگهای خشکی که در نهر ریخته بودند و جریان آب صحنه‌ای از نمایشنامه هاملت را در ذهن تداعی می‌کرد. مالی نیز مانند اُفلیا<sup>۱</sup> جان سپرده بود...

دقیقاً همان لحظه‌ای که تیم دستش را دراز کرد تا جسد را لمس کند، عقل سلیم و قضاوت صحیح و خموش خانم مارپل بر او غلبه کرده، با لحنی تند و آمرانه گفت: «جسد را حرکت ندهید، آقای کندال. نباید جابجا شود. به هیچ چیز دست نزنید.»

تیم با چهره‌ای بهت‌زده و سردرگم رو به خانم مارپل کرد و گفت: «ولی من - باید، مالی - من باید...»

اولین هیلینگ‌دون دستش را روی شانه تیم گذاشت و گفت: «تیم. مالی مرده. متأسفم. من جسد را حرکت ندادم ولی نبضش را گرفتم.»

تیم ناباورانه گفت: «مرده؟ مرده؟! یعنی خودش را غرق کرده؟!»  
- متأسفانه، بله. این طور به نظر می‌رسد.

تیم فریادکنان گفت: «ولی چرا؟ آخر چرا؟ امروز صبح خوشحال بود و تمام مدت راجع به برنامه‌های فردا حرف می‌زد.

چرا می‌بایست چنین میل وحشتناکی به مرگ گریبانگیرش می‌شد؟ به چه دلیل امشب به اینجا آمد و در تاریکی خود را در نهر غرق کرد؟ آنقدر ناامید و مایوس بود که خودکشی کرد. چرا نمی‌توانست درددلش را به من بگوید؟»

اولین هیلینگ‌دون با ملایمت اظهار داشت: «من نمی‌دانم، عزیز من، واقعاً نمی‌دانم...»

خانم مارپل گفت: «بهتر است یک نفر سراغ دکتر گراهام برود و او را به اینجا بیاورد. در ضمن باید به پلیس هم تلفن کنید.» تیم خنده تلخ و گزنده‌ای کرده گفت: «پلیس برای چه؟ چه فایده‌ای دارد؟»  
- پلیس باید از ارتکاب خودکشی باخبر شود.

تیم به کندی سرپا ایستاد و با لحن سنگینی گفت: «من می‌روم دنبال دکتر گراهام - شاید بتوان کاری کرد...»

تیم گیج و مبهوت مثل کسانی که در خواب راه می‌روند به طرف هتل حرکت کرد.

اولین هیلینگ‌دون کنار خانم مارپل ایستاده بود و هردو به جسد چشم دوخته بودند.

اولین سرش را تکان داده، اظهار داشت: «دیگر خیلی دیر شده. بدنش کاملاً سرد است. حداقل یک ساعت از مرگش می‌گذرد، شاید هم بیشتر. چه فاجعه‌ای - ظاهراً زوج خوشبختی بودند. گمان می‌کنم مالی

هیچوقت تعادل روحی نداشت.»

خانم مارپل گفت: «به نظر من مالی آدم متعادلی بود.»

اولین با تعجب به خانم مارپل نگاه کرده پرسید: «منظورتان چیست؟»

همان موقع ماه از پس ابرها بیرون آمده و با نور نقره‌ای درخشنده‌ای بر موهای افشان مالی تابید...

خانم مارپل ناگهان فریادی حاکی از تعجب کشید و متعاقباً خم شد و با دقت جسد را نگرید. سپس دستش را دراز کرد و موهای طلائی مالی را لمس نمود.

خانم مارپل با صدائی کاملاً متفاوت با صدای همیشگی‌اش به اولین هیلینگ‌دون گفت: «فکر می‌کنم بهتر است مطمئن بشویم...»

اولین با تعجب به او خیره شده گفت: «ولی همین چند دقیقه پیش خود شما به تیم گفتید که نباید به هیچ چیز دست زد...»

- «میدانم. ولی هوا تاریک بود و من متوجه نشدم که...»

خانم مارپل با انگشت به جسد اشاره کرد. سپس به آرامی موهای بلند جسد را لمس نمود، کنار زد تار ریشه‌های تیره مو نمایان گردد.

اولین حیرت‌زده فریاد کشید و گفت: «لاکی؟!...»

و بعد از گذشت چند لحظه، اولین مجدداً تکرار کرد: «جسد لاکی

است، نه مالی...»

خانم مارپل سرش را به علامت تأیید خم کرد و اظهار داشت:

«موهای لاکی و مالی ظاهراً هم‌رنگ بودند - ولی ریشه موی لاکی تیره‌تر بود بخاطر این‌که موهایش را رنگ می‌کرد.»

- پس چرا شال مالی را دور شانه‌هایش انداخته؟

- لاکسی از این شال خیلی خوشش می آمد. شنیدم که می گفت یکی از این شالها خواهد خرید. ظاهراً هم همین کار را کرد.

- پس به این دلیل فریب خوردیم و اشتباه کردیم

اولین حرفش را قطع کرد و برای لحظه ای کوتاه نگاهش با نگاه خانم مارپل که به او چشم دوخته بود، تلاقی نمود.

سرانجام خانم مارپل گفت: «یک نفر باید به شوهرش خیر بدهد...»

اولین لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت: «من این کار را می کنم.»

متعاقباً از بین درختان نخل به سمت ویلای گریگوری دایسون به راه افتاد.

خانم مارپل چند ثانیه بی حرکت ایستاد و سپس رویش را برگرداند و گفت: «حالا می توانید از پشت درختها بیرون بیایید، کلنل هیلینگ دون.»

ادوارد هیلینگ دون از بین درختان پشت سر خانم مارپل بیرون آمد و کنار او ایستاد.

- از کجا می دانستید که من پشت درختها مخفی شده ام؟

خانم مارپل در پاسخ گفت: «سایه اتان افتاده بود.»

هر دو لحظاتی در سکوت کنار یکدیگر ایستادند.

کلنل هیلینگ دون با لحنی که انگار با خودش حرف می زند، گفت:

«پس عاقبت، بیش از حد شانس و اقبالش را به بازی گرفت...»

- فکر می کنم شما از مرگ لاکسی خوشحال باشید، این طور نیست؟

- و این مسئله باعث تعجب شما شده و شما را شوکه کرده؟ خب، انکار نمی کنم، خوشحالم که مرده.

- اکثر اوقات مرگ حلال مشکلات است.

ادوارد هیلینگ دون به آرامی سرش را برگرداند. نگاهش با نگاه



خونسرد و ثابت خانم مارپل تلاقی کرد و با لحنی تهدید آمیز گفت: «اگر فکر می‌کنید...» سپس به سرعت قدمی به سوی خانم مارپل برداشت ولی خانم مارپل هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد و با آرامش اظهار داشت: «همسرتان تا چند لحظه دیگر با آقای دایسون برمی‌گردد. شاید هم آقای کندال و دکتر گراهام از راه برسند...»

ادوارد آرامش خود را بازیافته برگشت و نگاهی به جسد انداخت. خانم مارپل بدون این‌که ادوارد هیلینگ‌دون متوجه شود به آرامی به راه افتاد و به محض دور شدن از نهر قدمهایش را تند کرد.

قبل از این‌که به ویلایش برسد، ایستاد. دقیقاً همانجائی ایستاد که سرگرد پال‌گریو روز قبل از مرگش نشسته بود و با او صحبت می‌کرد و همین جا بود که سرگرد کیفش را برای پیدا کردن عکس یک قاتل جستجو کرده بود. خانم مارپل به خاطر آورد که چگونه سرگرد کیفش را برای پیدا کردن عکس یک قاتل جستجو کرده بود. و به خاطر آورد که چگونه سرگرد پال‌گریو ناگهان به بالا نگاه کرده و چطور صورتش ارغوانی و برافروخته شده بود. سینیورا دوکاسپیرو می‌گفت که سرگرد خیلی زشت است و نگاهش شیطانی است. نگاه شیطانی... نگاه...

## فرشته انتقام

با وجود تمام سروصدا و رفت و آمدهای آن شب، آقای رافیل هیچ صدایی نشنیده و به خواب عمیقی فرو رفته بود و خرناس خفیفی می کشید. خانم مارپل شانه‌های آقای رافیل را گرفت و او را به شدت تکان داد.

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

خانم مارپل برای اولین بار بدون رعایت دستور زبان، گفت: «منم! اگر چه باید خیلی جدی تر از اینها خودم را معرفی کنم. به قول یونانیها، اگر اشتباه نکنم - باید بگویم که من فرشته انتقام هستم.»

آقای رافیل تا آنجا که توان داشت سرش را از بالش بلند کرد و به خانم مارپل خیره شد. خانم مارپل در نور مهتاب ایستاده بود و دور سرش یک روسری پشمی به رنگ صورتی بسته بود و به تنها چیزی که

شباहत نداشت، فرشته انتقام بود!! در واقع تصورش هم غیرممکن می‌نمود که او فرشته انتقام باشد.

آقای رافیل بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «که این طور، پس شما الهه انتقام هستید؟!»

- امیدوارم بتوانم باشم البته با کمک شما.

- می‌توانید به زبان ساده توضیح بدهید که نصف‌شبی راجع به چه صحبت می‌کنید؟

- فکر می‌کنم باید به سرعت دست به کار بشویم. خیلی سریع من جداً یک احمق بودم، بی‌نهایت احمق - باید از اول می‌فهمیدم که ماجرا از چه قرار است. خیلی هم ساده بود...

- چه چیزی ساده بود؟! اصلاً معلوم هست راجع به چه صحبت می‌کنید؟

- شما خواب بودید. یک جسد کشف شد - اول فکر کردیم جسد مالی کندال است. ولی مالی نبود، جسد متعلق به لاکمی بود... در نهر غرق شده.

- لاکمی؟ در نهر؟ خودش را غرق کرده یا یک نفر دیگر این کار را برایش کرده؟!

- یک نفر او را غرق کرده.

- فهمیدم. لااقل فکر می‌کنم که فهمیده باشم. بخاطر همین می‌گوئید قضیه خیلی ساده بود؟ همیشه به دایسون شک داشتم، اولین مظنون بود. پس قاتل گریگوری دایسون است. درست حدس زدم، این طور نیست؟ به همین موضوع فکر می‌کنید؟ یا اینکه می‌ترسید جسد فرار کند؟!

خانم مارپل نفس عمیقی کشید و گفت: «آقای رافیل به من اعتماد می‌کنید؟ ما باید جلوی وقوع یک قتل را بگیریم.»

- ولی فکر کردم که قبلاً یک قتل صورت گرفته...

- قاتل مرتکب اشتباه شده... هر لحظه ممکن است قتل دیگری صورت بگیرد. نباید وقت را تلف کنیم.

من و شما باید جلوی چنین اتفاقی را بگیریم. باید همین آلان راه بیفتیم...

- گفتنش خیلی آسان است! من و شما؟! فکر می‌کنید من چه کاری می‌توانم انجام بدهم؟ حتی بدون کمک نمی‌توانم یک قدم راه بروم. من و شما چگونه می‌توانیم جلوی وقوع یک قتل را بگیریم؟ شما حدوداً صد سال سن دارید و من هم یک پیرمرد زهوار دررفته‌ام.

- مقصود من جکسون بود، نه شما. شما هر دستوری که به جکسون بدهید، اطاعت می‌کند، اینطور نیست؟

- البته که اطاعت می‌کند. مخصوصاً اگر بگویم که پولی هم به او می‌دهم. اینطوری برایش صرف می‌کند.

پس شما به جکسون احتیاج دارید؟

- بله، به او بگوئید همراه من بیاید و هر کاری من می‌گویم انجام دهد و اطاعت کند.

آقای رافیل چند ثانیه به خانم مارپل خیره شده، سپس گفت: «خیلی خوب. قبول می‌کنم. فکر می‌کنم این بزرگترین ریسک زندگیم باشد - خوب، البته دفعه اول نیست.»

آقای رافیل با صدای بلند جکسون را صدا زد و در همان حال زنگ الکتریکی کنار دستش را برداشت و دگمه آنرا فشار داد. سی ثانیه بیشتر

نگذشته بود که جکسون از در اتاق مجاور وارد شد.

- مرا صدا کردید، قربان؟ مشکلی پیش آمده؟

جکسون به محض دیدن خانم مارپل حرفش را قطع کرد.

- جکسون هر کاری که به شما می‌گویم، انجام دهید. همراه خانم

مارپل، هر جایی که شما را برد، بروید و دقیقاً از دستورات ایشان

اطاعت کنید. متوجه شدید؟

- من...

- فهمیدید چه گفتم؟

- بله، قربان.

- ضرر نخواهید کرد. کاری می‌کنم که به صرف شما باشد و سود هم

داشته باشد.

- متشکرم قربان.

خانم مارپل گفت: «لطفاً همراه من بیایید، آقای جکسون.»

خانم مارپل رو به آقای رافیل کرد و اظهار داشت: «سر راه به خانم

والترز می‌گوئیم که نزد شما بیاید و به شما کمک کند و شما را بیاورد.»

- کجا؟

- به ویلای کندالها. فکر می‌کنم مالی به ویلا بازگشته باشد.



مالی از سمت ساحل به طرف ویلا حرکت کرد. چشمانش به جلو

خیره شده بود و گاه و بیگاه زیر لب می‌نالید. مالی از پله‌های ایوان بالا

رفت و لحظه‌ای روی تراس ایستاد. سپس در را باز کرد و وارد اتاق

خواب شد. چراغها خاموش و اتاق خالی بود. مالی چند دقیقه‌ای روی

تخت نشست. هر چند گاه یکبار دستی به پیشانی‌اش می‌کشید و اخم

می کرد.

سپس دزدکی نگاهی به دورویش انداخت، دستش را زیر تشک برد و کتابی را که آنجا پنهان کرده بود، بیرون آورد. روی کتاب خم شده بود و به سرعت صفحات را ورق می زد تا صفحه مورد نظرش را بیابد.

در همین لحظه ناگهان از بیرون صدایی به گوشش رسید. مالی سرش را از روی کتاب بلند کرد و متعاقباً با حرکتی سریع و برق آسا و حالتی گناهکارانه کتاب را پشتش مخفی نمود.

تیم کندال نفس زنان داخل شد و با دیدن مالی آهی کشید گوئی نگرانی و تشویش خاطرش رفع شده بود.

- خدا را شکر، کجا بودی مالی؟ همه جا را دنبال گشتم.

- رفته بودم کنار نهر.

- رفته بودی...؟ تیم حرفش را قطع کرد.

- بله رفته بودم کنار نهر... ولی نمی توانستم آنجا بمانم -

نمی توانستم، یک نفر در نهر افتاده بود - انگار مرده بود...

- منظورت این است که - می دانی، فکر می کردم تو در نهر افتاده

بودی - همین آلان پی بردم که جسد متعلق به لاکمی بوده.

- تیم، من او را نکشتم. راست می گویم، تیم. باور کن من او را

نکشتم. مطمئنم که چنین کاری نکردم. منظورم این است که اگر دست به

چنین کاری زده بودم، یادم می ماند. مگر نه؟

تیم به آرامی انتهای تخت نشست و گفت: «تو او را نکشتی... از این

بابت مطمئنی؟ نه، نه... البته که تو چنین کاری نکردی.» تیم صدایش

اوج گرفته بود و تقریباً فریاد می زد.

سپس ادامه داد: «مالی، تو نباید این طور فکر کنی. لاکمی خودش را

غرق کرده، بله، خودکشی کرده. دلش هم این بود که هیلینگ دون روابطش را با او بهم زده بود. لاکمی هم خودش را در نهر انداخت و سرش را زیر آب کرده

- لاکمی چنین کاری نمی‌کرد. هیچوقت حاضر نبود خودکشی کند. اما من او را نکشتم. قسم می‌خورم که من او را نکشتم...

- عزیزم البته که تو او را نکشتی. تیم بازوانش را دور کمر مالی حلقه کرده بود، اما مالی خودش را عقب می‌کشید.

- من از این جا متنفرم - این جا هوا باید همیشه آفتابی باشد، به نظر همیشه آفتابی است، ولی واقعیت غیر از این است. این سایه همه جا را فرا گرفته - یک سایه بزرگ و سیاه. من در تاریکی هستم و نمی‌توانم خودم را از این سایه بیرون بکشم.

مالی تقریباً فریاد می‌کشید و کنترل خود را از دست داده بود.

- آرام باش، مالی - ترا به خدا آرام باش. تیم به حمام رفت و با لیوانی برگشت.

- بهتر است این را بنوشی. حالت خوب می‌شود.

- نمی‌توانم چیزی بخورم. دندانهایم به هم می‌خورند.

- چرا می‌توانی عزیزم. بنشین اینجا، روی تخت. تیم بازویش را دور شانه مالی انداخت و لیوان را به لبهایش نزدیک کرد و گفت: «حالا بهتر شد، بخور مالی!»

خانم ماریل با صدایی رسا، از بیرون پنجره گفت: «جکسون بروید و لیوان را از کندال بگیرید و محکم نگاهش دارید. مواظب باشید فرار نکند. کندال مرد نیرومندی است و امکان دارد دست به هر کاری بزند.» جکسون مرد تربیت شده و تعلیم یافته‌ای بود و امتیازات زیادی

داشت. یکی از امتیازات او این بود که بی چون و چرا از دستورات اطاعت می‌کرد و در ضمن عشق و علاقه مفرطی به پول داشت. و آقای رافیل نیز وعده پول به او داده بود.

بعلاوه جکسون اهل ورزش بود و به همین دلیل از قدرت جسمانی خوب و عضلاتی قوی بهره‌مند بود. او هیچگاه در انجام وظایفش میلی به دانستن دلیل و برهان دستوراتی که به او داده می‌شد، از خود نشان نمیداد.

جکسون به سرعت برق عرض اتاق را پیمود و لیوانی را که دست تیم بود، گرفت و بازوی دیگرش را محکم دور تیم انداخت و با حرکت سریع میج لیوان را از دست تیم درآورد. تیم وحشیانه تقلا می‌کرد ولی جکسون او را محکم نگهداشته بود. تیم فریاد زد: «چه کار می‌کنید؟ ولم کنید. مگر دیوانه شده‌اید؟ معلوم هست چکار می‌کنید؟!» تیم با تمام قدرت تقلا می‌کرد.

خانم مارپل خطاب به جکسون گفت: «محکم نگاهش دارید. نگذارید فرار کند.»

در همان حال آقای زافیل به یاری استروالترز وارد ویلای کندال شد و پرسید:

- اینکارها برای چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟

تیم فریادکنان گفت: «می‌پرسید چه اتفاقی افتاده؟! مستخدم شما پاک دیوانه شده، زده به سرش، دستور بدهید دست از سرم بردارد...» ولی خانم مارپل با لحنی آمرانه گفت: «نه، به حرفهای این مرد گوش ندهید، جکسون.»

آقای رافیل رو به خانم مارپل کرد و اظهار داشت: «الله انتقام دیگر



وقت آن رسیده که چیزی بگوئید. بهتر است ما را در جریان جزئیات ماجرا بگذارید و همه چیز را برایمان تعریف کنید.»

خانم مارپل گفت: «من یک احمق بودم و سخت اشتباه می‌کردم. اگر محتویات لیوانی که کندال اصرار داشت به زتش بخوراند، مورد آزمایش قرار بگیرد، شرط می‌بندم - سرزندگیم شرط می‌بندم - که مقدار مهلکی سم نارکوتیک در آن یافت خواهد شد. روشی که کندال بکار برده عیناً منطبق با همان روشی است که سرگرد پال‌گریو در داستانهایش به آن اشاره کرده بود. زنی در اوج نومیدی و افسردگی دست به خودکشی می‌زند و شوهرش او را به موقع نجات می‌دهد. ولی بار دوم همسرش موفق می‌شود و خود را می‌کشد. دقیقاً از همین روش استفاده شده. این داستان را سرگرد پال‌گریو برایم تعریف کرد و عکسی را از کیفش درآورد که نشانم بدهد و بعد سرش را بلند کرد و دید که...»

آقای رافیل اظهار داشت: «سمت راست شما»

خانم مارپل درحالی‌که سرش را به علامت نفی تکان می‌داد، گفت: «نه، ابدأ اینطور نبود. طرف راست من هیچ چیز نبود.»

- درباره چه صحبت می‌کنید؟! شما خودتان به من گفتید که...  
- کاملاً در اشتباه بودم. بله، متأسفانه من مرتکب اشتباه بزرگی شدم. سرگرد پال‌گریو ظاهراً از بالای شانه راست من به چیزی یا کسی خیره شده بود. ولی در حقیقت نمی‌توانست چیزی ببیند، دلیلش هم واضح است، چشم چپ سرگرد مصنوعی بود.

آقای رافیل گفت: «بله، یادم آمد - انگار یک چشمش مصنوعی بود. این موضوع را بکلی فراموش کرده بودم - شاید هم اصلاً توجهی نکردم. منظور شما این است که سرگرد قادر نبود ببیند؟»

- البته که می توانست ببیند. خیلی هم خوب میدید ولی فقط با یک چشم. و آن چشم راستش بود. بنابراین او در آن لحظه می بایست به شیشی یا شخصی در سمت چپ من خیره شده باشد نه سمت راست.

- کسی هم سمت چپ شما بود؟

- بله، تیم کندال و همسرش کمی دورتر، سر میزی که کنار یک بوته گل قرار داشت، نشسته بودند و به حسابهای هتل رسیدگی می کردند. سرگرد پال گریو همان زمانی که می خواست عکس را نشان من بدهد، سرش را بلند کرد و ظاهراً چشم چپش به سمت راست من خیره مانده بود. ولی چنین چیزی امکان نداشت. منظورم این است که چشم چپ سرگرد مصنوعی بود و نمی توانست چیزی ببیند. سرگرد در واقع با چشم راستش به شخصی در سمت چپ من خیره شده بود. او در آن لحظه مردی را دید که کنار یک بوته گل خطمی نشسته و صورتش دقیقاً به صورت همان قاتلی که در عکس دیده بود، شباهت دارد. منتهی مراتب آن مرد کمی مسن تر و جا افتاده تر به نظر می رسید که البته با در نظر گرفتن گذشت چند سال از ماجرای قتل که سرگرد داستانش را شنیده بود، کاملاً طبیعی بود. آن عکس نیز کنار یک بوته گل گرفته شده بود. و آن مرد تیم کندال بود. کندال داستانی را که سرگرد برای من تعریف می کرد، شنید و متوجه شد که سرگرد او را شناخته. طبعاً مجبور بود سرگرد را بکشد. سپس نوبت ویکتوریا رسید و کندال او را نیز به قتل رساند. ویکتوریا تیم را در حین گذاشتن شیشه قرص سرنیت در اتاق سرگرد دیده بود. ویکتوریا این موضوع را جدی و مهم تلقی نکرد چون کاملاً عادی بود که تیم کندال گاه و بیگاه وارد ویلای مهمانان بشود. شاید یکی از مهمانان چیزی سر میز رستوران جا گذاشته و تیم آن را به

صاحبش برمی گرداند. اما بعداً ویکتوریا درباره این مسئله فکر کرد و متعاقباً سوالاتی از کندال کرد. ناچار کندال می بایست او را نیز از میان برمی داشت. اما حقیقت امر این بود که کندال از ابتدای ماجرا قصد شوم دیگری داشت و قتل اصلی این نبود. او از اول نقشه قتل همسرش را طرح کرده بود.

تیم کندال نمره ای زد و با عصبانیت گفت: «چه مهملاتی، چه چرندیاتی...»

استروالترز فریادی از سر خشم کشید و چنان آقای رافیل را کنار زد که تقریباً او را به زمین پرتاب کرد. استر با عجله به طرف جگسون رفت و بی نتیجه با او گلاویز شد و در همان حال با حالتی هیستریک فریاد می زد: «ولش کنید. این حرفها حقیقت ندارد حتی یک کلمه اش هم حقیقت ندارد. تیم، عزیزم. تو هیچوقت نمی توانی کسی را بکشی، من میدانم تو آزارت به یک مورچه هم نمی رسد. من میدانم که تو چنین کاری نمی کنی. تمامش تقصیر این زن نفرت انگیز است. او درباره تو دروغ گفته. حرفهایش حقیقت ندارد. هیچکدامش - من به تو ایمان دارم. من دوست دارم. من هیچوقت حتی یک کلمه از این مهملات را باور نخواهم کرد...»

آن وقت بود که تیم خویشتن داری خود را از دست داد و فریاد کشید: «خفه شو، زنیکه کثافت. نمی توانی ساکت باشی؟ می خواهی دارم بزنند، می گویم خفه شو. بس کن. آن دهن گنده ات را ببند.»

آقای رافیل به آرامی گفت: «احمق بیچاره، پس قضیه از این قرار بوده؟»

## خانم مارپل تجزیه و تحلیل می کند

آقای رافیل مجدداً تکرار نمود: «پس ماجرا از این قرار بوده؟!»  
 خانم مارپل و آقای رافیل مقابل یکدیگر نشسته بودند.  
 آقای رافیل گفت: «پس استر با تیم کندال رابطه داشته، درست است؟»

خانم مارپل موقرانه پاسخ داد: «تصور می کنم به زحمت بتوان گفت که خانم والترز و کندال باهم رابطه داشتند... گمان می کنم خانم والترز نسبت به تیم کندال یک دل بستگی خیالی پیدا کرده و در دل امید داشته که روزی، در آینده نزدیک بتواند با او ازدواج کند.»  
 - چطور چنین چیزی ممکن است؟! یعنی بعد از مرگ همسر کندال؟!»

- فکر می کنم استر بیچاره به هیچ عنوان خبر نداشته که مالی قرار است به قتل برسد. به نظر من، استر صرفاً گفته های تیم را در مورد مالی

درست قبول می‌کرده، مخصوصاً داستان عشق سابق مالی و این‌که پای مرد دیگری در میان بوده و آن مرد مالی را تا این‌جا تعقیب کرده... استر تصور می‌کرد که تیم از مالی طلاق خواهد گرفت. من فکر می‌کنم روابط این دو کاملاً موجه و محترمانه بوده. بهر حال ظاهراً استر عمیقاً به تیم علاقه پیدا کرده بود.

- بله، تعجبی هم ندارد. تیم کندال مرد جذاب و خوش قیافه‌ای است.

- به نظر شما چه عاملی باعث شد که کندال دنبال استر برود؟

- شما خودتان دلش را خیلی خوب میدانید، این‌طور نیست؟

- تقریباً بله. ولی نمی‌فهمم شما چطور از این قضیه باخبر شدید، و

تیم چطور از این موضوع اطلاع پیدا کرده بود؟

- فکر می‌کنم بتوانم با استفاده از قوه مخیله‌ام برایتان ماجرا را

توضیح بدهم. اگر چه ساده‌تر بود که شما خودتان همه چیز را شرح

میدادید.

- حالا که شما این قدر زرنگ و باهوش هستید، این کار را به شما

محول می‌کنم! بهتر است شما از سیر تا پیاز این ماجرا را برای من

تعریف کنید.

- خب، به نظر این امکان وجود داشته که... همان‌طور که قبلاً به شما

گفتم مستخدم شما، جکسون عادت دارد گاه و بیگاه در اوراق و

اسنادتان تجسس کند.

- بله، احتمالش زیاد است. ولی چیز به درد بخوری پیدا نمی‌کند.

من هیچ سند و مدرک مهمی همراه خودم نمی‌آورم و در این خصوص

خیلی محتاط بوده‌ام.

- مع الوصف تصور من این است که جکسون وصیت نامه شما را خوانده است.

- او، بله متوجه شدم. من همیشه یک نسخه از وصیت نامه ام را همراه خودم می آورم.

- شما خودتان به من گفتید، در واقع سعی کردید، مصرانه به من بفهمانید که هیچ چیز برای استروالترز در وصیت نامه تان در نظر نگرفته اید و او به هیچ عنوان از مرگ شما منتفع نمی شود. عیناً همین موضوع را مؤکداً به خود استر خاطر نشان کرده و به جکسون هم گفته بودید. البته این موضوع در مورد جکسون صحت داشت و حتی یک شاهی هم برایش وصیت نکرده بودید؛ ولی در عوض برای استروالترز در وصیتان مبلغ قابل توجهی را منظور کرده بودید که بعد از مرگتان به او برسد.

با این حال نمی خواستید خانم والترز از این قضیه اطلاع پیدا کند. این طور نیست؟

- بله، کاملاً درست است. ولی شما از کجا فهمیدید؟

- بخاطر این که شما بیش از اندازه روی این نکته پافشاری کردید. من در تشخیص لحن صحبت افراد تجربه خاصی دارم.

- من تسلیم شدم!! واقعیت این است که برای استر پنجاه هزار پوند گذاشته ام. وقتی بمیرم حسابی غافلگیر و متعجب خواهد شد. فکر می کنم تیم کندال با علم به این موضوع تصمیم گرفته بود که هنر فعلیش را با استفاده از سم و داروهای مخدر از بین ببرد و با استروالترز و پنجاه هزار پوندش ازدواج کند. احتمالاً زمانی که وقتش می رسید استروالترز را از سر راه برمی داشت. ولی کندال از کجا فهمید که به استر

پنجاه هزار پوند خواهد رسید؟

- کاملاً واضح است. چکسون به او گفته بود. آن دو باهم بسیار صمیمی بودند. تیم کندال رفتار خوبی با چکسون داشت و به نظر من هیچ انگیزه و قصد سوئی نیز در کار نبود. در بین شایعات و حرفهائی که چکسون شنیده و برای تیم بازگو کرده بود، موضوع ارثیه هنگفتی را که قرار است به استر برسد نیز، بدون این که قصدی داشته باشد، عنوان کرده - شاید هم گفته که خودش امیدوار است بتواند استر را به ازدواج ترغیب کند. اگر چه تا آن زمان آرتور چکسون در جلب توجه و محبت استروالترز ناموفق بود. تصور می‌کنم ماجرا این طور بوده»

- تصورات شما همیشه قابل قبول و منطقی به نظر می‌آید.

- اما من تمام مدت در اشتباه بودم. واقعاً حماقت کردم. موضوع کاملاً روشن و واضح بود و با منطق جور درمی‌آمد. تیم کندال مرد زیرکی بود، مضافاً به این که ذاتاً شریر و جنایتکار بود. مخصوصاً در شایعه پراکنی مهارت زیادی داشت. تصور می‌کنم نیمی از مطالبی که از دیگران می‌شنیدم، در اصل از قول تیم کندال بوده که با زرنگی خاص خودش این شایعات را بر سر زبانها می‌انداخته، مثلاً مردم می‌گفتند که سابقاً مالی قصد داشته با مرد نامناسبی ازدواج کند. این داستان تماماً ساخته و پرداخته کندال بود و خیال می‌کنم آن مرد نامناسب در واقع خود تیم کندال بود. اگر چه بالطبع آن موقع از این اسم استفاده نکرده. خانواده مالی در مورد کندال چیزهائی می‌شنوند، فرضاً خبردار می‌شوند که کندال سوء پیشینه داشته، در نتیجه تیم طوری وانمود می‌کند که انگار رنجیده و به این ترتیب از ملاقات و آشنائی با خانواده مالی سرباز می‌زند و متعاقباً با کمک مالی نقشه‌ای طرح می‌کند که

به نظر هردوشان خیلی زیرکانه و در عین حال خنده دار بوده. مالی تظاهر می‌کند که بخاطر دوری از تیم درد و رنج زیادی را متحمل می‌شود و بعد از مدتی سروکله تیم پیدا می‌شود که در ضمن از اسم و رسم دوستان قدیمی خانواده مالی اطلاع داشته و خیلی راحت باب آشنائی را با خانواده مالی باز می‌کند. نتیجتاً خانواده مالی خشنود از این که این مرد جوان خاطره معشوق تبهکار را از ذهن مالی پاک می‌کند، به گرمی تیم را می‌پذیرند و از او استقبال می‌کنند متأسفانه فکر می‌کنم مالی و تیم بر سر این ماجرا تفریح زیادی کرده باشند. سرانجام تیم و مالی باهم ازدواج می‌کنند و تیم با پول مالی این هتل را از ساندرسون‌ها که سابقاً اینجا را اداره می‌کردند، می‌خرد و باهم به وست ایندیز می‌آیند. تصور می‌کنم پول مالی به سرعت ته کشیده باشد. به همین خاطر وقتی تیم با استروالترز آشنا می‌شود، دورنمای مطلوبی برای به چنگ آوردن پول بیشتر در برابر خود مجسم می‌آید و نقشه قتل مالی را می‌کشد.

- چرا کندال مرا نکشت؟

خانم مارپل چند لحظه تأمل کرد و سپس گفت: تصور می‌کنم در وهله اول میخواست هر چه بیشتر از علاقه استر به خودش مطمئن شود - منظورم این است که - خانم مارپل که خودش نیز گیج و سردرگم شده بود، حرفش را قطع کرد.»

آقای رافیل اظهار داشت: «علاوه بر این خیلی خوب می‌دانست که لازم نیست مدت زیادی منتظر بماند.

و واضح است که صلاحش در این بود که صبر کند تا من به مرگ طبیعی بمیرم. مرگ میلیونرها با دقت نظر خاصی بررسی نمی‌شود.



برعکس اگر همسر مردی فوت کند، آنقدر جنجال برانگیز نیست.

- بله، کاملاً صحیح است. چه دروغهایی که کندال نگفت. حتی این دروغها را به مالی هم قبولاند. یک کتاب راجع به اختلالات روانی در دسترسش قرار دارد. داروهایی به مالی میداد که باعث می‌شد مالی کابوس ببیند و دچار توهم و خیالات شود. جکسون در این خصوص هوش و ذکاوت کم نظیری از خود نشان داد. فکر می‌کنم متوجه شده بود که بعضی از رفتارهای مالی نتیجه استعمال داروهای مخدر می‌باشد. یکی از روزهایی که من از مالی پرستاری می‌کردم، جکسون وارد حمام کندال‌ها شد. در حین جستجو به کرم صورت مالی برخورد. جکسون از سرگرد پال‌گریو داستانهای زیادی در مورد جادوگران شنیده بود و میدانست که از قدیم‌الایام جادوگران با روغنهایی که حاوی بلادونا می‌باشد بدنشان را چرب می‌کردند و بعد از مدتی حالت انبساط و حس پرواز بهشان دست میداد. وجود بلادونا در کرم صورت مالی می‌توانست همین نتیجه را دربرداشته باشد. - مالی دچار فراموشی می‌شد و حساب زمان از دستش می‌رفت. خواب میدید که در آسمان پرواز می‌کند. تعجبی نداشت که از خودش وحشت کرده باشد. مالی دقیقاً تمام علائم یک بیمار روانی را در خود مشاهده می‌کرد - جکسون درست حدس زده بود. شاید داستانهای سرگرد پال‌گریو و حکایت زنانی که در هندوستان به شوهرانشان داتورا میدادند، باعث شده بود که چنین فکری به مغزش خطور کند.

- سرگرد پال‌گریو!؟ واقعاً که عجب آدمی بود!

- سرگرد با پرگوئی‌هایش خود را به کشتن داد و همینطور باعث به قتل رسیدن ویکتوریا شد، دخترک بیچاره نزدیک بود مالی را هم به

کشتن بدهد. مع الوصف قاتل را درست شناخته بود.

آقای رافیل با کنجکاوی پرسید: «چه عاملی باعث شد ناگهان چشم مصنوعیش را به خاطر بیاورید؟»

- سینیورا دوکاسپیرو به این نکته اشاره کرد. یک سری مهملات در مورد اینکه سرگرد زشت بوده و نگاهش حالت شیطانی داشته گفت و من برایش توضیح دادم که تنها دلیلش این بود که یکی از چشمهای سرگرد مصنوعی بود، مرد بینوا گناهی نداشت. سینیورا گفت که سرگرد چشمهایش چپ بود و معلوم نبود به کدام سمت نگاه می کند. بعد هم گفت که چشمهای چپ بدشانسی می آورد. من میدانستم، مطمئن بودم که آن روز مطلب مهمی را شنیده ام ولی متأسفانه فراموش کرده بودم. دیشب بعد از مرگ لاکی یادم افتاد. و بعد متوجه شدم که زمان به سرعت می گذرد و نباید معطل کرد.

- چطور شد که تیم کندال اشتباهاً زن دیگری را به جای مالی کشت؟

- فقط بر حسب اتفاق. فکر می کنم نقشه کندال این بود که همه را منجمله مالی، متقاعد کند که مالی از نظر روحی و روانی نامتعادل و بی ثبات است. و سپس مقداری از مواد مخدری که خودش استعمال می کرد به مالی داد و گفت که تیم و مالی بین خودشان معمای این جنایت را به تنهایی حل خواهند کرد و از مالی خواست که در این راه به او کمک کند. بعد از اینکه همه خوابیدند، هر کدام جداگانه به طرف رودخانه به راه افتادند تا با توافق قبلی همدیگر را آنجا ملاقات کنند. کندال به مالی گفته بود که میدانم قاتل کیست و با کمک مالی او را به دام می اندازند. مالی هم مطیعانه کنار رودخانه رفت و منتظر آمدن تیم بود،

ولی از آنجائی که تیم به او مواد مخدر داده بود، مالی گیج و بهت‌زده بود و در نتیجه خیلی کند راه می‌رفت و دیرتر رسید. تیم که زودتر کنار رودخانه در کمین مالی انتظار می‌کشید زنی را دید که به تصورش مالی بود. در واقع لاکِی را با مالی اشتباه کرد. لاکِی با لباس سفید، موهای طلائی و شال سبز از پشت به مالی شباهت داشت. تیم هم از پشت سر لاکِی آمد، دستش را روی دهان لاکِی گذاشت و سرش را زیر آب کرد و آنقدر نگهداشت تا خفه شود.

- عجب مرد نجیبی؟! به نظر شما راحت‌تر نبود که تیم با همان مواد مخدر مالی را به قتل برسانند؟

- البته که راحت‌تر بود. ولی احتمال داشت ایجاد سوءظن کند. تمام مواد مخدر و انواع و اقسام آرامبخش‌ها را از دسترس مالی دور نگه میداشتند. و اگر مالی می‌توانست به داروهای مخدر دسترسی پیدا کند، هیچکس بیشتر از همسرش یعنی تیم امکان فراهم کردن این داروها را نداشت. در عوض اگر مالی در اوج نومییدی و یاس همان لحظه‌ای که تیم از همه جا بی‌خبر در خواب به سر می‌برد، می‌رفت و خود را در رودخانه غرق می‌کرد، تمام ماجرا مبدل به یک تراژدی و فاجعه عشقی می‌شد و به مغز هیچکس خطور نمی‌کرد که مالی عمداً به قتل رسیده است.

خانم مارپل افزود: «برای جنایتکاران همیشه دشوار است که ماجرا را ساده برگزار کنند. نمی‌توانند جلوی خودشان را بگیرند و از پرداختن به جزئیات اجتناب کنند.»

- مثل این‌که امر به شما مشتبه شده و خیال می‌کنید همه چیز را در مورد قاتلها و جانیها میدانید! پس به نظر شما تیم نمی‌دانسته زن دیگری

را اشتباهاً کشته؟

خانم مارپل سرش را تکان داد و گفت: «آنقدر مطمئن بود که حتی صورت لای را هم نگاه نکرد - با سرعت هر چه تمامتر به ویلا برگشت و یکساعت صبر کرد و سپس یک گروه جمع کرد و به جستجوی مالی پرداخت. کندانال تمام مدت نقش یک شوهر نگران و پریشان را ایفا می کرد.»

- اصلاً معلوم هست لای کنار نهر چه غلطی می کرده؟  
خانم مارپل سرفه کوچکی حاکی از دستپاچگی کرد و گفت: «ممکن است - یعنی فکر می‌کنم که - شاید لای منتظر بوده کسی را ملاقات کند.»

- ادوارد هیلینگ‌دون؟

- اوه نه - رابطه لای و هیلینگ‌دون بهم خورده بود. در این فکر بودم که آیا - احتمال دارد لای، منتظر جکسون بوده باشد؟  
- جکسون؟

خانم مارپل درحالی‌که نقطه دیگری را نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «متوجه شدم که لای یکی دوبار نگاههای معنی‌داری به جکسون کرد.»  
آقای رافیل سوتی کشید و گفت: «جکسون مرد زن دوستی است. از او چنین کاری برمی‌آید. حتماً تیم وقتی فهمید که اشتباهاً زن دیگری را کشته حسابی شوکه شده.»

- بله، همین‌طور است. حتماً خیلی آشفته و متقلب بوده، مالی زنده بود و اینطرف و آنطرف پرسه می‌زد. و اگر مالی به پزشکان متخصص امراض روانی مراجعه می‌کرد، داستانی که تیم با آن همه زیرکی و دقت در مورد مالی و بیماری روانی او به هم بافته و شایعه کرده بود، حتی

برای یک لحظه قابل قبول نبود. مضافاً برای این اگر مالی داستان قرار ملاقاتش را با تیم کنار رودخانه تعریف می‌کرد، آن وقت فکر می‌کنید چه بلایی به سر تیم می‌آمد؟ او تنها یک امید داشت و آن هم این بود که هر چه زودتر مالی را از بین ببرد. به احتمال زیاد همه می‌پذیرفتند که مالی در یکی از اختلالات جنون‌آمیزش لاکمی را غرق کرده و سپس وحشت‌زده و هراسان بخاطر عملی که مرتکب شده، خودش را نیز کشته است.

- شما هم تصمیم گرفتید که نقش الهه انتقام را بازی کنید.

آقای رافیل این را گفت و به صدلی تکیه داد و درحالی‌که با صدای بلند می‌خندید، گفت: «خیلی بامزه است، اگر میدانستید آن شب با آن روسری صورتی پشمی دور سرتان چه شکلی شده بودید. کنار تخت ایستاده بودید و می‌گفتید الهه انتقام هستید! هرگز آن صحنه را فراموش نخواهم کرد!»



وقت عزیمت فرا رسیده بود و خانم مارپل در فرودگاه انتظار فرود آمدن هواپیما را می‌کشید. چند نفر از همسفران او برای بدرقه‌اش آمده بودند. هیلینگ‌دون‌ها قبل از او سنت اونوره را ترک کرده بودند. گریگوری دایسون نیز با هواپیما به جزیره دیگری سفر کرده و شایع بود که خودش را وقف یک بیوه آرژانتینی نموده است. سینیورا دوکاسپیرو نیز به آمریکای جنوبی بازگشته بود. مالی با رنگی پریده و لاغر برای بدرقه کردن خانم مارپل به فرودگاه آمده بود. او شجاعانه حقیقت را پذیرفته و تحمل کرده بود.

آقای رافیل نیز به یکی از آشنایان مورد اعتمادش در انگلستان

تلگراف زده و با کمک دوست آقای رافیل، مالی اداره هتل را برعهده گرفته بود.

آقای رافیل رو به مالی کرد و گفت: «مشغول بودن برای شما خوب است. مانع آن می‌شود که بیش از اندازه فکر کنید. هتل خوبی هم دارید.»

- فکر نمی‌کنید که این قتلها...

آقای رافیل به مالی قوت قلب داده، اظهار داشت: «بعد از پایان همه این قضایا، مردم عاشق این جا می‌شوند. قتل و جنایت برایشان جالب و هیجان‌انگیز است. به کارتان ادامه بدهید و روحیه‌تان را حفظ کنید. این دلیل نمی‌شود که چون یکبار به یک آدم دغل و شریر برخوردید به تمام مردها بی‌اعتماد و بدگمان شوید.»

- شما هم مثل خانم مارپل حرف می‌زنید. او همیشه می‌گوید که مرد رؤیاها روزی از راه می‌رسد.

آقای رافیل با شنیدن این ابراز نظر احساساتی آن هم از جانب خانم مارپل خنده‌اش گرفت و لیخندی زد. مالی، پرسکات‌ها، آقای رافیل به همراه استروالترز در فرودگاه برای بدرقه خانم مارپل حضور داشتند. استر غمگین‌تر و تکیده‌تر از سابق به نظر می‌آمد و آقای رافیل غالباً، برخلاف انتظار، به او مهربانی می‌کرد. جکسون نیز پیشاپیش بقیه حرکت می‌کرد و ظاهراً مراقب چمدانهای خانم مارپل بود. این روزها جکسون همیشه خندان و سرحال بود و همه جا جار می‌زد که پول زیادی به او رسیده است.

هواپیما در حال فرود آمدن بود. در فرودگاه سنت اونوره همه کارها تا حدودی بدون تشریفات و غیررسمی برگزار می‌شد. ابتدا از آن

اعلامات پشت بلندگو که: «مسافران محترم لطفاً به ترمینال ۸ یا ۹ مراجعه فرمائید» خبری نبود. مسافران فقط می‌بایست از پایون و عمارتهای کوچک پر از گل عبور کرده و به باند فرودگاه بروند.

مالی صورت خانم مارپل را بوسید و گفت: «خدا نگهدار، خانم مارپل عزیز.»

خانم پرسکات نیز دست خانم مارپل را به گرمی فشرد و گفت: «خداحافظ، سعی کنید بیایید و سری به ما بزنید.»

کانن متعاقباً افزود: «آشنائی با شما سعادت بزرگی برای من بود. من هم صمیمانه دعوت خواهرم را تکرار می‌کنم. امیدوارم پیش ما بیایید.»  
جکسون گفت: «برایتان بهترین آرزوها را می‌کنم. در ضمن یادتان باشد که هر وقت ماساژ مجانی بخواهید، کافیسیت یک خط نامه برایم بنویسید، قرارش را باهم می‌گذاریم.»

فقط استروالترز بود که هنگام خداحافظی رویش را برگرداند، خانم مارپل نیز او را وادار به خداحافظی ننمود.

عاقبت آقای رافیل دست خانم مارپل را گرفت و گفت:

"Ave Caesar nos morituri te salutamus".

خانم مارپل اظهار داشت: «متأسفانه، من خیلی لاتین بلد نیستم.»

- ولی معنی این جمله را فهمیدید؟

- بله.

خانم مارپل بیش از این چیزی نگفت. او یخوبی منظور آقای رافیل را درک کرده بود.

سرانجام خانم مارپل رو به آقای رافیل کرد و گفت: «از ملاقات با

شما بسیار خوشوقت شدم.»  
سپس عرض باند آسفالته فرودگاه را پیمود و سوار هواپیما شد.